



سرمو با کلافگی تکون دادم ... نشستم روی نزدیکترین میل ... گوشیمو دراوردم ... مشغول گشتن توی گوشیم بودم که صدای مهبیار باعث شد سرمو بلند کنم : من آماده ام .

نگاش کردم ... شیش یا هفت تیغه کرده بود ... مونده بودم کی صبح به این زودی میاد شرکشتون که اینهمه به خودش رسیده ... موهای سیاهش که طبق معمول چپ ریخته بود توی صورتش ... چشاش که عین چشای مامان عسلی بود ... و عین بابا سبزه بود ... در کل جزو جذابترین پسرای فامیل بود ... نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم و اومدم بیرون ... اونم پشت سرم اومد و سوار ماشین شد ... ماشینو که روشن کرد گفت : کارا چطور پیش میره ؟ هنوز پشیمون نشدی ؟

\_ اینهمه شما منو حمایت میکنید شرمنده میشم بخدا ...

مهبیار \_ ما حمایت میکنیم ولی تو اصلا با این کار جور نیستی !

\_ همیشه بفرمایید کی حمایت کردید تا منم بدونم ؟

مهبیار \_ خیلی بی انصافی ... یعنی من تا به حال پشتت نبودم !؟

\_ پشتم بودی ... ازم حمایت کردی و ممنونتم ولی توی این یه مورد پشتمو خالی کردی ...

مهبیار \_ آخه این کار با روحیه دخترا جور نیست ...

جوابشو ندادم ... میدونستم همون بحث های همیشگیه ... جلوی اداره که ایستاد بدون اینکه نگاه کنم تشکر کردم و پیاده شدم ... چادرمو صاف کردم و رفتم طرف اداره ... پامو روی اولین پله گذاشته بودم که با صدای جناب سرگرد برگشتم طرفش ... جناب سرگرد محبی و حسینی بودند ... راست ایستادم و سلام نظامی رو به جا اوردم ...

سرگرد محبی \_ راحت باشید ، پرونده ای رو که دیروز بهتون دادم کامل کردید ؟

\_ بله قربان ... چند دقیقه دیگه میارم اتاقتون ...

سرگرد محبی \_ ممنون ...

\_ با اجازه ...

دیگه موندنو جایز ندونستم از پله ها بالا اومدم ... رسیدم به اتاق خودمون ... با خوشحالی درو باز کردم ... خوشبختانه کسی توی اتاق نبود ... به سرعت رفتم طرف میزم ... با کلید کشوشو باز کردم و پرونده ای که سرگرد بهم داده بود رو برداشتم و بیرون اومدم ... بازش کردم ... همیشه عادت داشتم قبل از تحویل دادن باید دوسه بار چک میکردم ... به اتاقش که رسیدم رفتم داخل و پرونده رو بهش تحویل دادم ... چشمم به ساعت افتاد ... پنج دقیقه مونده بود به هشت ... عذر خواهی کردم به سرعت بیرون اومدم ... سرهنگ پرستش با وقت شناسی و سرموقع نبودن شدیداً مخالف بود و آگه به کسی گفته باشه ساعت فلان بیا آگه نمیومد جریمه میشد ... رسیدم پشت در اتاقش چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... صدای کلفت و بمش پچید توی گوشم : بفرمایید ؟

در رو باز کردم و وارد شدم ... سرهنگ پشت میزش نشسته بود و عینکشو به چشم داشت ... چند قدم رفتم جلوتر و سلام نظامی کردم ... از بالای عینکش بهم نگاهی انداخت و اشاره کرد بشینم ... آرام رفتم طرف صندلی راحتی که روبروش بود نشستم ... با پرونده های روبروش مشغول بود ... جرعت نداشتم جابجا بشم ... کمی ترسیده بودم ... با گذاشتن خودکارش روی میز تمام توجهمو معطوفش کردم ... کاغذ رو مرتب کرد و عینکشو دراوردو گذاشت روی میز و توی صورتم دقیق شد ... چادرمو توی مشتم چپونده بودم و فشارش

میدادم تا از استرس کم شه ... بالاخره شروع به صحبت کرد : من بهت گفتم بیایی اینجا چون باید باهات درمورد ماموریتی که قراره بری صحبت کنم ... توی اداره و سازمانمون خانم های زیادی وجود دارن ولی تعداد اندکی از اونها مجرد هستن ... تنها کسی که به نظرم واسه این ماموریت خوبه توئی ... جزو بهترین افسرای خانم توی این اداره هستی ...

سعی کردم لبخند نزنم ولی توی وجودم داشتم بندری میرقصیدم ... من؟! جز بهترین افسرا ...؟! ادامه دادن سرهنگ نداشت فکر دیگه ای بکنم ...

سرهنگ \_ چون وقت کمی تا انجام این ماموریت داریم پس مجبور هستیم زودتر اقدام کنیم ... من بیشتر بهت توضیح نمیدم ... به این آدرس برو تا سرگرد مودت بهت توضیحات لازم رو بده ...

هنگ کردم ... سرگرد مودت؟! همون سرگرده که نازنین ازش تعریف میکرد ... میگفت توی یه ماموریت جون سرتیپ هاشمی رو نجات داده ... بخاطر همینم ارتقا درجه پیدا کرده ... نازنین میگفت خیلی آدم سرد و بیخودیه ... با بلند شدن سرهنگ منم بلند شدم ... کاغذی رو گرفت جلوم ... بلند شدم و کاغذو گرفتم که گفت : امیدوارم توی این ماموریت بهمون کمک کنی ...

مگه چیکار میخواستم بکنم که میگه امیدوارم کمک کنی؟! یکم مشکوک میزد ... آخه واسه یه ماموریت رفتن چرا باید میگفت امیدوارم کمک کنی خب میگفت مجبوری کمک کنی ... اِ محیا توهم چقدر خیالبافی ... سرهنگ \_ میتونی بری ...

\_ ببخشید قربان باید امروز برم پیش سرگرد مودت یا ...

نذاشت ادامه بدم گفت : میری خونه ... لباساتو عوض میکنی و میری به این آدرس ... کسی نباید بفهمه کجا میری ...

\_ چشم قربان ...

احترام نظامی رو به جا اوردم و بیرون اومدم ... درو که بستم نگاهی به کاغذ انداختم ... فکر ماموریت توی مخم داشت وول میخورد ... بخدا یکم مشکوک میزدن ... آخه چرا نباید کسی بفهمه من کجا میرم ... سریع رفتم طرف اتاق کارم ... کیفمو برداشتم و از اداره اومدم بیرون ... از اینکه ماشین نیورده بودم حرص گرفته بود ... خواستم برم اون طرف خیابونو با تاکسی برم که صدای بوق زدن ماشینی باعث شد برگردم طرفش ... با دیدن سروان کاشفی اخمام رفت توهم ... شیشه رو داد پایین و گفت : بفرمایید برسونمتون ... \_ ممنون ... منتظر کسی هستم ...

یه جووری نگام کرد که یعنی خر خودتی ... ولی بی توجه به نگاهش گفتم : با اجازه ... از کنار ماشینش رد شدم ... هنوز چندقدم نرفته بودم که گازشو گرفت و رفت ... نفس عمیقی کشیدم و رفتم اونطرف خیابون ... برای تاکسی دست بلند کردم ... آدرس خونه رو گفتم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلیدم باز کردم ... محسن داشت توی حیاط دوچرخه سواری میکرد ...

\_ فسقلی تو مگه مدرسه نداری ؟

چرخشو ایستاند و گفت : نه ... معلمون بیمارستانه ... ماهم تعطیلیم ...

و دوباره شروع کرد به بازی کردن ... سرمو از روی تاسف تکون دادم ... ما با اون وضع درس خوندن این شدیم ... بچه های الان دیگه هیچی نمیشدن ... با سرعت رفتم داخل ... پنج دقیقه طول نکشید که لباسمو

عوض کردم ... اومدم بیرون ... از در که میخواستم برم بیرون یادم افتاد که ماشین مامان هست پس چرا باید با آژانس میرفتم؟!

\_ مامان سوییچ ماشینت کجاست؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: چی؟

\_ سوییچ میخوام ...

مامان \_ تو چرا امروز زود اومدی؟

\_ دارم برمیگردم ...

مامان سوییچو داد دستم ... تشکر کردم پریدم بیرون ... ماشینو از حیاط اوردم بیرون ... محسن درو بست ... براش بوق زدمو پامو گذاشتم روی گاز ... سیستم پخشو روشن کردم ... باز این مهلا با مامان رفته بوده بیرون ... سی دی رپ مخصوص مهلا رو از دستگاه بیرون اوردمو سی دی خودمو گذاشتم ...

بازم این آهنگ ... خاطره ها جلوی چشمم مثل یه فیلم رد شدن ... برای یه لحظه چشامو بستمو دوباره بازش کردم ... نمیخواستم باز غرق خاطره هام شم ... آهنگو عوض کردم ... با همه آهنگای فرامرز اصلانی خاطره داشتم ... سی دی رو در اوردمو انداختم روی صندلی کناریم ...

جلوی یه آپارتمان ماشینو پارک کردم ... دوباره نگاهمو به آدرس دوختم ... خودش بود ... طبقه سوم ... زنگو فشار دادم ... بعد از لحظه صدایی به گوشم رسید: بله؟

\_ کرامت هستم ...

در با صدای تقی باز شد ... درو باز کردم و رفتم داخل ... رفتم طرف آسانسور دکمه طبقه سه رو زدم ... چادرمو مرتب کردم ... در باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... جلوش ایستادمو زنگشو فشار دادم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... یه پسر جوون یا مرد حدودا سی ساله جلوی روم بود ... نه بابا این سرگرد مودت نیست ... باید حدودا چهل سال داشته باشه ... شایدم این باشه ... شاید مثل این آدمایی که جوون میمونن اینم چهل پنجاه سال سن داره ولی جوون مونده ... با صدای پسر به خودم اومدم ...

\_ بفرمایید داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... وارد خونه شدم ... خونه شیکی داشت ... و البته مرتب هم بود ... داشتم خونه رو ارزیابی میکردم که گفت: بفرمایید بنشینید ...

روی یکی از میلا نشستم ... خودشم رفت ... بعد از چند دقیقه اومد ... یه سینی حاوی چایی دستش بود ... سینی رو گذاشت روی میز و نشست روی مبل روبرویی ام ... پرونده ای رو که روی میز بود رو برداشت و گفت: سرهنگ چقدر راجب ماموریت براتون توضیح دادن؟

\_ تقریباً هیچی ...

سرشو تکون داد و گفت: خب راجب ماموریت ... من سرگرد ایمان مودت هستم ...

یه لحظه به زبونم اومد که بگم: دروغ میگی؟! ولی لمو گاز گرفتم تا یهو از دهنم نپره ...

ادامه داد: من دوساله روی این پرونده کار میکنم ...

پرونده رو گرفت روبروم ... ازش گرفتم که ادامه داد: توی سال ۸۷ توسط یکی از جاسوسامون مطلع شدیم که سازمانی تشکیل شده که ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این سازمان زیر نظر CIA آمریکا هستش ... خانمهای حامله رو که توی ایران هستن رو میدزده و از اونا نگه داری میکنه تا موقعی که بچه ی توی شکم اونا به دنیا بیاد ... اون بچه ها رو تربیت میکنن و به عنوان جاسوس میفرستن داخل کشور ...

چه سازمان جالبی بود ... چه بیکار بود یه بچه رو ۲۰ سال تربیت کنه بعد بفرستش توی کشور ... ایول بابا ... اما من چیکاره بودم این وسط؟! شاید من نقش همون پیرزنه که توی فیلم جانی اینگلیش بازی میکرد و همیشه یه جاروبرقی باهاش بود رو ایفا میکردم ... از تصورش هم خنده ام میگرفت ... لبو گاز گرفتم تا حتی لبخند هم نزنم ...

مودت \_ گفتن این موضوع برام ساخته و ممکنه فکراهای زیادی رو راجب من و یا بقیه بکنید ولی ما به کمکتون نیاز داریم ...

چشامو به لباس دوخته بودم بلکه بره سر اصل مطلب و بگه من باید چیکار کنم ...

مودت \_ من به عنوان یکی از جاسوسها رفتم توی این سازمان ولی ما کسی رو میخواهیم که بین خانومها باشه ...

\_ باید یه فرد حامله رو بفرستید بین اونا درغیر این صورت امکان نداره ...

مودت \_ درست میفرمایید ما هم میخواوم همین کارو بکنیم ...

نفهمیدم منظورش چیه ... خب حالا از کجا میخواستن زن حامله پیدا کنن؟! فسفر بیشتری سوزوندم ... اونا میخواستن من توی ماموریت باشم یعنی ... امکان نداره دارم فکرای الکی میکنم ...

نگاه گنگمو به سرگرد مودت دوختم که گفت: ما از شما میخواویم به عنوان نفوذی ما برید توی سازمان ... بقیه حرفاشو نشنیدم ... داشت چی میگفت؟! یعنی این ماموریت اینهمه مهم بود که میخواستن یه نفرو پاش قربانی کنن ... و اون من بودم؟! یعنی اونو میخواستن برم توی اون سازمان و اونم با یه شکم براومده؟! ولی من که ازدواج نکرده بودم ... صدای سرهنگ توی گوشم پیچید ... تعداد اندکی هستن که مجردن ... خب برید یه زن حامله پیدا کنید ... ولی اونا میخواستن از آدمای خودشون باشه ... بردن زن متاهل که راحت تر بود ... جواب خودمو دادم ... آخه کدوم شوهری میداره زنش بره ماموریت اونم با بچه اش!!!! به معنی کامل هنگ کرده بودم ...

با گیجی از سرجام بلند شدم ... مودت هم بلند شد ... فقط شنیدم گفت: میل خودتونه ... هرتصمیمی بگیرید ما حرفی نداریم ...

اونقدر حال بد بود که حس میکردم جلوی چشامو نمیبینم ... سرم گیج میرفت ... پرونده که توی دستم بود رو روی زمین رها کردم ... به طرف در رفتم ... سرگرد مودت هم چیزی نمیگفت ... فقط خودمو گرفته بودم که نخورم زمین ... از خونه زدم بیرون ... زانو هام جون نداشتن که جلوتر برن ... یعنی اینقدر بی ارزش بودم که بخاطر یه ماموریت ... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم ... نگاهی به ماشین و سرنشین عصبانیش کردم ...

\_ خانم کرامت بفرمایید برسونمتون ...

نگاش کردم ... با چه رویی دوباره داشت باهام حرف میزد ... سرشو انداخت پایین و گفت : حالتون مساعد نیست ...

فقط تونستم بگم : ماشین خودم ...

سرگرد مودت \_ بدید من میرسونمتون ...

سوییچو از توی جیبم دراوردم ... از دستم قاپید ... بازش کرد ... رفت طرف ماشین ... منم با قدمهای لرزونم رفتم طرف ماشین ... سوار شدم ... پاشو گذاشت روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ...

سرگرد مودت \_ واقعا متاسفم که این موضوعو بیان کردم ...

میخواستم داد بزنم که متاسفی؟! تو به چه حقی به یه دختر میگی زندگیتو نابود کن فقط به خاطر یه ماموریت ... ولی نتونستم فقط سرمو به شیشه تکیه دادم ... دیگه چیزی نگفت ... همه راهو درست رفت ... هیچی نمیگفتم ... یعنی نمیتونستم چیزی بگم بهش ... جلوی خونه که ایستاد بدون اینکه برگرده طرفم گفت : میدونم راه اشتباهی رو پیش گرفتیم ولی مجبوریم ... اگه این سازمان بتونه به هدفش برسه کل سازمانهای ایران نابود میشه ... یا به عبارتی امید همه ما به شماست ...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد ... از اونجا دور شد ... ناخودآگاه چشم بهش بود ... رفت طرف یه تاکسی و سوارش شد ... نگاهمو از جای خالیش گرفتم ... به سوییچ چشم دوختم ... درش اوردم و از ماشین اومدم پایین ... حالتم خیلی خراب بود ... با دستای لرزونم کلیدو از توی کیفم دراوردم و درو باز کردم ... وارد خونه که شدم مامان از توی آشپزخونه دراومد و با دیدن من با نگرانی گفت : محیا چی شده ؟ چرا دوباره برگشتی!؟

لبخندی زدمو گفتم : باید روی یه پرونده کار کنم ... گفتن میتونم توی خونه راجیش فکر کنم ...

از دروغم خودم هم تعجب کردم ولی مامان بدون اینکه به حرفام فکر کنه رفت توی آشپزخونه ... با سستی رفتم طرف اتاقم ... نشستم پشت در اتاقم ... بغض گلومو فشار میداد ولی نمیتونستم رهاش کنم ... داشتم خفه میشدم ... با اینکه سعی میکردم بهش فکر نکنم ولی نمیتونستم ... چجوری به خودشون اجازه دادن این پیشنهاد بهم بدن؟! سرهنگ هم میدونست قضیه رو!! کسی که از وقتی چشممو باز کرده بودم به عنوان عمو میدیدمش ... کسی که بهترین دوست بابا بود ... کسی که ... نمیخواستم ازش متنفر بشم ... به جرعت میتونستم بگم که از عموهای خودم هم بیشتر دوشش داشتم ... دستای مشت شده مو کوییدم روی زمین ... سرمو با در تکیه دادم ... چرا باید منو برای این ماموریت انتخاب میکردن ... از جام بلند شدم ... درو قفل کردم و رفتم طرف تختم ... سرمو توی بالش فرو بردم ...

افکار جورواجور ریخته بودن توی ذهنم ... نمیخواستم بهشون فکر کنم ... دستمو دراز کردم از توی کشو میزم یه بسته قرص دراوردم ... یکی از اونو بدون آب خوردم ... به سختی قورتش دادم ... سرمو گرفتم بین دستام ... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم ...

با صدای در از خواب پریدم ... اتاقم غرق در تاریکی بود ... صدای محسن از پشت در میومد : محیا ؟  
\_ جانم ؟

محسن \_ درو باز میکنی ؟

به سختی از سرجام بلند شدم ... درو باز کردم ... محسن اومد داخل ... خواست چراغو روشن کنه که گفتم : نکن محسن ...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین ... محسن کنارم زانو زدو گفت : مامان میگه بیا پایین ... عمو اینا اومدن ...

سرمو با دستام فشار دادم و گفتم : کدوم عمو ؟

محسن \_ عمو فریبرز ...

بازم ذهنم رفت طرف ماموریت ... دلم میخواست برم پایین و داد بزنم چرا این ماموریتو دادی بهم ؟! چرا یکی دیگه رو انتخاب نکردی ؟ مگه همیشه نمیگفتی عین دختر نداشته تم ...

به محسن نگاه کردم و گفتم : سرم درد میکنه ... نمیتونم پیام ...

هیچی نگفت ... شاید اونم فهمیده بود حالم خرابه ... رفت بیرون ...

شقیقه هام رو فشار میدادم ولی از سردردم کم نمیشد ... درو با پام هل دادم تا بسته شه ... ولی یکی مانع شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن قامت سرهنگ ... سرهنگ بود یا عموم !! بهم ثابت کرده بود سرهنگه ... با دیدنش چشممو بستم ... توی همون تاریکی هم متوجه شد چشممو بستم ...

سرهنگ \_ یعنی اینقدر ازم بدت میاد ؟

بی توجه به حرفش همه افکارمو ریختم بیرون : مگه نمیگفتید جای دختر نداشته تونم !! مگه نمیگفتید همه تلاشتون رو میکنید زندگی من عالی باشه ... حتی از زندگی فرزند و فرهاد ... چی شد اون حرفاتون !! چرا نداشتید هنوزم بهتون اعتماد کنم ؟! چرا منو انتخاب کردید !! چرا میخواهید زندگیمو خراب کنید !! چرا ...

چشممو باز کردم ... نمیتونستم ادامه بدم ... صدام میلرزید ... نمیخواستم نشون بدم که شکستم ... نشست گوشه تختم و گفتم : همیشه تورو از همه بیشتر دوست داشتم ... چون بهم ثابت کردی میتونی محکم باشی ... همیشه مثل یه پسر رفتار میکردی ... بهم ثابت کردی میتونی ... وقتی یه کاری رو شروع کنی تا آخرش انجامش میدی ... اون کارو به نحو احسنتم تموم میکنی ... من این ماموریتو به تو گفتم چون میدونم میتونی ...

نگاش کردم و گفتم : خیلی بی انصافید ... یعنی این ماموریت از جون من و زندگیم ارزشمند تره ؟!

زل زد توی چشم و گفتم : اون سازمان خیلی پیش رفته ... اگه نتونیم جلوشن رو بگیریم باید فاتحه این کشورو آدماشو بخونیم ...

کاملا برگشتم طرفش و گفتم : نمیخوام ... به من چه ... زندگی خودم مهمتره ...

سرهنگ \_ مگه همون روزی که اومدی تو این کار سوگند نخوردی همه تلاشتو برای انجام دستورات انجام بدی حتی از جونت بگذری ...

\_ گذشتن از جونم یه لحظه هستش ... ولی بعد از این ماموریت باید زندگی کنم ...

سرهنگ \_ یه ازدواج سوریه ... بعد از ماموریت هم طلاق میگیرید ... هیچ کس هم چیزی نمیفهمه ...

\_ کسی چیزی نمیفهمه ولی من که باید تا آخر عمر ...

ادامه ندادم ... فعلا تنها چیز مهم ، ماموریت بود نه من ... نفسمو با حرص بیرون دادم ... عمو بلند شد و اومد طرفم و روبروم زانو زدو گفت : تصمیم با خودته ... ولی اینو بدون تو با این کارت علاوه بر اینکه مردمو نجات میدی جون چندین مادر بیگناه و بچه ها شون رو نجات میدی ...

و بلند شدو رفت بیرون ... خواستم بگم به درک که یه چیزی توی ذهنم داد زد : بی انصاف ... اون مادرا هم میخوان زندگی کنن ... اون بچه ها هم حق زندگی کردن دارن ...

میخواستم بی تفاوت باشم ولی همش خانومای باردار و نوزادها میومدن جلوی چشمم ... بلند شدم ... لباسمو عوض کردم و رفتم پایین ...

\_ سلام ...

همه برگشتن طرفم ... قبل از همه فرزاد بلند شد و تعظیم کوتاهی کردو گفت : خوش آمدید عالی جناب ... منت بر سرما گذاشتید ...

تونستم لبخند زنم ... نشستم کنار مهیار و گفتم : میدونم ...

فرزاد \_ ای بچه پررو حیف ازم بزرگتريا .... وگرنه یه چیز بهت میگفتم ...

مهیار \_ جان من بگو ...

فرزاد \_ نه حالا مراعات جمعو میکنم ...

فرهاد واسه اینکه کاری کنه فرزاد کمتر حرف بزنه گفت : محسن میگفت سرت درد میکنه ... بهتری ؟ قبل از اینکه من حرف بزئم فرزاد گفت : جناب سرهنگ از نفوذشون استفاده کردن و محیا رو مجبور به پایین اومدن کردن ...

\_ بهترم ...

سرهنگ یا عمو ... نمیدونم کدومشو بگم ... بهم نگاه کردو لبخندی زد ... منم در جوابش لبخندی زدم ... دلم نمیخواست بخاطر یه ماموریت بینمون خراب شه ... بعد از نیم ساعت بلند شدن و رفتن ... انگار عمو فقط اومده بوده با من حرف بزئه ... بعد از رفتنشون رفتم توی اتاقم ... دراز کشیدم روی تختم ... قبل از اینکه امتحان ورودی رو بدم عمو بهم گفته بود باید همیشه الویت رو با نجات مردم و بقیه بدونم ... منم همیشه این حرف یادم بود ولی حالا چرا داشتم میگفتم جونمو بیشتر دوست دارم ... آره جونم واسم عزیز بود ولی باید تلاش خودمو میکردم ... نه اینکه یه جا بشینم بگم من جونمو دوست دارم ... با پا گذاشتن توی این کار باید اینو میفهمیدم که ممکنه ماموریتایی از این سخت تر هم بهم بدن ... غلتی زدم ... چرا باید به خاطر جون خودم زندگی خیلی های دیگه رو خراب میکردم ...

با صدای زنگ موبایلم چشممو باز کردم ... قطعش کردم ... نشستم روی تخت ... باید میرفتم ... باید این ماموریتو هم مثل بقیه اش میدیدم ... ولی این ماموریت مهمتر بود ... سرنوشت خیلی ها رو رقم میزد ... شماره عمو فریبرز رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد : بله ؟

\_ سلام ... عمو ...

عمو \_ سلام علیکم دختر خوبم ...

\_ عمو فقط میخواستم یه چیزی رو بدونم ... به نظرتون من چیکار کنم ؟

عمو \_ من این کارو به خودت محول کردم ...

\_ من نظر شما رو میخوام ...

عمو \_ با این کارت زندگی خیلی ها رو نجات میدی و لطف بزرگی در حق همه ما میکنی ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : نظرم مثبته ... باید چیکار کنم ؟

عمو \_ میدونستم ... برو خونه سرگرد مودت ... اون بهت همه چیو میگه ...

\_ نیام اداره ؟

عمو \_ نه دیگه نمیخواد بیای ...



\_\_ خداحافظ ...

از عمو که خداحافظی کردم از اتاقم اوادم بیرون ... صبحونه خوردم ... رفتم حمام و درحالی که مشغول آماده شدن بودم رفتم طرف اتاق مامان اینا ... مامان با دیدن من با تعجب گفت : تو نرفتی ؟

\_\_ به چند وقت مرخصی گرفتم ...

مامان لبخندی زد ... شالمو جلوی آینه شون درست کردم گفتم : من ماشینتون رو میبرم ...

مامان \_\_ کجا میری مگه ؟

\_\_ چندتا کار دارم انجام بدم ... تا ظهر برمیگردم ...

و اوادم بیرون ... دوباره سوار بر ماشین مامان به سوی خونه سرگرد رفتم ...

جلوی خونه ی سرگرد ایستادم ... به ساختمون نگاه کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... من میتونستم ... اینم مثل بقیه ماموریت هاست ... درو باز کردم و پیاده شدم ... دزدگیر ماشینو زدم و رفتم طرف خونه ی سرگرد ... زنگو فشار دادم ... در با صدای تقی باز شد ... انگار میدونست میام ... درو باز کردم ... آسانسور درست شده بود ...

رفتم توی آسانسور ... طبقه سه رو فشار دادم ... توی آینه به خودم نگاه کردم ... در آسانسور باز شد ... رفتم طرف واحد پنج ... درش باز شد ... سرگرد مودت با ظاهر آراسته جلوی روم ظاهر شد ...

سرگرد \_\_ خوشحالم که اومدید ...

\_\_ ممنون ...

از جلوی در کنار رفت ... رفتم داخل ... همون جای قبلی نشستم ... ایندفعه نرفت که واسم چایی بیاره ... انگار فکر میکرد مثل دفعه قبل نمیخورم و چایی میمونه روی دستش ... پرونده ای که دیروز نخونده بودم رو گذاشت روی میز و به طرف من بازش کرد ... تعدادی عکس توش بود ... به یکی از عکسا اشاره کرد ... یه

مرد حدود ۴۰ ساله با موهای قهوه ای روشن ... یه عینک هم روی چشاش بود و کت و شلوار سیاه پوشیده بود و داشت با یه نفر که پشتش به دوربین بود حرف میزد ...

سرگرد \_\_ این جک استوارت هستش ... یکی از افراد CIA و رییس این تشکیلات ...

دوباره یه عکس دیگه رو نشون داد ... یه دختر حدودا بیستو اندی ساله ... با موهای طلایی و چشای سبز البته درست نمیشد تشخیص داد که چشاش چه رنگیه ... چهره ای خوشگلی داشت ...

سرگرد \_\_ اینم سوفیا وایت لِن ... هنوز اطلاعات دقیقی راجبش نداریم که بدونیم کیه و چیکاره هست توی سازمان ...

دوباره یه عکس دیگه رو نشون داد : شهاب صولتی ... چند بار دیدمش ... معاون جک استوارته ...

به صولتی نگاه کردم ... موهای سیاه و اونم با یه کت و شلوار ... طوسی ... میخورد بهش چهل یا پنجاه سالش باشه ...

دوباره یه عکس دیگه نشونم داد : مغز متفکر سازمان ... مازیار حداد ... آزمایشاتی که روی بچه ها انجام میشه رو این طراحی میکنه ...

یه مرد جوون حدودا سی ساله ... با یه عینک ... چهره ی جذابی داشت ...

خداروشکر عکسها تموم شدن ... سرگرد خودشو روی مبل رها کردو گفت : بقیه افراد هم تشکیل میشن از بادبگارد و دکترا و چند نفر نفوذی بین ایرانیها و آمریکاییها ...

خودشو کشت ... چقدر اطلاعات ارزشمندی داشتن اینا ... میخواستم پرسیم به چه امیدی نفوذ کردید توی سازمان ... با این اطلاعات جزیی ... ولی خودمو نگه داشتیم که چیزی نگم ... سرگرد \_ بقیه اطلاعاتو بعد از انجام دادن قسمت اول نقشه بهتون میگم ... خنده ام گرفته بود ... انگار فهمیده بود که میخواستم بهش تیکه بندازم ... سرگرد \_ تا یک ماه دیگه باید بریم توی سازمان ... امشب که گذشت فردا شب خدمت میرسیم ... معمولاً خدمت میرسیم رو واسه خواستگاری میگن ... این مگه میخواست چیکار کنه؟! گیج نگاش کردم ... فهمید که توی این موضوعو نفهمیدم ... سرگرد \_ بابت خواستگاری دیگه ... با خونسردی گفتم: بله میدونم ...

یه لحظه خشکش زد ... ولی زود خودشو جمع کرد ... انگار باورش نمیشد اینهمه عادی برخورد کنم ... گوشیشو درآورد و گفت: شماره منزلتون رو لطف کنید ...

\_ فکر کنم توی اون پرونده ای که راجب من خوندید شماره خونمونم نوشته ... چون دیروز منو برده بود خونمون بدون اینکه از من ادرس پرسه فهمیدم صددرصد پرونده مو خونده ... بدبخت ضایع شد ... چند لحظه به گوشی توی دستش نگاه کرد و گذاشت روی میز

\_ اگه دیگه نکته ای نمونده که بهم بگید من برم ...

سرگرد \_ فقط یه نکته کسی نباید بدونه که واسه چی ازدواج میکنید ... یه ازدواج معمولی باید باشه ...

\_ لازم به یاد آوری نبود ... میدونستم ...

بلند شدم و رفتم طرف در ... سرگرد هم پشت سرم اومد ... خداحافظی کردم و رفتم طرف آسانسور ... بدون توجه به سرگرد که کنار در ورودی ایستاده بود رفتم داخل آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم ... با بسته شدن در به خودم توی آینه نگاه کردم ... از کاری که کرده بودم راضی بودم؟! نمیدونم ... دیگه نباید بهش فکر میکردم ... در باز شد ... اومدم بیرون و رفتم طرف ماشین ... سوارش شدم ... با خیال راحت مسیره خونه رو پیش گرفتم ... جلوی خونه ایستادم ... پیاده شدمو درو بازکردمو ماشینو بردم داخل ... با خیال راحت رفتم طرف اتاقم ... لباسمو درآوردم و لباس راحتی پوشیدم ... نشستم روی تخت و لپ تاپمو روشن کردم ... نمیدونستم چیکار کنم ... آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم ...

Every night in my dreams  
I see you, I feel you  
That is how I know you go on  
Far across the distance  
and spaces between us  
you have come to show you go on  
Near, far, wherever you are  
I believe that the heart does go on  
Once more you open the door  
and you're here in my heart  
and my heart will go on and on  
Love can touch us one time

and last for a lifetime  
and never let go till we're one  
Love was when I loved you  
one true time I hold to  
in my life we'll always go on  
Near, far, wherever you are  
I believe that the heart does go on  
Once more you open the door  
and you're here in my heart  
and my heart will go on and on  
There is some love that will not go away  
,You're here, there's nothing I fear  
And I know that my heart will go on  
We'll stay forever this way  
You are safe in my heart  
And my heart will go on and on

همیشه این آهنگو دوست داشتم و بهم آرامش میداد ... همونجا خوابم برد ... با ویرره گوشیم که زیر بالشتم  
بود بیدار شدم ... با حرص دوتا فحش نثار اون کسی کردم که بیدارم کرده بود ... با عصبانیت جواب دادم ...  
\_ بله ؟

\_ سلام خانم کرامت ... مودت هستم ...

\_ سلام سرگرد ... حالتون خوبه ؟

سرگرد \_ ممنون ... میخواستم بهتون زنگ بزنم که قرار شد فردا شب خدمت برسیم ...

\_ اینو که میدونستم ...

سرگرد \_ خواستم بهتون گفته باشم که حواستون باشه ...

\_ ممنون از یادآوریتون ... امر دیگه ای نیست ؟

سرگرد \_ نه خداحافظ ...

\_ خداحافظ ...

دوباره روی تخت افتادم و خوابم برد ... با صدای مهلا بیدار شدم ... داشت با مهیار بحث میکرد ... به ساعت  
نگاه کردم ... ساعت ده بود ... کشو قوسی به بدنم دادم از روی تخت بلند شدم ... نمیدونستم چیکار کنم ...  
هوس کرده بودم برم بیرون و یکم خوش بگذروم ... امروز جمعه بود ... رفتم بیرون ...

\_ مهلا ؟

مهلا سرشو از توی اتاقش بیرون آورد و گفت : ها ؟

\_ مرض ... میای بریم بیرون ؟

مهلا \_ نه قراره دوستم بیاد ...

\_ آها باشه ...

لباسمو پوشیدم ... میخواستم کمی هم پیاده روی کنم ... اومدم بیرون ... دستمو توی جیبم مانتوم فرو کرده بودم ... چشم به کفش آل استارم دوخته بودم ... امشب واسم خواستگار میومد ... واقعا خنده دار بود ... کسی که توی فامیل به ضد ازدواج معروف بود الان میخواست ازدواج کنه اونم با کسی که اصلا نمیشناختش ... مسخره بود بخدا ...

سرمو تکون دادم ... روز آخر آزادیم میخواستم خوش بگذرونم ... دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم ... اولش رفتم ستاره فارس ... بعد از اون رفتم سینما سعدی ... از خجالت خودم دراومدم ... چند تا مانتو و شلوار لی و شال گرفتم ... نهار هم بیرون خوردم ... خودم تنها ... سینما هم رفتم ... فیلم جالبی نبود ولی هرکس منو میدید میگفت خیلی ذوق هنری داره ... یه بسته پاپ کورن دستم بود ... و چنان روی حرکات بازیگرا زوم کرده بودم که انگار میخواستم ازشون سوتی بگیریم ... با صدای راننده به طرفش نگاه کردم ... راننده \_ خانم همینجاست دیگه ؟

نگاه کردم ... جلوی خونمون بودیم ... کرایه شو دادمو پیاده شدم ... درو با کلید باز کردم ... هنوز پامو داخل نداشتن بودم که با دیدن خونه خشکم زد ... تقریبا بیشتر دکوراسیون خونه رو تغییر داده بودن ... جای مبلا رو عوض کرده بودن ... تلوزیون هم رفته بود ته سالن ... همونجور خشک شده بودم و داشتم اطرافو نگاه میکردم ... مهلا که داشت از پله ها پایین میومد با دیدن ما گفت : کجایی تو؟! مردم ازبس حمالی کردم ... صدای مامان از توی آشپزخونه اومد : مهلا زنگ زدی به محیا ؟

رفتم طرف آشپزخونه ... مامان داشت میوه ها رو میچید ... خودمو زدم به کوچه علی چپ ... \_ مامان چیزی شده ؟

برگشت طرفم ... خوشحالی رو میشد از صورتش خوند ...

مامان \_ بدو برو حموم ...

\_ مامان خب به منم بگید چی شده !

مامان \_ برو حموم اول ...

بیچاره میترسید اگه بفهمم صدام بلند شه ... میترسید از خونه بزنم بیرون ... رفتم از پله ها بالا ... لبخند تلخی زدم ... نمیدونستن خودمم میدونم ... میخواستم بگم ایندفعه دیگه راضی ام ... لباسمو از توی کمد برداشتم و رفتم طرف حموم ... با لباس رفتم زیر آب سرد ... دلم میخواست تا آخرش اونجا بمونم ... نمیدونم چقدر زیرش بودم ... دیگه لرزم گرفته بود ... زود حموم کردم اومدم بیرون ... عادت نداشتم هیچوقت موهامو خشک کنم ... همونجور خیس ریخته بودم دورم ... مهلا طبق معمول بدون در زدن اومد داخل ...

\_ کلا این درو الکی ساختن نه!؟

یه نگاه به در کرد و یه نگاه به من کرد ... شونه هاشو انداخت بالا ... یه لباس دستش بود ... گذاشت روی تخت و گفت : اینو میپوشی صداتم درنمیاد ...

\_ به منم بگید چی شده هیچی نمیشه بخدا ... نکنه باز واسم خواب دیدید ؟

مهلا \_ آره مامان ظهر خوابیده بود واست یه خواب خوب دیده از نوع ارتشیش ... مورد قبول واقع میشه ...

\_ نگو که ...

بهم فرصت حرف زدن نداد ... رفت بیرون ... صدای چرخیدن کلید توی قفل باعث شد خنده ام بگیره ... چه کارا که نمیکردن من بمونم توی خونه ... به لباسم نگاه کردم ... یه کت و شلوار قهوه ای سوخته بود ...

موهامو شونه کردم با کلیپس بالا نگهشون داشتم ... لباسمو پوشیدم ... وایستادم جلوی آینه ... کسی که بیشتر اوقات لباسای پسرانه میپوشید بهو به لباس دخترگونه بپوشه یه جوریه ... انداممو بهتر نشون میداد ... باید اعتراف میکردم با لباس دخترونه خوشگل تر میشدم ... صدای زنگ بلند شد ... نشستم روی تختم ... الان باید مثل بقیه دخترا هول بشم ... یا برم طرف پنجره و یواشکی بیرونو نگاه کنم تا ببینم آقا دوما چیه پوشیده ... هرچی فکر میکردم حسش نبود برم طرف پنجره ... همونجا نشستم ... توی آینه زل زدم ... باید تمرین میکردم رنگ به رنگ شم ... هیچوقت بلد نبودم خجالت بکشم ...

لعتنی سخت بود ... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که در باز شد ... مهلا با ذوق اومد داخل و کنارم نشستو گفت: وای چه جذابه ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

مهلا \_ بابا این سرگرده رو میگم ... خداییش جیگره ...

از این لحن حرف زدنش بدم میومد ... گردنشو گرفتم و فشار دادمو گفتم: چند دفعه باید بهت بگم اینجوری حرف نزن؟

مهلا \_ ای ای ... شکوندی گردنمو ... ولم کن ...

ولش کردم و گفتم: شالمو از توی کمد بده ...

مهلا در حالیکه گردنشو میمالید رفت طرف کمد ... شالمو داد دستم که گفتم: من چایی بیار نیستم اینو به مامان بگو ...

مهلا \_ خودش از اخلاق گند دخترش خبر داره ... چایی رو خودش برد ...

رفتم طرف در ... مهلا هم پشت سرم اومد بیرون ... شدیداً خونسرد بودم ... وارد سالن پذیرایی شدیم ... سلام دادم ... همه برگشتن طرفم ... سرگرد و خانمی که حدس میزدم مادرش باشه و یه آقایی بلند شدن ...  
\_ بفرمایید بنشینید ...

نشستن ... رفتم طرف بابا و کنارش نشستم ... سرمو انداخته بودم پایین ... نه از خجالت ... از اینکه حوصله موندن توی این مجلس مسخره رو نداشتم ...

آقایی که همراهشون بود ... حدس زدم برادر سرگرد باشه ولی هیچ شباهتی باهاش نداشت رو به بابا کرد و گفت: والله ما تا به حال برای کسی نرفتیم خواستگاری که بدونیم باید اینجور مواقع چی بگیم ...  
بابا \_ آقای مودت در قید حیات نیستن؟

مادر سرگرد \_ نه عمرشونو دادن به شما ...

مامان و بابا همزمان گفتن خدا رحمتشون کنه ...

برادر سرگرد \_ آقای کرامت شما بزرگترید هرچور صلاح میدونید مجلس رو اداره کنید ...

وای خدا چقدر این مجلس بی خود بود ... اعصابم خورد میشد دیگه ...

بابا رو به سرگرد کرد و گفت: یکم از خودت بگو پسر ...

سرگرد \_ ایمان مودت هستم ... ۳۱ سالمه ... ارتشی هستم ... قسمت نیروی زمینی ...

به مامان نگاه کردم ... از نگاهش میشد خوند از سرگرد خوشش اومده ... به مهلا نگاه کردم ... با اینکه سعی میکرد بروز نده ولی داشت توی دلش بندری میرقصید ... بدجور از سرگرد خوشش اومده بود ... محسن که

کلا توی باغ نبود ... مهیار نبود ... تازه متوجه شده بودم ... کجا بود یعنی؟! بازم درگیر اون شرکت مسخره اش بود ... یادم باشه وقتی اومد حسابشو برسم ...  
با صدای بابا که به ما میگفت بلند شیم و بریم حرف بزیم از فکر و خیال بیرون اومدم ... بلند شدم و رفتم طرف حیاط ... به هوای آزاد احتیاج داشتم ... از محیط خفه داخل خسته شده بودم ... کنار باغچه مورد علاقه ی بابا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... سرگرد چند قدم اونطرف تر ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت ... نشستم روی تاب و گفتم: هیچ شباهتی با خونادتون ندارید ...  
سرشو بلند کرد و گفت: چون خونواده ام نیستن ...  
از یکه ای که خوردم نزدیک بود از روی تاب بخورم زمین ...

\_\_ خونادتون نیستن!؟

ایستاد کنار تاب و دوباره نگاهشو به گوشیش دوخت و گفت: بله ... لزومی ندیدم اطلاعی از این موضوع داشته باشن ...

حرصم گرفته بود ... خونواده من باید میدونستن بعد خونواده این ... انگار فهمید چرا حرص میخورم گفت: شما برای ازدواج به اجازه پدرتون احتیاج دارید ...

حرف حساب جواب نداشت ... بلند شدم تا بریم داخل که گفت: خانم کرامت رفتیم داخل باید سر اینکه عقد زودتر انجام شه صحبت کنیم ...

\_\_ بله متوجهم ...

و رفتم طرف در ورودی ... اونم پشت سر من وارد شد ... همه با ورود ما به طرفمون برگشتن ...

مامان ظاهری سرگرد \_\_ خب مبارکه؟

سرگرد در حالی که میرفت بشینه سرجاش گفت: من قبلا با خانم کرامت صحبت کردم ... ایشون نظرشون مثبته ... مونده نظر شما آقای کرامت ...

بابا و مامان و مهلا هر سه برگشتن طرف من و داشتن با تعجب نگاه میکردن ... من قبول کرده باشم؟! لبخندی زدمو نشستم پیش بابا و آرام گفتم: البته هرچی بابا بگه ...

بابا \_\_ ازدواج یه امریه که باید روش فکر کرد ... من نمیتونم همین الان بهتون جوابی بدم ...

سرگرد \_\_ بله درست میفرمایید ولی من باید تا یه هفته دیگه به یه ماموریت برم میخواستم زودتر تکلیفمون مشخص شه ...

بدون هیچ خجالتی حرفشو زد ... بابا دیگه نمیدونست چی میتونه بگه ... از یه طرف هم میترسید من بزنم زیر همه چی ... مثل بقیه خواستگاری ها ... با صدای بابا به طرفش نگاه کردم ...

بابا \_\_ نمیدونم چی بگم ...

مامان ظاهری سرگرد \_\_ پسر عجله داره وگرنه اینقدر پافشاری نمیکرد روی موضوع ...

بابا نفس عمیقی کشید و به مامان نگاه کرد و گفت: باید وقت بدید ...

دیگه کسی دنباله موضوعو نگرفت ... به نیم ساعت نکشیده سرگرد به اونا اشاره کرد و بلند شدن و رفتن ... حوصله حرفای مامان و بابا رو نداشتم رفتم توی اتاقم ... خودمو روی تخت انداختم ... نمیدونم چقدر به سقف زل زده بودم که بالاخره خوابم برد ...

غلتی زدم ... به پنجره نگاه کردم ... صبح شده بود ولی ساعت چند بود ... گوشیمو از زیر بالشتم برداشتم ... ساعت یازده بود ... دوتا اس و شیش تا میس کال داشتم ... بازشون کردم ... همشون یه شماره بودن ... اس ها رو باز کردم : سروان ساعت سه توی همون خونه منتظرتونم ... دوتا اس هم همین بود ... گوشیمو انداختم روی تخت و بلند شدم ... مامان با دیدن من با لبخند گفت : صبح بخیر ... نشستم پشت میز ... مامان صبحونه رو چید جلوم و خودشم نشست روبروم ... داشت نگاه میکرد ... با لبخند گفتم : چی میخواهید بگید قریوتون برم ؟ مامان طاقت نیورد و گفت : تو واقعا جواب مثبت دادی ؟ خنده ام گرفته بود ... حدس میزدم مامان میخواست راجب خواستگاری جالب دیشب بپرسه ... لقمه مو قورت دادم و گفتم : من نظر خودمو بهشون گفتم جواب اصلی رو باید بابا بده ...

مامان لبخندی زد و گفت : بابات خیر و صلاح خودتو میخواود ... پسر خوبی بود ... پس به دل همشون نشسته بود ... صبحونمو خوردم و رفتم توی اتاقم ... کتاب طرحی از یک زندگی از پوران شریعت رضوی رو برداشتم و مشغول خواندن شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در زدند ...  
\_ بفرمایید ؟  
در باز شدو محسن سرشو آورد داخل ...  
محسن \_ آجایی ؟  
\_ جانم ؟  
محسن \_ بابا کارت داره ...  
کتابو بستم و رفتم پایین ... بابا و مامان کنار هم روبروی تلویزیون نشسته بودند ... به ساعت نگاه کردم ... یک بود ... رفتم کمی دورتر ازشون نشستم ...  
بابا \_ میخواستم باهات حرف بزنم ...  
حوصله حرف زدن راجب خواستگاری و اینجور مسائلو نداشتم ... ولی میدونستم اونا میخوان راجب همین صحبت کنن ... آروم چشم دوختم به لب بابا ...  
بابا \_ راجب سرگرد تحقیق کردم ...  
وای این سرگرده که فکر اینجاشو نکرده بود ... نکنه خرابکاری کرده باشه ... نه بابا ازش بعیده .... شایدم کرده ... نگاه نگرانمو به بابا دوختم تا ادامه حرفشو بزنه ...  
بابا \_ از فریبرز راجبش پرسیدم ...  
خدارو شکر .... پس عمو هم ضایع نکرده ... خوب بود بابا خیلی به عمو اعتماد داشت ... لبخند محوی رو لبم نشست ...  
بابا \_ فریبرز همه جوهره تاییدش کرد ...

نمیدونی بابا جان که بخاطر ماموریت گفتن بچه خوبیه ... وگرنه ... محیا مگه تو میشناسیش که میخوای به پسر مردم گیر بدی ...؟! نمیشناسمش ولی ازش خوشم نیومد ... چه خوشت بیاد چه نه داره شوهرت میشه عزیزم ... داشتم توی دلم به خودم فحش میدادم که با صدای بابا بهش نگاه کردم ...

بابا \_ نظر خودت چیه ؟

\_ نظر شما مهمه ...

بابا \_ نظر ما واست مهم نباشه ... حرف خودتو بزن ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : من جوابمو به سرگرد دادم ...

بابا لبخندی زد و گفت : پس مبارکه دخترم ...

مامان بلند شد و اومد طرفم و منو گرفت توی بغلش و با بغض گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط یه لبخند زدم و گفتم : ممنون ...

دیگه موندنو جایز ندونستم و رفتم توی اتاقم ... لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون ... بابا که داشت چایی میخورد

با دیدنم گفت : جایی میری دخترم ؟

\_ بیرون کار دارم ... البته اگه اجازه میدید !

بابا \_ برو دخترم ... فقط یادت باشه زود برگرد ...

\_ چشم ...

مامان \_ مراقب خودت باش ...

\_ چشم مامان جان ...

اومدم بیرون ... سوار آژانس شدم ... آدرسو دادم ... باز دوباره اون خونه ... پیاده شدم ... زنگو فشار دادم ... چند لحظه گذشت ... دوباره فشار دادم ... بازم خبری نشد ... خواستم بهش زنگ بزنم ولی بیخیال شدم ... رفتم طرف خیابون ... هنوز چند متر بیشتر دور نشده بودم که یه ماشین کنارم ترمز زد ... صدای بلند سرگرد باعث شد نگاهش کنم : پپر بالا ...

صدای یه ماشین که پیچید توی خیابون ... چون ظهر بود صدایش وحشتناک تر شده بود ... باعث شد بپریم توی ماشین ... با بسته شدن در ماشین از جا کنده شد ... چشمم به کیلومتر شمار افتاد ... سرعتش داشت میرفت بالا ... صد تا ... صد و ده تا ...

\_ سرگرد چی شده ؟

سرگرد \_ از زیر صندلی کلت منو دربیار بده ...

کلتشو دراوردم ... دادم دستش ... به عقب نگاه کردم ... دوتا ماشین دنبالمون بودن ...

سرگرد \_ بیا جای منو فرمونو داشته باش ...

با بدبختی فرمونو گرفتم ... باید چجوری از عقب میرفتم اونجا ...

سرگرد \_ پپر اینور ...

نشستم جای کمک راننده ... سرگرد کلتشو بررسی کرد و بهم نگاه کردو گفت : همین راهو مستقیم میری ...

\_ چشم ...

سرگرد \_ بشین اینجا ...



رفتم کنارش نشستم ...

سرگرد \_ با شماره من پاتو بزار روی گاز ... یک ... دو ... سه

سریع پامو گذاشتم روی گاز ... سرگرد دستاشو انداخت دور من و گفت : حالا چجوری برم اونور ...

نگاهی به ماشینها کردم ... یکیش عقبتر بود و یکیش سمت راستمون بود ...

\_ سرگرد از این قسمت برید بیرون و از پشت بیاید داخل ...

و به شیشه ای که پایین فرستادم اشاره کردم ... سرگرد یه نگاه بهم کرد و گفت : ماشینو یکم بده اینور ...

کاری رو که گفته بود کردم ... کمی متمایل شدم به راست تا سرگرد راحت تر بره بیرون ... تموم حواسم به

جاده بود ... سرگرد کاملا رفته بود بیرون که ماشین تکون شدیدی خورد ... ماشین سمت راستیمون زده بود

بهمون ... انگار متوجه شدن میخواستیم یه کاری کنیم ... به سرگرد نگاهی کردم ... پاشو گذاشت توی ماشین

... نگاهی به راننده ماشین کردم و گفتم : حفته ...

فرمونو پیچوندم سمت راست ... خورد به ماشینه ... راننده اش که انتظار نداشت این کارو بکنم نتونست ماشینو

کنترل کنه و خورد به درخت کنار جاده ... ماشینو به حالت عادی برگردوندم ... از آینه نگاهی به سرگرد

انداختم ... داشت خودشو جمعو جور میکرد ... انگار از حرکت ناگهانی من هول شده بود و خورده بود به شیشه

سمت راست ... اومد نشست جای شاگرد ... به جاده نگاه کردم ... یه جاده خالی از هر موجودی بود ... سرگرد

شیشه رو داد پایین و گفت : برو کنارش ...

یه نیش ترمز زدم ... سرعتم کمتر شد ... سمت راستم قرار گرفت ... سرگرد لاستیک ماشینو نشونه گرفت و

شلیک کرد ... به دقیقه نکشید ماشین از جاده منحرف شد ... دکمه ای که روی داشبورد بود رو زد ... یه

مانیتور اومد بیرون ... سرگرد تایپ کرد شیراز ... بعد از چند لحظه به من گفت : دو کیلومتر جلوتر یه فرعی

هست بیچ سمت چپ ... کلتشو گذاشت روی پاش ...

\_ اینا کیا بودن ... ؟

چشاشو بست و گفت : از آدمای ارتش بودن ...

ناخودآگاه پامو گذاشتم روی ترمز ... ماشین ایستاد ... سرگرد که از ایستادن ماشین شوکه شده بود و نتونسته

بود خودشو کنترل کنه خورد به ایربگ ( کیسه هوا ) ماشین ...

\_ اونا چی بودن ؟

\_ اونا چی بودن ؟

سرگرد صاف نشست و گفت : این چه کاریه میکنی ... راه بیفت تا توضیح بدم ...

دوباره حرکت کردم ... سرگرد کلتشو که افتاده بود کف ماشین برداشت و گفت : از امروز ما جزو جاسوس های

کشور شناخته میشیم ...

\_ یعنی مارو فراری میدونن ؟

به نظرم سرگرد خیلی دلش میخواست یه پ ن پ بیاد ولی خودشو کنترل کرد و گفت : بله ...

گیج شده بودم منظورش چی بود ؟

\_ یعنی چی ؟

سرگرد \_ برای اینکه بری توی اون سازمان باید سوابقت از وزارت اطلاعات پاک شه ... تا شناساییت نکن ...

همین مونده بود دیگه ... جزو جاسوس ها هم شناخته بشم ... برم جونمو توی این راه بزارم بعد بشم جاسوس ... به خودم توپیدم : باز دوباره از این فکرا کردی؟! تو داری بخاطر مردم و اون بچه ها و مادرا میری ...

\_ کی قراره سوابقمون پاک بشه ؟

سرگرد \_ خودم باید پاکش کنم ... بعد از عروسی ...

\_ پس چرا اینا دنبالمون بودن؟!

سرگرد \_ نمیدونم ... یکی بهشون یه چیزایی گفته ... باید بفهمم چی شده ...

وای خدا این خودشم نمیدونست چرا اینا دنبالمون بودن ... من باید با این عقل کل میرفتم یه ماموریت به اون بزرگی رو انجام میدادم؟!

سرگرد \_ بیچ سمت چپ ...

باز این پرید وسط افکارم ... ابروهامو توی هم گره کرده بودم ... پیچیدم سمت چپ ...

سرگرد \_ نظر پدرتون چی بود؟

یه لحظه دوم شخص مفردم یه لحظه هم جمعش ... تکلیفش با خودشم مشخص نیست ...

\_ با سرهنگ حرف زدن ... نظرش مثبته ...

نگاش نکردم بینم عکس العملش چیه ...

سرگرد \_ میاییم خونتون واسه تعیین موقع عقد ...

\_ کدوم طرف؟

پشت چراغ قرمز بودیم ...

سرگرد \_ پیاده شو من رانندگی میکنم ...

پیاده شدم و رفت از اون طرف و سوار شدم ... چراغ سبز شد ... ماشین حرکت کرد ...

\_ یعنی من دیگه نمیتونم برم توی وزارت خونه؟

سرگرد \_ بستگی به عملیات داره ...

\_ اگه شکست بخوریم؟

سرگرد \_ کشته میشیم ...

چقدر راحت حرف میزد ... کشته میشیم ... میگم عقل سالمی نداره میگوید نه ....

سرگرد \_ اما ما باید پیروز شیم ...

\_ در این که شکی نیست ... ولی چجوری؟

سرگرد \_ شما با این روحیه تون میخواید ماموریتو شروع کنید؟

هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست باهاش بحث کنم ... بعد از یک ساعت در سکوت کنار خونمون نگه داشت ...

آروم تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم داخل ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت شش بود ... آخرشم نفهمیدم چی میخواست بهم بگه که تا اونجا منو کشوند ... پله ها رو بالا رفتم ... جلوی در پر از کفش بود ... وای نه مهمون!

رفتم داخل ... خونواده دایی شهروز بودن با خونواده ی عمو محمود ... با صدای سلام کردن من همه ساکت شدن ... اول از همه عمو محمود جوابمو داد و بعدم بقیه ...

عمو \_ چطوری عمو جوون ؟

\_ ممنون ... ببخشید من برم لباسمو عوض کنم خدمتتون میرسم ...

به سرعت رفتم بالا ... لباسمو عوض کردم ... با اینکه حوصله شونو نداشتم ولی رفتم پایین ... کنار یغما نشستم ... همه داشتن گروهی باهم حرف میزدن ... به یغما ، دختر دایی ام ، نگاه کردم ... داشت به لادن ، دختر عموم ، حرف میزد ... بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... گشنه ام بود ... از توی یخچال کیکی که مهلا پخته بود رو اوردم بیرون و گذاشتم روی میز ... برگشتم تا یه پیش دستی بردارم که یاشار و محسن و غزل ظاهر جلوم ظاهر شدن ...

محسن \_ آباچی منم از کیکی میخوام ...

\_ شما دوتا فسقلی هم میخواهید ؟

هر سه تاشون نشستن ... واسشون کیکی گذاشتم و مشغول خوردن شدن ... تا خواستم تیکه آخر رو بخورم یکی برداشتش ... نگاه کردم ... یحیی بود ... هیچی نگفتم ... بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... بازم نشستم کنار یغما ...

هیچی از اون شب نمیگم چون فقط اونا حرف میزدنو من نگاهشون میکردم ... بودن یا نبودنم فرقی نمیکرد ولی بخاطر احترام بهشون موندم اونجا ...

صبح با ویره گوشیم بیدار شدم ... تا خواستم جواب بدم قطع شد ... دوباره چشممو رو هم گذاشتم ... دوباره ویره ... ولی اینبار زود قطع شد ... فهمیدم پیامه ... از زیر بالشتم درش اوردم و نگاه کردم ... اسمشو سرگرد مودت ذخیره کرده بودم ... نوشته بود : دیشب با پدرتون حرف زدیم شب میاییم خونتون ...

وای خدا مثلا اس ندی چیت میشه؟! خوب خودم میفهمم دیگه ... با حرص بلند شدم ... با دیدن ساعت خواستم دوتا فحش نثارش کنم ولی گناه داشت ... آخه ساعت هفت صبح هم وقت پیام دادنه؟! دلم

میخواست با سر برم توی دیوار ... دوباره رفتم طرف تخت و خوابیدم ... ولی اینبار گوشیمو خاموش کردم ...

تا عصر فقط جلوی تلوزیون نشسته بودم و به برنامه های بیخود تلوزیون نگاه میکردم ... عصر که شد مامان باز گیراش شروع شد ... البته به من زیاد گیر نمیداد چون فکر کنم هنوزم میترسید بزنم زیر همه چیز ...

ساعت هفت بود که جناب سرگرد با خانواده ظاهری تشریفشون رو آوردن ... ایندفعه به سرگرد توجه میکردم ... یه کت اسپرت سیاه و شلوار لی سیاه و پیرهن زیرشم قهوه ای سوخته بود ... اصلا نمیتونستم حدس بزنم

که سرگرد هم لباس اسپرت بپوشه ... نشستن ... منم نشستم کنار مهلا ...

مادر سرگرد \_ وقتی شیدا خانوم زنگ زدن و خبرو بهمون گفتن نمیدونید چقدر خوشحال شدیم ... حالا که میبینید مزاحم شدیم فقط به خاطر عجله داشتن این پسره ...

بابا \_ والله من دیشبم به سرگرد عرض کردم ... دلیل اینهمه عجله رو نمیفهمم ... خب یه نامزدی میکنن بعد از ماموریت سرگرد ازدواج میکنن و میرن سر خونه زندگیشون ...

سرگرد \_ آقای کرامت ... این ماموریت من توی کرمانشاهه و تقریباً یه سال یا بیشتر طول میکشه ...

بابا \_ صحیح میفرمایید ... ولی خب واسه ازدواج باید چیزهایی رو آماده کنیم ...

سرمو بلند کردم تا ببینم سرگرد چی میگه که بهم اشاره کرد من حرف بزنم ... باید چی میگفتم ... سرگرد که دید چیزی نمیگم گفت : اگه منظورتون جهیزیه هستش ... جایی که قراره بریم تموم وسایل ها با خوده ارتشه ... اجازه بردن وسایل شخصی رو فقط داریم ...

از دورغش خنده ام گرفته بود ... آب نمیدید و گرنه شناگر ماهری میشد ...  
 بابا \_ راجب عروسی ... چجوری میخوایید توی چند روز آماده کنید ؟  
 سرگرد \_ اون با من ... شما فقط مهموناتون رو دعوت کنید ...  
 بابا \_ نمیدونم ... شما دونفر عقایدتون عین همه ... هرچور خودتون صلاح میدونید ...  
 چه راحت بابا قبول کرد ... این بخاطر این بود که منو میشناخت و به کارایی که میکردم اطمینان داشت یا  
 دلش نمیخواست روی حرفم حرف بزنه ؟  
 مادر سرگرد برای اینکه جمع رو از اون حالت دربیاره گفت : مونده بحث شیربها و مهریه ...  
 بابا نگاهشو ازم گرفت و به مادر سرگرد نگاه کرد ...  
 مامان \_ من عروس بزرگم رو ... چقدر بود مادر ؟  
 سرگرد هول شد ... باید چی میگفت ... خنده ام گرفت ... هیچوقت هیچی با برنامه پیش نمیرفت ...  
 برادر سرگرد \_ ۱۳۱۳ سکه مادر ...  
 مادر سرگرد \_ بله ... حالا شما صلاح میدونید هرچی میخواهید بزارید ...  
 بابا \_ من خودم به مهریه اعتقادی ندارم ... مهریه شیدا یه سکه هستش ... بعضی ها میگن مهریه زیاد بزنیم  
 تا واسه دختر پشتوانه باشه ... ولی اگه اون بالایی نخواد باهم زندگی کنن با میلیون ها سکه هم زندگیشون  
 بادوام نمیشه ... من مهریه دخترمو مهریه مادرش میذارم فقط به امید اینکه زندگیشم مثل زندگی مادرش با  
 دوام باشه ...

به بابا نگاه کردم ... یه بغضی توی نگاهش بود ... مامان هم داشت عاشقونه بابا رو نگاه میکرد ... چرا باید  
 بهشون اینهمه دروغ میگفتم ... به چه قیمت؟! به قیمت یه ماموریت؟! ولی نه ... اگه بعد از ماموریت بفهمن  
 من چیکار کردم فقط بخاطر کشورم و مردمش حقو بهم میدن ...  
 مادر سرگرد \_ ایشالله تا آخر عمر باهم خوب و خوش زندگی کنن ...  
 و رو به مامان گفت : بابت شیربها شما باید تصمیم بگیرید ...  
 مامان با صدای لرزون گفت : اونم هدیه من واسه زندگیشون ...  
 به همین سادگی من عروس شدم ... خودمم خنده ام گرفته بود ... جالب بود ... هیچ کاری لازم نبود بکنم ...  
 فقط باید میرفتم آرایشگاه و میومدم سر سفره عقد مینشستم ...  
 یک ساعت بعدش بلند شدن و رفتن ... هرچی مامان اصرار کرد نمودن ... به خانواده عمو اینا و دایی اینا خبر  
 داد ... همه شون گلایه میکردن که چرا حالا خبرمون دادید و این حرفا ...  
 روی تختم دراز کشیدم که یادم اومد از مهلا نپرسیدم مهیار کجاست ... از جام بلند شدمو رفتم طرف اتاق  
 مهلا ... داشت موهاشو شونه میکرد ...

\_ مهلا ؟

مهلا \_ بله ؟

\_ مهیار کجاست ؟

\_ رم ...

اونقدر خونسرد گفت که اولش حس کردم درست نشنیدم ...

\_ رم؟!

مهلا موهاشو بستو گفت : آره ... همون روز خواستگاریت رفت ...  
از سرجام بلند شدمو رفتم از اتاقش بیرون ... مهیار نامرد بدون خبر رفته بود ... واسه ازدواج منم احتمالا  
نمیومد ...

دیگه از خستگی داشت چشم میومد روی هم ... بیچاره آرایشگره از دستم کلافه شده بود ...  
آرایشگر \_ خانم جان چند دفعه بگم چشاتو باز کن ...  
دوباره چشممو باز کردم ... مهلا و یغما نشستند بهم میخندیدن ... با حرص گفتم : حیف نمیتونم تکون  
بخورم وگرنه نشوتون میدادم کیو مسخره کنید ...  
باز صدای آرایشگره دراومد ... دیگه مثل بچه آدم نشستم سرجام ... نمیدونم چقدر گذشت که که آرایشگر  
گفت : تموم شد ...

منو به عقب برگردوند ... با دیدن خودم خشکم زد ... دهنم باز مونده بود ... خداییش خوشگل شده بودم ... با  
اون لباس سفید بلند و نیم تاجی که روی موهای سیاهم بود محشر شده بودم ... نصفه موهام بسته بود و بقیه  
اش هم لخت ریخته بودن روی شونه لُختم ... لباسم یه دکلمه سفید بود که روی سینه اش مليله دوزی شده  
بود ... با صدای مهلا بهش نگاه کردم ...

مهلا \_ خیلی محشر شدی ... تا حالا اینجوری دخترونه ندیده بودمت ...

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ؟

یغما \_ خداییش ناز شدی ...

یه دختری داد زد : شادوماد اومدن ...

مهلا با خنده شنمو انداخت روی موهام و درحالی که داشت میبستش گفت : بدو ...

\_ نگا من باید هول باشم این هوله ...

با کمک یغما بلند شدمو از آرایشگاه اومدم بیرون ... سرگرد به پارس سفیدش تکیه داده بود ... دسته گلی که  
توی دستش بود رو واری میکرد ...

مهلا \_ ایمان ؟

سرشو بلند کرد ... به مهلا نگاه کردم چه زود باهاش صمیمی شده بود ... مهلا با خنده گفت : ما رفتیم ...  
خداحافظ ...

و جیم زد ... سرمو برگردوندم طرف سرگرد ... اومد جلو ... گلو داد بهم و گفت : کمک نمیخواهی ؟

\_ نه ...

از کنارش رد شدم و رفتم طرف ماشین ... با هر جون کندن بود سوار شدم ... خم شدم تا لباسمو جمع کنم که  
سرگرد گفت : اجازه بده ...

لباسمو جمع کرد و درو بست ... خودش سریع اومد سوار شد ... ماشینو روشن کرد و به راه افتاد ... کلاه شنل  
اذیتم میکرد ... کمی کشیدمش عقب و گفتم : خدا کنه زودتر تموم شه ... حوصله این جشن مسخره رو ندارم  
...

سرگرد \_ ناسلامتی عروسیته ...

— عروسی؟! ازدواج!؟

متوجه لحن با تمسخرم شد ... هیچی نگفت ... دستشو برد سمت سیستم پخش و روشنش کرد ...

بنویس از سر خط  
بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست  
بنویس که بدونه  
وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
اونکه گذاشت و رفت  
یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده  
دیگه صداش نکن  
بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
بنویس از سر خط  
بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست  
بنویس که بدونه  
وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
اونکه گذاشت و رفت  
یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده  
دیگه صداش نکن  
بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
دیگه گریه نکن  
آخه اشک تو باعث شادی اونه  
دیگه به پاش نسوز  
آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه  
اگه می خواست می موند  
حالا که غصه اش رفته ز یادم  
اگه پیشم می موند  
می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم  
دیگه گریه نکن  
آخه اشک تو باعث شادی اونه  
دیگه به پاش نسوز  
آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه  
اگه می خواست می موند  
حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم  
اگه پیشم می موند  
می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم

بنویس از سر خط  
 بنویس که دیگه دلت به یاد اون نیست  
 بنویس که بدونه  
 وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
 اونکه گذاشت و رفت  
 یک روز سرش به سنگ می خوره بر میگردد  
 دیگه صداش نکن  
 بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
 دیگه گریه نکن  
 آخه اشک تو باعث شادی اونه  
 دیگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه  
 اگه می خواست می موند  
 حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم  
 اگه پیشم می موند  
 می دید جز اون به هیچکسی دل نمی دادم  
 دیگه گریه نکن  
 آخه اشک تو باعث شادی اونه  
 دیگه به پاش نسوز  
 آخه اون واسه تو دیگه دل نمی سوزونه  
 اگه می خواست می موند  
 حالا که رفت و غصه اش رفته ز یادم  
 اگه پیشم می موند  
 می دید جز اون به هیچکی دل نمیدادم  
 بنویس از سر خط  
 بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست  
 بنویس که بدونه  
 وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست  
 اونکه گذاشت و رفت  
 یک روز سرش به سنگ میخوره برمیگرده  
 دیگه صداش نکن  
 بذار خودش بیاد دنبالت بگرده  
 ( آهنگ بنویس از سر خط از محسن یگانه ... )  
 سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیخواستم بهش فکر کنم ... اون منو گذاشته بود و رفته بود ... نباید  
 بهش فکر میکردم ...

قبل از اینکه ماشینو بیره داخل ایستادو خم شد از عقب یه شالی رو آورد ... یه شال سفید ... نگاهمو با تعجب بهش دوختم ...

سرگرد \_ اینو بنداز روی شونه هات .... حالو حوصله دردرس ندارم ....  
با حرص نگاه کردم .... پس نگران دردرسش بود ... اینکه بعدا یکی از وزارتخونه بهش گیر بده ... ماشینو برد داخل باغ ... ایستاد ... پیاده شد و اومد طرف من ... درو باز کرد ... دستشو گرفت جلوم تا کمکم کنه پیاده شم ... شالو زیر شنلم گرفتم ... میخواستم بگم میتونم ولی جلوی اینهمه آدم زشت بود ... دستمو گذاشتم توی دستش ... پیاده شدم ... شروع شد ... باید دیگه نقش بازی میکردم ... با بعضی ها سلام و احوالپرسی کردیم ... به جایی که باید مینشستیم رسیدیم ... به معنای کامل خودمو انداختم روی میل ... جلومون سفره عقد بود ... خیلی قشنگ بود ... توی اینه به خودم نگاه کردم ... دروغ نگم از دیدن خودم ذوق میکردم ... با شنیدن صدای یکی که میگفت عاقد اومده همه زنهاروسری هاشون رو درست کردن ... منم شنلمو درست تر کردم ... عاقد اومد و کمی اونطرف تر از ما نشست دفترشو باز کرد تا شروع کنه که مهلا اومد طرفم و گوشيو گرفت کنارم و گفت : بگیر ...

\_ کیه ؟

مهلا \_ میفهمی ...

گوشی رو گذاشتم روی گوشم ... صدای شاد و خندون مهیار پیچید توی گوشم : سلام آبجی عروسم ...  
بغض گلومو گرفت ... با صدای لرزون گفتم : خیلی بدی ...  
مهیار \_ قربونت برم میدونم ... ولی مجبور بودم ...  
\_ یعنی اون کار لعنتی ات از من واست مهمتر بود ؟  
صداش بغض آلود شده بود : ببخشید عزیزم ...  
هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...  
مهیار \_ امیدوارم خوشبخت بشید ...

\_ برگرد ...

مهیار \_ برمیگردم ... قول میدم ... تا چهار روز دیگه اونجام ... قول میدم باشه ؟  
\_ باشه منتظرم ...

مهیار \_ گوشيو بده با سرگرد دوماه هم حرف بزیم ...

\_ خداحافظ ... دوستت دارم ...

مهیار \_ منم دوستت دارم عزیزم ...

برگشتم طرف سرگرد و گوشيو گرفتم روبروش و گفتم : برادرمه میخواد باهاتون حرف بزنه ...  
گرفت و با لبخند شروع به صحبت کرد ... عاقد یه نگاه به ما کرد ... سرگرد اشاره کرد یه دقیقه صبر کنه ...  
بی اراده به صحبتاشون گوش میدادم ...

سرگرد \_ قول میدم ...

مهیار \_ ...

سرگرد \_ چشم مطمئن باشید ...



مهیار \_ ...  
سرگرد \_ خدانگه دار ...

گوشی رو گرفت طرفم و رو به عاقد گفت : شرمنده حاج آقا بفرمایید ...  
عاقد با گفتن خواهش میکنم شروع به خوندن صیغه عقد کرد ... نگاهمو به قرآن دوختم ... چشممو بستم ...  
خدایا خودت صلاحمو میدونی .... بهت توکل میکنم ... با صدای عاقد که داشت برای بار سوم خطبه رو  
میخوند چشممو باز کردم ... نگاهمو به بابا دوختم و گفتم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای حاضر در جمع ...  
مکشی کردم ... بغضمو فروخوردم و گفتم : بله ...

صدای دست زدن و هلهله ی مهمونا بلند شد ... بعد از اینکه سرگرد هم بله رو گفت عاقد بلند شد و رفت ...  
هنوز بدبخت نرفته بود بیرون که ارکستر شروع کرد ... قرآنو بستمو بوسیدم ... مامان ظاهری سرگرد اومد  
طرفم و دوتا جعبه کوچیک گرفت طرفمون ... حلقه ها بودن ... حلقه خودمو برداشتمو کردم توی دستم که  
باعث شد صدای خنده ی سرگرد بلند شه ... نگاش کردم ... درحالی که سعی میکرد خنده شو فرو بده گفت :  
من باید میکردم دستت ...

\_ مال خودتو بکن دستت بی حساب شیم ...  
مادر سرگرد از ما دور شد ... سرگرد سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت : یکم عادی رفتار کن ...  
\_ دلم نمیخواد مشکلیه ؟

سرگرد \_ به من چه خونواده خودت میفهمن ...  
نگاش کردم ... پسره پررو ... حیف دلم نمیخواست خونواده ام بفهمن ...  
فقط نشسته بودم سرجام و به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم ... مهلا با خنده اومد طرفمو شنلمو درآورد و  
دستمو گرفت خواست بدم کنه که شالمو برداشتمو انداختم روی شونه ام ... اخمای مهلا رفت توهم ولی  
سرمو بردم نزدیکش و گفتم : مجبورم ...

هیچی نگفت و منو برد وسط ... همه با خوشحال سوت و دست میزدن ... خنده ام گرفته بود ... من تا به حال  
نرقصیده بودم ... بلد نبودم ... فرزاد رفت طرف سرگرد و آوردش وسط ... دیگه داشتم منفجر میشدم ... سرگرد  
میخواد برقصه ... اونم با این آهنگ؟! تا این فکر از ذهن من گذشت خواننده گفت : این آهنگ تقدیم عروس  
و داماد ...

آهنگ سلطان قلبها بود ... وسط خالی شد ... فقط منو سرگرد موندیم ... داشتم گیج به سرگرد نگاه میکردم که  
فرزاد داد زد : بابا جان این محیا بلد نیست برقصه چرا اذیتش میکنید ...

صدای خنده بعضی ها بلند شد ... سرگرد اومد طرف من ... میخواست چیکار کنه؟! فاصله مون هر لحظه  
کمتر میشد و قلب منم محکمتر میکوبید ... آروم دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد ...  
دستمو انداخت دور گردنش و آروم گفت : یکم حرکت کن ...

\_ بلد نیستم ...

با یه حرکت منو بلند کرد و گذاشت روی پاش ... حالا دیگه سرگرد میرقصید ... از نزدیکی زیاد خوشم نیومد  
... سرگرد فشار کوچیکی به کمرم وارد کرد و گفت : خوابت نبره ...

\_ خیلی خوابم میاد ... این آخه آهنگه گذاشتن!؟

سعی میکرد نخنده ولی نتونست ... سرشو آورد پایین و بی صدا خندید ... کمی ازش دور شدمو با تعجب بهش نگاه کردم ... شونه شو انداخت بالا و منو نزدیک خودش کرد ... بی ارده سرمو گذاشت روی شونه اش ... هم خوابم میومد هم خسته بودم ... یعنی از خستگی خوابم میومد ... چشممو بستم ... حرکات آروم سرگرد باعث شد پلکام سنگین شه ...

با صدای آروم سرگرد چشممو باز کردم ...

سرگرد \_ میدونم خواب بودی ولی الان آهنگ تموم میشه یکم عادی رفتار کن ...

سرمو برداشتم ... وای خدا من خوابیده بودم ... ! خنده ام گرفته بود ... توی عروسی خودم خوابم برده بود ... آهنگ تموم شد ... اینجور مواقع گیر میدادن که دوما باید عروسو ببوسه و این چرتو پرتا ... هنوز این حرف از فکرم نگذشته بود که یکی گفت : آقا دوما عروسو ببوس ...

قلبم ریخت ... داشتم از سرگرد میترسیدم ... نگاش کردم ... اونم داشت نگام میکرد ... صداهای بیشتری بلند شد ... آقا دوما عروسو ببوس ... دستام مشت شد ... نمیخوام ... زوم کرده بودم توی چشای سرگرد که فرزاد داد زد : من که میدونم آقای سرگرد از خدایه ولی زشته اینجا خونواده نشسته ... با همین شوخی دیگه بیخیال شدن ... منم سریع خودمو رسوندم به مهلا و یغما ...

بالاخره این مهمونی مسخره تموم شد ... سوار ماشینامون شدیم ... برای بدرقه ما باید میومدن ... تا یه قسمت راه اومدن ... مثلا ما میخواستیم بریم کرمانشاه ... دروازه قرآن ایستادیم ... پیاده شدم ... یکی یکی میومدن ازم خداحافظی میکردن و هدیه هاشون رو میدادن ... نوبت به خونواده خودم رسید ... محسن اومد نزدیکم ... نشستم روی زمین ... بغلش کردم ... هیچی نمیگفت ... بوسیدمش ... سریع رفت ... نمیخواست نشون بده اونم ناراحته ... مهلا اومد جلو و زود منو بوسید و رفت توی ماشین ... میدونستم تحمل بیشتر موندن رو نداشت ... مامان اومد جلو و بغلم کرد ... بغضش ترکید ... با همون صدای لرزون گفت : ایشالله سفید بخت شی مادر ... بابا اومد نزدیک و مامانو ازم جدا کرد و گفت : شیدا تو قول دادی گریه نکنی ... فقط بچه ها رو ناراحت میکنی ...

زن دایی اومد جلو و مامانو بغل کرد و بردش یه گوشه ... نگاهمو به بابا دوختم ... اومد نزدیک و منو گرفت توی بغلش ... اولین بار بود که میرفتم توی بغلش ... اولش بی حرکت مونده بودم چون واقعا تعجب کردم ولی بعدش دستمو دور کمرش حلقه کردم خودمو بهش فشردم ... بعد از چند لحظه بابا منو از خودش جدا کرد و گفت : ایشالله خوشبخت بشی عزیزم ...

بابا رو به سرگرد کرد و گفت : میسپارمش بهت ... امید منو ناراحت نکنیا ...

سرگرد \_ خیالتون راحت باشه ...

دستمو گذاشت توی دست سرگرد و پیشونی دوتامونو بوسید و رفت ... همه رفتن ... من موندمو سرگرد ... تازه متوجه شدم دستم توی دستشه ... دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم طرف ماشینش ... سوارش شدم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم ... چشمم گرم شد ...

چشممو باز کردم ... با همون لباس عروسی خوابیده بودم ... اطرافو نگاه کردم ... کجا بودم؟! نشستم روی تخت دونفره ای ... با یادآوری خاطرات دیشب فهمیدم کجام ... نگاهی به لباسم کردم ... چجوری خوابیده بودم توش خدا میدونست ...

لباسمو با هر جون کندنمی بود دراوردم ... یه بلوز شلوار پوشیدمو اومدم از اتاق بیرون ... حمومو پیدا کردم و رفتم توش ... موهامو باز کردم و ایسادم زیر دوش ...

از حموم اومدم بیرون ... سرگرد نبود ... اطرافو نگاه کردم ... رفتم طرف آشپزخونه ... یکی از کابینت ها رو باز کردم که با صدای سرگرد از جام پریدم : چیزی میخواهید ؟

\_ نه فقط میخواستم جاهای وسایل ها رو یاد بگیرم ...

اومد نزدیک ... یقه شو مرتب کرد و یکی یکی کابینت ها رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن ... جای همه چیو گفت ... حسش به همون گشتنش بود ... بعدش پیدا کنیو ذوق کنی ...

سرگرد نشست پشت میز و گفت : دیشب نتونستم غذا بخورم میشه یه چیزی بدی بخورم ؟

رفتم طرف یخچال ... چیزایی که میخواستم آوردم بیرون و میز صبحونه رو چیدم ... خیلی گشنه ام بود ... بدون توجه به سرگرد مشغول خوردن شدم ... سرگرد هم مشغول شد ... بعد از صبحونه بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون ... بچه پررو یه تشکر هم نکرد ... میزو جمع کردم ... داشتم ظرفای کثیفو میشستم که اومد توی آشپزخونه و گفت : من میرم جایی کار دارم ... خداحافظ ...

قبل از اینکه منتظر جواب من باشه رفت ... چون کار خاصی نداشتم رفتم جلوی تلویزیون نشستمو مشغول فیلم دیدن شدم ...

با صدای چرخیدن کلید توی قفل از خواب پریدم ... همه جا تاریک بود ... در باز شد ... توی نوری که از بیرون به داخل میومد دیدم که سرگرده ... چراغو روشن کرد ... خودمو زده بودم به خواب ... با دیدن من که خوابم ( البته مثلا ) چراغو خاموش کرد ... حس کردم آروم رفت طرف اتاقش ... بیخیال سرگرد شدم دوباره خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... روم پتو بود ... میخواستم تا آخر ماموریت منو سالم نگه داره ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... دستو صورتمو شستم ... موهامو بالا بستم و اومدم بیرون ... رفتم طرف آشپزخونه ... توی یخچالو کمی گشتم ... با دیدن شکلات برش داشتم و با نون تست مشغول شدم ...

سرگرد \_ صبح بخیر ...

سرمو بلند کردم و گفتم : صبح بخیر سرگرد ...

نشست روی صندلی روبروم و گفت : فکر میکنم دیگه باید بگی ایمان ...

\_ من اینجوری راحت ترم ...

بههم چند لحظه نگاه کرد ... چیزی نگفتو مشغول شد ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با سرعت پریدم بیرون ... دویدم طرف اتاقم ... هنوز به اتاقم نرسیده بودم که پام رفت روی یه چیز و قبل از اینکه بتونم خودمو نگه دارم رفتم توی در اتاق سرگرد ... با صدای جیغ من سرگرد از آشپزخونه پرید بیرون ... دماغم درد میکرد ... سرگرد نشست کنارم و گفت : دستت بردار بینم چی شدی !

دستمو آروم برداشتم ... دستشو آورد جلو و بررسی کرد و گفت : نشکسته ... چی شد مگه ؟

دنبال اون چیزی که پام رفته بود روش گشتم ... یه طلق بود ... حرصم گرفت ... بدون توجه به سرگرد بلند شدم رفتم توی اتاقم ... درحالی دماغمو میمالیدم گوشیمو برداشتم ... مهلا بوده ... زنگ زدم بهش ...

مهلا \_ الو محیا تو کجایی من صبح تا حالا بهت میزنم ... ؟

\_ باز تو از اینجور چیزا گفتی ؟

مهلا \_ ببخشید ... رسیدید ؟

\_ کجا ؟

مهلا \_ خونه آقا شجاع ... کرمانشاه دیگه ...

\_ ها ... آره صبح رسیدیم ...

مهلا \_ خب فقط همینو میخواستم بدونم بابای ...

\_ خداحافظ ....

گوشیو قطع کردم و برگشتم توی آشپزخونه ... سرگرد بلند شد و گفت : من بیرون کار دارم ...

چند قدم رفت عقب و گفت : شب برمیگردم ...

و رفت بیرون از آشپزخونه ... حرصم گرفته بود ... نشستم روی صندلی ... آخرش باید منتظر این میبودی چرا

ناراحتی؟! ناراحت نیستم ... خوشم نیامد ... چه خوشت بیاد چه نیاد باید این کار انجام بشه ... تو خودت این

ماموریتو قبول کردی ...

تا شب آرام و قرار نداشتم ... نمیدونم چه بود ... همش چشام به در بود ... میترسیدم از اومدنش ... ساعت ده

بود ... بلند شدم و رفتم طرف دستشویی ... مسواک زدم و اومدم بیرون ... چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم ...

اومدم بیرون که خوردم به یکی ... خواستم برم عقب که منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : میخواستی

بخوابی ؟

فشاری به دستش که پشت کمرم بود آوردم و دستشو از روی کمرم برداشتم و گفتم : بله ... شب بخیر ...

ازش جدا شدم ... پشت بهش کردم ... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کمرمو گرفت ...

سرگرد \_ مگه از همون روز اول نمیدونستی باید منتظر امروز باشی ... حالا چرا میترسی ؟

\_ نمیترسم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت : پس چرا فرار میکنی ؟

هیچی نگفتم ... لبخندی زد ... سرشو آورد نزدیکتر و گفت : ترس که نداره ...

میخواستم اعتراض کنم که لباسو گذاشت روی لبام ... دیگه هیچی نگفتم و خودمو به سرنوشت سپردم ...

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود ... با یادآوری دیشب بغض گلمو گرفت ... سرمو

برگردوندم طرف دیگه ... پشتم به سرگرد بود ...

چه راحت از دنیای دخترونه ام جدا شده بودم ... چه آسون زندگی خودمو پای ماموریتم گذاشته بودم ... چه

آسون به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودم ...

نمیتونستم بخوابم ... از طرفی هم دلم نمیخواست از جام بلند شم ... با تکون خوردن سرگرد سریع چشامو

بستم ...

سرگرد \_ خوبی ؟

چشامو بسته نگه داشتم ... با خنده گفت : میدونم بیداری ...

یه چشممو باز کردم ... لحافو تا گردنم بالا کشیده بودم ... چشمشو دوخت بهم ... کاملاً چشممو باز کردم ... بدون کمی خجالت گفتم: برو بیرون میخوام برم حموم ... خودشو ول کرد روی تختو گفت: برو من میخوام بخوابم ... با چشای گرد شده نگاش کردم ... آره دیگه بهش رو دادم پررو شده ... با خشم نگاش کردممو گفتم: میری بیرون یا ... مشتاقانه نگام کرد ... میخواستم چه تهدیدی بکنم ... سرگرد \_ یا چی؟

با حرص پشتمو بهش کردم و گفتم: یادت باشه ... صدای خنده اش بلند شد ... با تکون خوردن تخت فهمیدم بلند شده ... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن درو شنیدم ... برگشتم ... رفته بود ... نیم خیز شدم ... دردی توی بدنم پیچید ... دوباره افتادم روی تخت ... چند دقیقه بعد بی توجه به دردم بلند شدمو رفتم طرف حموم ... نشستم توی وان ... چشممو بستم ... از اینکه جلوش کوتاه اومده بودم از خودم بدم اومد ... من کسی بودم که جلوی هر پسری کوتاه نمیومد ...؟! جواب خودمو دادم: فقط بخاطر ماموریته ...

از حموم اومدم بیرون ... یه پیرهن مردونه و یه شلوار لی پوشیدم ... از اتاق اومدم بیرون ... سرگرد نشسته بود روی یکی از میلا و داشت تلوزیون تماشا میکرد ... بدنم بی حس بود ... سرم گیج میرفت ... رفتم توی آشپزخونه ... نشستم روی صندلی ... لطف کرده بود واسم صبحونه آماده کرده بود ... اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی نمیتونستم بجومش ... جون نداشتم ... بلند شدم تا لقمه رو بندازم توی سطل اشغال که جلوی چشم سیاهی رفت ...

چشامو باز کردم ... توی اتاق بودم ... چشممو بازو بسته کردم ... با صدای در برگشتم طرفش ... سرگرد اومد داخل ... با دیدنم لبخندی زدو نشست کنارم و گفت: خوبی؟ دستمو گذاشتم روی سرم ... با گیجی گفتم: من توی آشپزخونه بودم ... سرگرد \_ آره ... حالت بد شد ... بیهوش شدی ...

خیز شدم که بلند شم که سرگرد سریع گفت: دکترت گفته نباید تکون بخوری ... فعلاً بخواب ... خودمو ول کردم روی تخت ... نفسمو با حرص بیرون دادم ... همونجا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود ...

سرگرد \_ چیزی میخوری؟

\_ آره خیلی گشمنه ...

سرگرد \_ زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن ... چیزی نمیخوای؟

\_ حوصله ام سر میره ...

لبشو گاز گرفت تا نخنده ... مسخره ... خب حوصله ام سر میره ... بلند شد و از اتاق رفت بیرون ... کمی گردنمو تکون دادم ... درد میکرد ... با داخل شدن سرگرد به طرفش نگاه کردم ... پرونده ای که توی دستش بود رو گذاشتم روی شکمم و گفتم: بخون ... هم حوصله ات سر نمیره هم یه چیزایی بدونی بد نیست ... پرونده رو برداشتم ... رفت طرف در ولی ایستاد و گفت: چی میخوری؟

\_ نمیدونم ...

و رفت بیرون ... پرونده رو باز کردم ...

با دیدن اسم مازیار حداد لبخندی زدم ... ازش خوشم اومده بود ... مخصوصا با اون عینکش بیشتر به ادمای دانشمند شبیه بود ... صفحه اولو نگاه کردم ...

مازیار حداد ...

۲۹ ساله ...

فارغ التحصیل از دانشگاه آکسفورد انگلستان از رشته ی ژنتیک ...

تا ۱۳ سالگی در ایران بوده ...

در ۲۳ سالگی ازدواج کرده ...

در ۲۴ سالگی زنشو از دست داده ...

خواهرش که تنها باقیمونده از خونواده توی آلمان زندگی میکنه ...

چندتا از عکساشو نگاه کردم ... توی یکیش کنار یه دختر و چندتا پسر ایستاده بود ... لباس سورمه ای پوشیده

بودند با کلاه های مربعی ... احتمالا جشن فارغ التحصیلوشون بود ... به عکسه با دقت نگاه کردم ... چیزی

قابل توجه توش نبود ... عکس بعدی رو برداشتم ... مازیار همراه یه دختر که بغل مازیار بود ... حس میکردم

زنشه ... عکس بعدی رو نگاه کردم ... همراه دو تا مرد بود ... انگار داشتن حرف میزدن ... یکیشون همون

ریسه بود ... چی بود اسمش ... آها ... جک استوارت ... عکسو گذاشتم یه کناری و عکس بعدی رو نگاه کردم

... اون و یه پسر دیگه ... یه جورایی عکسه میزد توی ایران باشن ... حدسم درست بود ... کمی دورتر ازشون

یه تابلو بود ... خیره شدم بهش ... روش نوشته بود : خیابان توحید ...

لبخندی زدم ... از هیچی بهتر بود ... ولی آخه این خیابون توحید به چه دردم میخورد؟! خودمم نمیدونستم ...

نکته هایی که از پرونده حداد فهمیده بودم رو نوشتم ... پرونده بعدی رو باز کردم ...

جک استوارت ...

۴۲ ساله ...

مدیر بخش امنیتی در کاخ سفید ( white house ) ...

معاون سناتور هایکر ...

همسرش مدیر روزنامه نیویورک تایمز ...

صاحب دو فرزند ...

دخترش ... اشلی ... در انگلستانه ...

و پسرش ... ادوارد ... یکی از افسرهای CIA ...

چندتا عکس هم بود ... یکیش با خونواده اش بود ... با دیدن دخترش چشم چهارتا شد ... مطمینم اینو یه جا

دیده بودم ... عکس سوفیا رو دراوردم ... عین خودش بود ... فقط چشای اشلی سیاه بود و چشای سوفیا سبز ...

موهای اشلی قرمز بود و موهای سوفیا طلایی ... همین ...

واقعا خنده ام گرفته بود ... اینا یعنی نفهمیدن این اشلی همون سوفیائه ...؟! اما شک کردم شاید نبود ...

سرگرد به این تیزی احتمالا به این توجه کرده بود ... کجاش تیز بود ... اون ماشینه که تعقیبش میکرد رو

نمیدونست کیه ... یا شایدم میدونست کیه و بهم نگفته ... ولی شباهتشون زیاد بود ... باید از سرگرد میپرسیدم

...

با داخل اومدن سرگرد بهش نگاه کردم ... غذا رو که تو به سینی بود گذاشت جلوم و نشست کنارم ... نیم خیز شدم ... پرونده رو گذاشتم کنارشو گفتم : شما به شباهت بین سوفیا و اشلی پی برده بودید ؟

سرگرد \_ اشلی کیه ؟

\_ دختر استوارت ...

سرگرد \_ مگه عکسی ازش داریم ؟

\_ آره توی پرونده ها بود ...

پرونده جک استوارت رو دادم بهش ... باز کرد ... یکی از عکسای سوفیا رو گرفتم جلوش ... اون عکس رو هم گرفت ... نگاهی به غذا کردم و مشغول خوردن شدم ...

سرگرد \_ چجوری متوجه نشدم !!!

\_ هرکسی ممکنه اشتباه کنه ...

یهو سرشو بلند کردو نگاه کرد ... عصبانیت رو از چشاش میتونستم بخونم ... خودمو به خوردن مشغول کردم

...

سرگرد \_ آره هرکس ممکنه اشتباه کنه ... ولی این شباهت ... شاید یکی نباشن ...

غذا پرید توی گلوم ... لیوان آبو داد دستم ... درحالی که سرفه میکردم ... یک قلم از آب خوردمو گفتم : چی

میگید ... این دوتا اونقدر شباهت دارن که هرکی نگاه کنه میتونه حدس بزنه اینا یکی ان ...

دوتا عکسو گرفت جلوم و گفت : اینو نگاه کن ... یه زخمه ...

به عکس اشلی نگاه کردم ... زیر چشم راستش جای یه زخم بود ... یه زخم که فکر کنم بخیه خورده بود ولی

توی عکس سوفیا نبود ... هرچی عکسو ورنانداز کردم نبود که نبود ...

سرگرد با تمسخر گفت : هر گردی گردو نیست ...

با حرص نگاهش کردم ... ضایع شده بودم ولی نمیخواستم باور کنم ... جرقه ای توی ذهنم زد ...

\_ شما احيانا تا به حال اسم جراح پلاستیک رو نشنیدید ...

سرگرد \_ شنیدم ولی ...

\_ جراح پلاستیک میتونه اینو واسش درست کنه ... کار اسونیه ...

عکسا رو ازم گرفتو گفت : باشه ... برای اثبات نظرمون اینو از یکی از بچه ها میپرسم ...

\_ چيو ؟

سرگرد \_ که میشه زیر چشمو عمل زیبایی کرد یا نه ...

\_ الان کل صورتاشون رو عوض میکنن چیزی نمیشه ... این یه ذره جا رو نشه عوض کردم ... !!!

سرگرد \_ باشه ... قبول ...

و دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت : تو غذا تو بخور ... دوباره حالت بد میشه ...

و رفت بیرون ... دیگه واقعا سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم ... بعد از غذا سینی رو گذاشتم پایین

تخت و دوباره دراز کشیدم روی تخت ... چشم اومد روی هم ...

با تکونهای دست کسی بیدار شدم ... چشممو باز کردم ... سرگرد کنارم نشسته بود ... یه قرص رو گرفت جلوم

... با یه لیوان آب ... گرفتم ... قرصو انداختم بالا و آبو یه نفس سرکشیدم ... برای اینکه خوابم نپره سریع دراز

کشیدم ... با احساس بالا رفتن گوشه لحاف یکی از چشامو باز کردم ... سرگرد خزید زیر پتو ... سرشو که گرفت طرف من با دیدن حالت من خنده اش گرفت ...  
چشامو باز کردم ... با غیض گفتم : چیزی میخواستید ؟  
سرگرد \_ نه میخواوم بخوابم ...  
\_ ا منم میخواوم همین کارو بکنم ... حالا هم بفرمایید ...  
سرگرد \_ خب بخواب ...  
و چشاشو بست ... نکنه میخواست بخوابه اینجا ؟  
\_ مگه میخوای بخوابی اینجا ؟  
بدون اینکه چشاشو باز کنه گفت : آره ... مشکلی داری ؟  
پشتمو بهش کردم گفتم : نه ... بخواب ...  
و چشامو گذاشتم روی هم ... زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... دردم خیلی کمتر شده بود ... بلند شدم ... اومدم بیرون ... روی تلوزیون یه یادداشت بود : تا عصر برنمیگردم ...  
نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم ... یه دوش آب گرم حالمو میاورد سرجاش ... بعد از حموم نشستم پای تلوزیون ... مامور مملکتو باش ...  
با صدای زنگ بلند شدم ... درو باز کردم ... سرگرد بدون حرفی وارد شد ... درو بستم ... رفت طرف اتاق ...  
منم بیخیال نشستم پای تلوزیون ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت هشت بود ... ظهر هم نههار نخورده بودم ...  
بلند شدم رفتم توی آشپزخونه ... هوس کرده بودم فسنجون بخورم ولی بلد نبودم ... رفتم از توی هال گوشیمو اوردم ... شماره خونه رو گرفتم ... بعد از چند بوق صدا محسن پیچید توی گوشم ...  
\_ بله ؟

\_ سلام فسقل خودم ...  
محسن فریادی از خوشحالی کشید و گفت : سلام آباجی ...  
\_ سلام عزیزم ... خوبی ؟  
محسن \_ خوبم ...  
\_ چیکار میکنی ؟ درستو که میخونی ؟  
محسن \_ آره ... داشتم با یاشار فوتبال بازی میکردم ...  
\_ مامان خونه هستش ؟  
محسن \_ گوشیمو میدم بهش ...  
و داد زد : مامان ... محیائه ...  
بعد از چند لحظه صدای مامان پیچید توی گوشم ...  
مامان \_ سلام بردختر بامعرفتم ...  
\_ سلام مامان خوبید ؟



خلاصه نشستیم با مامان و مشغول صحبت شدم ... طرز تهیه فسنجونم ازش پرسیدم ... غذا رو درست کردم ... خوشمزه شده بود ... خواستم بشینم بخورم که با یادآوری سرگرد بلند شدم و رفتم طرف اتاق ... درو آروم باز کردم ... نبود توی اتاق ... اطرافو نگاه کردم ... گوشه اتاق چمباتمه زده بود و داشت سیگار میکشید ...  
\_ سرگرد ؟

سرشو بلند کردو نگاه کرد ... توی همون تاریکی هم غم رو از توی چشاش میتونستم بخونم ...  
\_ غذا آماده هست میخورید ؟

سیگارو خاموش کرد و سرشو گرفت بین دستاش و گفت : نه ... واسم یه قرص واسه سردرد میاری ؟  
رفتم بیرون ... قرصو از توی یخچال برداشتمو با یه لیوان پر از آب برگشتم توی اتاق ... نشستم جلوش ...  
قرصو گرفتم طرفش ... ازم گرفت و تشکر کوتاهی کردو آبو یه نفس سرکشید ... نمیدونم حس میکردم یا نه  
ولی توی چشاش اشکو دیدم ... لیوانو ازش گرفتم و اومدم بیرون ... نمیدونم چش بود ولی به تنهایی احتیاج  
داشت ...

غذامو خوردم ... برنگشتم توی اتاق ... همونجا روی مبل خوابیدم ... با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ...  
سرگرد \_ مگه من بهت نگفتم به من دیگه زنگ نزن ...

... \_

سرگرد \_ شماره منو از کجا گیر آوردی ؟!

... \_

سرگرد \_ نیلوفر ... دیشبم بهت گفتم ... من مطمئنم اون بچه معشوقته ...

... \_

سرگرد \_ چهار ماهه میفهمی ؟!

... \_

سرگرد \_ برو به معشوقه ات بگو ازت حمایت کنه ...

... \_

سرگرد \_ اون بچه هم مال هر خری میخواد باشه ... به من ربطی نداره ...  
صدای قدمهای عصبانیشو میشنیدم ... از سرجام بلند شدم ... رفتم طرف دستشویی ... هنوز به در دستشویی  
نرسیده بودم که با شکستن چیزی سرجام ایستادم ... ولی بعد از مکث کوتاهی رفتم داخل دستشویی ...

\*\*\*

\_ ادرس خیابون توحید رو میخوام ...

سرهنگ \_ برای چی ؟

\_ اعمو پیدا کنید واسم ... لازمش دارم ...

سرهنگ \_ سرگرد میدونه ؟

\_ خودم بهش میگم ... شما آدرسو بدید بهم ...

بعد از چند دقیقه سرهنگ آدرسو گفتو منم نوشتم ... ازش تشکر کردم و قطع کردم ...

سرگرد \_ با کی حرف میزدی ؟  
 سرمو بلند کردم : با سرهنگ ...  
 سرگرد \_ بابت ؟  
 \_ سرگرد من باید برم خیابون توحید ...  
 اخماش رفت توهم و گفت : خیابون توحید ؟  
 عکسو نشونش دادمو گفتم : اینجا ...  
 سرگرد \_ میفهمی الان جزو فراری ها هستیم ... هر لحظه امکان داره بگیرنمون ... و اگه هم گرفتن ...  
 حرفشو قطع کردم گفتم : بله سرگرد همه چیزو میدونم ولی میخوام یه حرکتی بکنم ... میخوام ماموریتو  
 درست انجام بدم ... به شیوه خودم ...  
 پوزخندی زد و گفت : شیوه خودم؟!  
 چند قدم اومد نزدیکتر و گفت : توی ماموریت همه چی باید با نقشه ی من پیش بره ...  
 \_ سرگرد لطفا حرف خنده دار نزنید ... چجوری میخواهید توی اون همه ادم منو کنترل کنید ؟  
 سرگرد \_ اگه با نقشه پیش بری میشه ...  
 \_ نه دیگه نمیشه ... !!! هر کی به شیوه خودش عمل میکنه ...  
 سرگرد \_ میخوای چیکار کنی؟!  
 \_ من میرم ...  
 با حرص چند قدم جلوتر اومد ... رسیده بود بهم ... بلند شدمو زل زدم توی چشاش ...  
 سرگرد \_ چرا نمیفهمی نمیتونی خودتو به خطر بندازی?!!!  
 \_ شما چرا نمیفهمید ؟ چرا نمیفهمید منم میتونم کار خودمو انجام بدم ... میتونم از خودم دفاع کنم ...  
 داشت با خشم نگام میکرد ... دست بردم جلو و یقه شو صاف کردم گفتم : دیگه به شیوه خودم میرم جلو  
 بهتره تو کارام دخالت نکنید ...  
 و لبخندی زد ... از کنارش رد شدم ... هنوز چند قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستمو گرفت ... برنگشتم  
 طرفش ...  
 سرگرد \_ مثلا اگه دخالت کنم چیکار میکنی ؟  
 مچ دستمو از توی دستش بیرون اوردمو با خونسردی گفتم : خیلی دوست دارید بدونید ... کافیه امتحان کنید  
 ...  
 رفتم توی اتاق ... لباسمو عوض کردم ... با یه چهره خیلی جدید باید میرفتم ... یه مانتوی مشکی پوشیدمو  
 شلوار مشکی جین با یه مقنعه ی مشکی ... مقنعه رو اوردم جلو و گوشه ها شو دادم داخل ... حجابی حجابی  
 ... پیشونی ام پیدا نبود ... وسایلی لازمو گذاشتم توی کیفم ... یه میکروفون ... یه ضبط صوت ... چاقوی  
 ضامن دارم ... کلت کوچولوم ... اسپری فلفل ... قرص سیانور ... گوشیم ... در کیفمو بستم چادرم برداشتمو  
 اومدم بیرون ... سرگرد روی مبلی نشسته بود ... چشماش بسته بود ... ایستادم جلوی آینه ی کنار در و درحالی  
 که چادرمو درست میکردم گفتم : سرگرد من دارم میرم ...

و کیفمو برداشتمو اومدم بیرون ... رفتم توی آسانسور ... چادرمو جواری گرفته بودم که فقط چشم معلوم بود ... از در ساختمون که اومدم بیرون شروع کردم به دولا دولا راه رفتن ... هر از چندگاهی هم می ایستادم ... کمی که رفتم جلوی یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم ... آدرسو بهش گفتم ... آینمو از توی کیفم دراوردم و توش خودمو نگاه کردم ... کمی چادرمو درست کردم ... طول راه فقط حواسم به پشت سرم بود ولی تعقیب نمیشدم ...

راننده درست جلوی یه مغازه نگه داشت ... کرایه شو دادم و پیاده شدم ... چادرمو کمی گرفتم بالا و رفتم طرف مغازه ... عکس رو نشون مغازه دار دادم و گفتم : اینو میشناسید ؟  
مغازه دار \_ بله ... این آقا حامده ...

\_ اون یکی رو نمیشناسید ؟

مغازه دار \_ فکر کنم از فامیلای آقای حداده ....

\_ خونشون کجاست ؟

مغازه دار به خونه روبروی مغازه اشاره کرد ... خواستم برگردم که گفت : واسه چی اینا رو ازم میپرسیدید ؟

\_ اون یکی اومده خواستگاری خواهرم میخوام اطلاعات پیدا کنم ازش ...

زود اومدم بیرون ... رفتم طرف خونه حداد ... یه خونه بزرگ با نمای سنگ بود ... زنگو فشار دادم ... بعد از چند لحظه صدای یه زن اومد : بله ؟

\_ ببخشید منزل حداد ؟

زن \_ بله بفرمایید ؟

\_ با آقای حامد حداد کار داشتیم ...

زن \_ نیستن شما ؟

\_ کی برمیگردن ؟

با صدای کسی برگشتم عقب ... یه پسر حدودا ۲۷ یا ۲۸ ساله بود ...

پسر \_ امری داشتید خانم ؟

\_ با آقای حامد حداد کار داشتیم ... گفتن نیستن ..

\_ خودم هستم ...

\_ باید باهاتون حرف بزنم ...

حداد \_ به نظرتون وقتی ندونم کی هستید امکان داره باهاتون حرف بزنم ؟

همونجور که چادرو گرفته بودم گفتم : شما باید به من کمک کنید ... راجب مازیار ...

به وضوح دیدم رنگش پرید ... منم کم نیوردم و گفتم : و بچه اش ...

نگاهشو ازم گرفتمو گفت : منظورتون کدوم مازیاره ؟

\_ مازیار حداد ... پسر عموتون ...

حداد \_ من چیزی راجبش نمیدونم ... چندساله ندیدمش ...

پس درست حدس زده بودم پسر عموش بود ... خواست بره طرف در که جلوشو گرفتمو گفتم : میدونید که

من باور نکردم ...

با لحنی عصبی گفت : به من چه باور نکردید ... حالا هم بفرمایید برید من وقت ندارم ...

دستمو گذاشتم اون طرف در ... چادرمو از جلوی صورتم کنار رفت گفتم : من فقط میخوام بدونم بچه اش کجاست ...

حداد \_ لاله الا الله ... خانم من ازش هیچ خبری ندارم ...

پوزخندی زدمو گفتم : از اون پریدن رنگتون معلومه ...

یه قدم اومد جلوتر و گفت : دارم بهتون احترام میذارم به نفعتونه برید ...

از در فاصله گرفتمو گفتم : پس دوباره منتظر من باشید ...

رفتم طرف خیابون ... صدام کرد : خانوم ... ؟

ایستادم و برگشتم سمتش ...

حداد \_ شما کی هستید ؟

\_ کسی که مازیار زندگیشو خراب کرد ...

از دروغی که گفته بودم خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم که همچنان جدی باشم ...

حداد \_ شما از کجا میدونید مازیار بچه داره ؟

دیگه داشتم ذوق زده میشدم ... وای خدا ایول ...

\_ من حرفی از بچه نزد خودتون الان دارید میگید ...

حداد چشاش از تعجب گرد شد و گفت : ولی خودتون الان گفتید ...

با چادرم صورتمو پوشوندمو گفتم : خیالاتی شدید آقا ...

و رفتم طرف دیگه ی خیابون ... تاکسی گرفتم ... آدرس خونه رو بهش دادم ... سرمو به شیشه تکیه دادمو

ضبط صوت رو از توی کیفم دراوردم و روشنش کردم ... صدای حداد پیچید توی ماشین ... با لبخند خاموشش

کردم ...

جلوی خونه پیاده شدم ... سریع رفتم توی خونه ... جلوی در آپارتمان که ایستادم زنگو فشار دادم ... در باز شد

... خودمو انداختم داخل ... سرگرد درو بست و گفت : خوش گذشت ؟

چادرمو دراوردم و از توی کیفم ضبط صوتمو دراوردمو گرفتم جلوی سرگرد و دکمه پخش رو زدم ... تمام

مکالماتمون رو گوش داد ... هرلحظه چهره اش یه شکلی میشد ... خنده ام گرفته بود ... تموم که شد دست به

سینه نشستمو گفتم : بازم بگید من نمیتونم کاری رو کنم ...

سرگرد تکیه داد به مبل و زل زد توی چشم و گفت : تیریک میگم خانوم ...

\_ ممنون ...

سرگرد \_ حالا این به چه دردتون میخوره ؟

مثل بادکنکی که بادش خالی بشه منم ذوقم خوابید ... یعنی ضد حال زد اساسی ... ای خدا نگا ما باکی میریم

سیزده بدر ...

\_ میخوام بچه شو پیدا کنم ...

سرگرد \_ میدونید که نمیتونیم دیگه از اینجا بریم بیرون ... نمیتونیم چون دیگه جزو ...

حرفشو قطع کردم گفتم : جزو فراری ها هستیم ...

حرفشو قطع کردم گفتم : جزو فراری ها هستیم ...

سرگرد \_ خب پس میخوای چیکار کنی ؟ بچه رو میخوای پیدا کنی چیکار ؟  
دستمو زدم به سینه و گفتم : واسه مازیار لازمه ...  
سرگرد \_ واسه مازیار ... !؟

\_ اوهوم ... اون یه پدره ... به خاطر بچه اش هم شده دست از این کاراش برمیداره ...  
پوزخندی زدو گفت : فکر کنم ارزش این سازمانشون از یه بچه بیشتر باشه ...  
بههم برخورد ... یعنی آخر احساسات این مرد این بود ...؟! با حرص گفتم : شما رو نمیدونم ولی اون اگه بچه  
شو دوست نداشت زنده نگهش نمیداشت ...

سرگرد \_ خیلی داری احساسی برخورد میکنی ... توی اون کله ات فرو کن ... مازیار داره روی چندین بچه  
آزمایش میکنه .... پس چرا یه بچه واسش ارزش داشته باشه ؟  
از سرجام بلند شدم ... دست خودم نبود ... صدامو میخواستم بیارم پایین ولی نمیتونستم ...

\_ اون هم خونشه ... اون بچه شه ...  
دستمو مشت کرده بودم .... نمیتونستم اروم باشم ... رفتم طرف اتاقم و گفتم : من کاری به اظهار نظر شما  
ندارم ... من اونو پیدا میکنم ...

و وارد اتاق شدمو درو بستم ... میدونستم از دستم عصبانی شده ولی برام مهم نبود ... لباسمو عوض کردم  
اومدم بیرون ... رفته بود توی اتاقش ... واسه خودم یکم بستنی گذاشتم توی کاسه و اومدم توی هال ...  
نشستم جلوی تلویزیون ...

با صدای سرگرد سرمو برگردوندم طرفش ... با قیافه حق به جانبی نگام میکرد ... یه کاغذو گرفتم جلو ...  
بستنی رو گذاشتم کنارم و کاغذو ازش گرفتم ... بلند شد و رفت طرف آشپزخونه ... کاغذو خوندم ...  
درمورد سابقه حامد حداد نوشته بود ... با صدای سرگرد سرمو بلند کردم ... با یه کاسه بستنی برگشته بود خنده  
ام گرفت ... نشست کنارمو گفت : حامد حداد الان سی دو سالشه ... از بیستو دو سالگی توی زندان بوده ...  
سه سال بخاطر حمل مواد مخدر ... هفت سالم بخاطر قاچاق انسان ...  
با حرص گفتم : خب ؟

یه قاشق بستنی گذاشت دهنشو گفت : خب ؟!!!! قاچاق انسان ...  
کاسه بستنی رو از دستش گرفتمو گفتم : حرفتو بزن ...  
با اخم نگام کرد ... وقتی جدیت منو دید گفت : کسی رو که میورده ایران یه نوزاد بوده ... آهو حداد ...  
تقریباً داد زدم : دختر مازیار ؟  
سرشو تکون دادو دستشو دراز کرد تا کاسه رو برداره از کنارم که گفتم : بقیه اش ؟  
سرگرد \_ خب بده بخورم تا بگم بقیه شو دیگه ...

دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم زدم زیر خنده ... عین یه بچه کوچولویی که خوردنیشو بهش نمیدن بق  
کرده بود ... کاسه رو گرفتم سمتش و گفتم : خب ؟

سرگرد \_ حامدو دستگیر کردن و آهو هم رفت بهزیستی ... بعد از یه مدت مادر بزرگش اومد دنبالش و بردش  
...  
\_ توی اون پرونده هه نوشته بودن مادر و پدر مازیار مردن ...  
سرگرد \_ مادر زنش ...

\_ آدرس مادر زن مازیار ...  
 سرگرد \_ روی کاغذ هست ...  
 داشتم جمله به جمله نگاه میکردم تا پیداش کنم که کاغذو از دستم قاپید ... با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :  
 چیکار میکنی بده دیگه ...  
 کاغذو گذاشت طرف دیگه اش و گفت : همیشه ... من میدونم تو میخوای بری پیش مادرزن مازیار ... و اینم  
 ممکن نیست ...  
 \_ چرا؟؟  
 سرگرد \_ چون .... دیگه نباید بریم بیرون خیلی خطر ناکه ...  
 \_ باز تو گیر دادی به خطرناک بودنش ...  
 سرگرد \_ آره ... چه بخوای چه نخوای باید بمونیم اینجا و همدیگه رو تحمل کنیم ...  
 از جمله آخرش خیلی بدم اومد ... برام مهم نبود چی بگه ولی این جمله اش یعنی منو داره تحمل میکنه ...  
 خب منم اونو داشتم تحمل میکردم ...  
 \_ چطوری خودتون میرید بیرون بعد من ...  
 حرفمو قطع کردو گفت : من فرق میکنم ...  
 \_ مثلاً چه فرقی ؟  
 سرگرد \_ من مردم ... من قوی ترم ...  
 میخواستم فکشو بیارم پایین ... اینقدر از این آدمایی که توی عهد بوق زندگی میکردن بدم میومد ... فکر  
 میکرد خودش قوی تره ...  
 سرگرد \_ راستی خطتو عوض کردی ؟  
 \_ نه ...  
 سرگرد \_ فردا برات یه خط جدید میگیرم ...  
 هیچی نگفتم ... بلند شدمو گفتم : شب بخیر ...  
 رفتم توی اتاق ... خزیدم زیر پتو ... موهامو باز کردم ... صدای خاموش شدن چراغو رو شنیدم ... بعد از اون  
 سرگرد وارد اتاق شد ... پشتمو بهش کردم ... برقو خاموش کرد و اومد طرف تخت ... خزید زیر پتو ... با  
 صدای گوشیم که روی میز بود نیم خیز شدمو گوشیمو برداشتم ... دوباره دراز کشیدم زیر پتو ... یه اس از  
 مهیار بود ... لبخندی زدم ...  
 مهیار \_ من برگشتم ...  
 Reply رو زدم ... تا خواستم اولین حرفو بزدم گوشیمو از دستم قاپید ...

با عصبانیت برگشتم طرفش ... با خونسردی گفت : بیشتر از این نباید از این خط استفاده کنی ...  
 \_ هر وقت شما خط جدیدو دادی دستم بعد منم از این استفاده نمیکنم ...  
 گوشو رو خاموش کرد و سیم کارتشو درآورد .... با یه ضربه شکوندش ... نشستم توی تخت و با جیغ گفتم :  
 این چه کاری بود ....؟؟؟؟

گوشیمو گذاشت پایین تخت و چشم دوخت بهم و گفت : فردا برات میگیرم ...

\_ شاید من الان یه کار مهم داشتم ...

سرگرد \_ بگیر بخواب حالو حوصله بحث ندارم ...

\_ منم میخواستم بخوابم جنابعالی تو همه چی خودتو قاطی میکنی ...

یهو نیم خیز شد ... نزدیکم شد و با عصبانیت غرید : فکر نکن مشتاقم توی کارات دخالت کنم ... بخاطر این

مجبورم توی کارات دخالت کنم چون نمیخوام یه دلیل الکی ماموریتمو بریزه بهم ...

کارد میزدی خونم درنیومد ... با عصبانیت بلند شدمو بالشتمو برداشتمو گفتم : میخوام ببینم این ماموریتی

که اینهمه سنگشو به سینه میزنی چجوری شکست میخوره ...

درو محکم بستم ... باز روی مبل خوابیدم ...

\*\*\*

چشامو مالیدم ... نگاهمو به ساعت دوختم ... دوازده بود ... از صبح که رفته بود بیرون نیومده بود ... دیوونه

سیمکارتمو هم شکونده بود ... خونه هم تلفن نداشت ... از سرجام بلند شدم ... خمیازه ای کشیدمو رفتم طرف

اتاق ... به من چه هرجا میخواد باشه ... روی تخت دراز کشیدم ... خیلی زود چشمام گرم شد ...

با گرم شدنم چشامو کمی باز کردم ... توی یه جایی گیر کرده بودم ... تکون خوردم ... توی بغل یکی بودم ...

هوشیار شدم ... صدای نفسهای منظمشو میشنیدم ... منو سفت گرفته بود بغلش ... با حرص تکونی خودم ...

دلهم نمیخواست اینهمه نزدیکش باشم ... تکونی خورد ... دستاش شل شده بود ... داشتم خفه میشدم ... خودمو

با خشونت از توی بغلش کشیدم بیرون ... از سرجام بلند شدم ... خواستم دوباره برم توی هال که مچ دستمو

گرفت ...

سرگرد \_ اونقدرها هم خواب نیستما ...

\_ ول کن دستمو ...

منو کشید ... انقدر محکم کشید که دیگه نتونستم مقاومت کنم ... افتادم توی بغلش ... دیگه عصبانی شده

بودم ... دستشو دورم حلقه کرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و فشار دادم و گفتم : ولم کن ...

سرگرد \_ اومدی نسازیا ...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : با چی بسازم ها ؟

چشاش سرخ سرخ بود ... یه لحظه حس کردم گریه کرده ...

سرگرد \_ چرا بیدار نموندی منم پیام ؟

\_ چرا باید بیدار میموندم ... ???

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

همچنان سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ... ولی قدرتش خیلی زیادتر از من بود ...

سرگرد \_ دختر دخترای قدیم ... با شوهراشون میساختن ...

زنگی توی گوشم به صدا دراومد ... قدرتم زیادتر شد ... باید از حصار دستاش بیرون میومدم ...

\_ ولم کن وگرنه ...

میخواستم تهدید کنم؟! اونم چه تهدیدی؟! خودمم نمیدونستم ...  
سرشو آورد جلوی صورتم و گفت: میدونی راحت میتونم کاری کنم که دیگه اینهمه زبون درازی نکنی؟  
قلبم ریخت ... میخواست چیکار کنه ... نگامو به چشماش دوختم ... نباید کم میورد ...  
\_ میدونی منم میتونم کاری کنم که اینهمه احساس قدرت نکنی؟؟?  
یه لحظه رنگ چشماش عوض شد ... فاصله لبش تا لبم به میلیمتر رسیده بود ... خواستم سرمو بندازم پایین که  
چونه مو گرفت و نگاشو به نگام دوخت و گفت: چشای اونم عین چشای تو بود ... مثل تو شیطنت توی  
چشماش بود ... توی چشماش جسارت بود ... چشایی که هیچوقت مال من نشد ...  
لباشو گذاشت روی لبم ... هنگ کرده بودم ... این چی میگفت ... هنوز تو فکر حرفاش بودم ...

\*\*\*

چشامو باز کردم ... چرخ خوردم ... سرگرد کنارم خوابیده بود ... برای اولین بار بهش توجه میکردم ... چشماش  
سیاه بود ... موهای سیاه ... لخت بود ... چون با ژل موهاشو بالا نگه میداشت ... کنار ابروهای پرپشت مردونه  
اش یه جای شکستگی بود و همین با جذب ترش میکرد ... لبهاش متوسط بود ... صورت مردونه ای داشت ...  
نگاهمو ازش گرفتمو از تخت بیرون اومدمو رفتم بیرون از اتاق ... حموم کردم و نهار درست کردم ... ایندفعه  
زرشت پلو با مرغ درست کردم ... داشتم میز و میچیدم که صدای سرگرد اومد: سلام ...  
سرمو بلند کردم ... به اپن تکیه داده بود ...

\_ بیایید غذا حاضره ...

سرگرد \_ چشم ...

و رفت بیرون ... نشستم روی صندلی ... بعد از چند لحظه سرگرد هم اومد و نشست ... برای خودش کشید و  
مشغول شد ... بهش نگاه کردم ... چرا اینهمه باهاش خوب شده بودم؟! چرا درمقابل حرفاش جبهه نمیگرفتم  
...؟؟?

سرگرد \_ واست سیمکارت گرفتم ... روی میزه ...

لازم نمیدیدم تشکر کنم ... از سرجام بلند شدمو اومدم بیرون از آشپزخونه ... سیمکارتو برداشتمو گذاشتم روی  
گوشیم ... شماره مهبیارو گرفتم ... صدای جدی مهبیار پیچید توی گوشم: بله؟  
\_ سلام داداش ...

صداش شوخ شد: سلام خانوم خانومای خودم ...

\_ خوبی؟ کجایی؟

مهبیار \_ شرکت ... جلسه دارم ... تو کجایی؟ راستی چه خبر از آقا تون؟

\_ خونه ... همینجاست داره نهار میخوره ...

مهبیار \_ چی شده یادی از ما کردی؟ راستی این گوشی کیه؟

\_ گوشی خودمه ... منطقه نظامی هستیم ... گیر میدن بهمون ... سیمکارتای خودمونو گرفتن ...

مهبیار \_ آها ... محیا جان من برم جلسه دارم ... شرمنده عزیزم ... شب بهت زنگ میزنم باشه؟ منتظر باش ...

\_ باشه ... خداحافظ ...



گوشیو قطع کردم ... روی تخت دراز کشیدم ... خیره شدم به سقف ... هشت روز بود توی خونه ی سرگرد بودم ... هشت روز بود که پا توی آینده نامعلومم گذاشته بودم ... آینده ای آخرش رو نمیشد پیش بینی کرد ... من با سرگرد ازدواج کردم ... بخاطر ماموریت باید حامله میشدم ... باید میرفتم توی ماموریتی که اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم ... بعد از اون باید از سرگرد طلاق میگرفتم ... بچه ای میموند یا نابود میشد ... اگه میموند چه بلایی سرش میومد ... با مادر و پدری که نمیخواستنش ... باید پا به دنیایی میذاشت که کسی توی اون نمیخواستش ...

سرگرد \_ مگه تو نمیخوری ؟

نگاش کردم ... بدون هیچ حرفی بلند شدمو رفتم سمتش ... از کنارش رد شدم ... هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مچ دستمو گرفتو گفت : چیزی شده ؟

با دست دیگه ام مچ دستمو آزاد کردم ... چند قدم اوادم عقب و زل زدم توی چشاش و گفتم : کی باید بریم ؟

سرگرد \_ دوهفته دیگه مونده ...

اخمام رفت توی هم ... رفتم توی آشپزخونه ... نشستم پشت میز ... سرمو گرفتم بین دستام ... من باید دوهفته این خفت رو تحمل میکردم !! دوهفته باید توی این خونه لعنتی میموندم ...

ناهارمو خوردم ... ظرفا رو شستمو اوادم نشستم پای تلوزیون ...

سرگرد هم اوادم کنارم نشست و مشغول فیلم دیدن شد ... فیلم ترسناک بود ... پتومو محکم گرفته بودم توی بغلم ... سر هر صحنه ترسناک از جام میپیریدم ... داشت نمای یه خونه رو نشون میداد انگار یکی میرفت داخل که یهو صفحه تلوزیون سیاه شد ... خاموش شد؟! یه نگا به لامپ کردم ... برق که بود پس ... اونقدر هنگ فیلم بودم که حواسم نبود سرگرد خاموشش کرده ... با حرص نگاش کردم و گفتم : چرا خاموشش کردی ؟

سرگرد \_ تو که میترسی ... چرا نگاه میکنی ؟

\_ کی گفته میترسی !؟

سرگرد \_ همون پتو بغل گرفتات و سر هر صحنه اش از جا پریدنات نشان از نترسیدنت میده ...

\_ روشنش کن ...

سرگرد \_ همیشه ...

با حرص بلند شدمو رفتم طرف اتاق ... نمیدونم چرا از دهنم پرید : همین اخلاقای مزخرفو داشتی هیچوقت مال تو نشده ...

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد ... تا اوادم به خودم پیام منو کوبوند به دیوار ... بازوشو گاشت زیر گلوم و با خشم گفت : چی گفتی !؟

صورتش از خشم کبود شده بود ... چشاش سرخ سرخ شده بود ... دروغ نگفته باشم ازش ترسیدم ... با آخرین زورش داشت بهم فشار وارد میکرد ... وقتی سکوت منو دید داد زد : گفتم چی گفتی ؟

اگه هم میخواستم نمیتونستم جلوش مقاومت کنم ... درجه عصبانیتش خیلی بالا بود ... در نتیجه زورشم چند برابر بود ...

\_ بخاطر این اخلاقات اون نخواست ...

سرگرد \_ تو هیچی از زندگی من نمیدونی ...

فشار دستش داشت استخون بازوم رو خورد میکرد ... چشامو بستمو نالیدم : ولم کن ...

فشار دستش کمتر شد ولی ولم نکرد ... با همون عصبانیت گفت : تو هیچی نمیدونی ... نمیدونی چرا ... ادامه نداد ... ولم کرد ... ازم دور شد ... رفت طرف در ... زیر چشمی نگاش کردم ... آدم وقتی عصبانیه دوست داره تنها باشه ولی نمیتونست بره ... هنوز این جمله از ذهنم نگذشته بود که درو باز کرد و رفت بیرون ... بسته شدن در همانا و سرخوردن من کنار دیوار همانا ... روی زمین نشستم ... از حرفی که زده بودم پشیمون شدم ... یه کار بچه گونه کرده بودم ... واقعا بچه گونه ...

زانوهامو گرفتم بغلم ... به ساعت نگاه کردم ... از هشت هم گذشته بود ... دیگه داشتم نگرانش میشدم ... فکر کنم بیستو چهار ساعت بود ازش خبر نداشتم ... با اون وضعی که رفته بود ... اگه اتفاقی واسش میوفتاد خودمو مقصر میدونستم ... من اگه اون حرفو نمیزدم ... چشمام کشیده شد طرف در ... دلشوره داشتم ... چرا نیومد ...؟؟؟؟ بلند شدم و شروع کردم به قدم زده توی طول هال ... وقتی عصبی میشدم روی پاهام ضرب میزدم ... اونم اعصابمو جاش نیورد ... گوشیمو برداشتم ... به تنها شماره ای ازش داشتم زنگ زدم ... صدای زنی که میگفت خاموشه اعصابمو ریخت بهم ... با حرص گوشیمو انداختم روی مبل ... چرا بازم بی تفاوت نبودم؟! جواب خودمو دادم چون خودم مقصر بودم ... اگه اون حرفو نمیزدم ...

با صدای چرخیدن کلید توی در مثل برق ازجام پریدم ... در باز شد ... توی اون تاریکی قامت خمیده سرگردو دیدم ... درو بست ... سرشو بلند کرد ... چند لحظه منو نگام کرد ... ولی بی تفاوت رفت طرف اتاق ... \_ ممنون که نگرانم شدی ... اینو باید تو میگفتی ...

رفتم طرف اتاق ... بالشت و پتو رو برداشت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد ... بکش محیا ... تقصیر خودت بود ... تقصیر خودته خوارت کنه ... میمردی اون یه جمله از دهنتم نمیپرید بیرون ... میمردی مثل بقیه مواقع به همه چی بی تفاوت بودی ... رفتم طرف تخت و خودم انداختم روش ... چشامو بستم ... نباید ازش شاک میبودم چون خودم مسببش بودم ...

با صدای عصبانی سرگرد بیدار شدم ... وای خدا چرا این اینهمه برج زهرماره ...

سرگرد \_ تو از پس پاییدن یه زن حامله برنمیای!؟

... \_

سرگرد \_ واسم دلیل الکی نیار ... تا فردا باید یه دونه دیگه پیدا کنی ...

... \_

سرگرد \_ آره زنگ زدن که زودتر بریم ...

... \_

سرگرد \_ من چه میدونم ... اگه میخواستن بهم بگن به شماها هم میگفتن ...

بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون ... چون دیشب چیزی نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود ... سرگرد داشت با لپ تاپش ور میرفت ... بعد از شستن دستو صورتم رفتم توی آشپزخونه ... مشغول صبحونه خوردن بودم که سرگرد اومد داخل ... نشست روبروم و گفت : زنگ زدن باید دوروز دیگه راه بیفتیم ...

لقمه ای گرفته بودم توی هوا خشک موند ... تا خواستم لب باز کنم گفت : عصر یکی میاد ازت آزمایش میگیره ...

دوباره خواستم حرف بزنم که بلند شد و رفت بیرون ... دیگه اصلا نمیشد با یه من عسلم خوردش  
خدایا خودت بخیر بگذرون .....

از صبحونه به مامان اینا زنگ زدم ... بهشون خبر دادم که چندماهی نیستم نگرانم نشید ... بازم نشستم پای  
تلویزیون ... ظهر بدون هیچ حرفی غدامون رو خوردیم ... خیلی خوابم میومد ... چون سرگرد داخل اتاق خوابیده  
بود ... روی مبل دراز کشیدم و زود خوابم برد ... با تکونهای دستی بیدار شدم ... سرگرد با اخم گفت : برو  
لباستو عوض کن ... اومدن ازت آزمایش بگیرن ...

سریع رفتم طرف اتاق ... لباسمو عوض کردم ... چون اطلاعاتی بودن باید جلوشون درست میومدم ... صدای  
گفتگو میومد ... رفتم بیرون ... سلام کردم ... دونفر بودن ... بدون فوت وقت ازم آزمایش گرفتن ... و سر نیم  
ساعت گفتن حمله ام ... شوکه شدم ... با اینکه انتظارشو داشتم ولی ... نمیدونم دلم نمیخواست مثبت باشه ...  
روی مبل نشسته بودم ... سرگرد بعد از بدرقه اونا درو بست و اومد داخل ...

سرگرد \_ خودتو آماده کن ... باید فردا صبح حرکت کنیم ...

\_ ولی شما که گفتید دو روز دیگه ...

سرگرد \_ دوروز دیگه با بقیه قرار داریم اونم کجا ... سیستان ...

خواست بره توی اتاق که گفتم : چجوری اونا شما رو نمیشناختن؟! شما وقتی رفتید اونا هنوز سوابقتون توی  
سیستم بود و پاک نشده بود ...

نشست روی یکی از مبلا و خیره شد به یه گوشه و گفت : من یه برادر دقلو داشتم ... پویان ... وقتی هفت  
سالم بود رفتیم شمال ... داشتیم توی آب توپ بازی میکردیم ... توپ افتاد روی سطح آب ... پویان رفت  
طرفش ... توپ دورتر و دورتر میشد ... پویانم میرفت دنبالش ... تا جایی که تا گردن رفته بود توی آب ... داد  
زدم : پویان بیا بیرون ... ولش کن ...

با خنده گفت : نترس میارمش ...

همینو گفت ... زیر پاش خالی شد و رفت زیر آب ... خواستم بدوم طرفش ولی من از آب میترسیدم ... با گریه  
دویدم طرف ویلا ... همه رو خبر کردم ... اومدن نجات پویان ... ولی پویانی وجود نداشت ... جسدشم پیدا نشد  
... اومدیم شیراز ... بابا بعد از چهلمش خواست شناسنامه پویانو بیره باطل کنه ولی شناسنامه اش پیدا نشد ...  
بابا هم بیخیال شد ... پیدا نشد تا پنج سال قبل ... خودم پیداش کردم ... به دردم میخورد ... بردمش و عکس  
خودمو چسبوندم بهش ... شدم پویان عطاری و ایمان مودت ...

\_ ولی مگه برادرتون نبود چجوری فامیلش با شما فرق میکنه ؟

سرگرد \_ موقع به دنیا اومدنش شناسنامه شو به اسم دایی ام گرفتن ... با فامیل اونا ... تا بعد از شیر گرفتنش  
بدنش به داییم اینا ...

\_ وقت که وارد اونجا شدید مگه ازتون اثر انگشت یا دی ان ای نگرفتن ؟

سرگرد \_ اونا که دی ان ای همه رو ندارن ... فقط کسانی که باهاشون برخورد داشتن مثل خلافکارا یا کسای  
دیگه ... توی ایرانم که اصلا اینجور چیزا مرسوم نیست ... واسه اثر انگشتم ...

دستاشو آورد بالا و نشونم داد ... نوک تمام انگشتاش صاف بود ... هنگ کردم ... دریغ از یک خط ...

سرگرد \_ هر چند مدت یه بار میسوزونمش ...

\_\_ واسه این ماموریت دارید ...  
سرگرد \_\_ من حاضرم برای پیروزی این ماموریت حتی جونمم بدم ...  
و بلند شدو گفت : من میرم بخوابم ...  
و رفت طرف اتاق ... ای خدا بهم صبر بده ... هم از دست اخلاقش دیوونه میشم هم از دست کاراش ... آخه  
این چه کاری بوده سر انگشتات آوردی؟! خدا شفارش بده ...  
شب همونجا خوابیدم ... این چند روزی که روی مبل میخوابیدم دچار هر نوع بدن دردی شده بودم ...  
صبح با صدای سرگرد بیدار شدم ... البته صبح که نبود ... ساعت سه بود ... بیدار شدم ...  
سرگرد : صبحونه بخور ...  
: شما خوردید ؟  
سرگرد در حالی که داشت لپ تاپشو بررسی میکرد گفت : نمیخورم ...  
بیخیال شدم ... صبحونه مو خوردم ... یه مانتو شلوار ساده پوشیدم ... یه مقنعه هم سر کردم ... گوشیمو  
خاموش کردم و گذاشتم روی میز ... برای بار آخر به خونه نگاه کردم و اومدم بیرون سرگردم درو بستو اومدم  
بیرون ... صندلی منو کاملا خوابوند و گفت : نبینت بهتره ...  
خوابیدم روش ... خودشم سوار شد ... ماشین به راه افتاد ... آهنگ ملایمی رو گذاشت ...

منو حالا نوازش کن  
که این فرصت نره از دست  
شاید این آخرین باره  
که این احساس زیبا هست  
منو حالا نوازش کن  
همین حالا که تب کردم  
اگه لمس کنی شاید  
به دنیای تو برگردم  
هنوزم میشه عاشق بود  
تو باشی کار سختی نیست  
بدون مرز با من باش  
اگر چه کار سختی است  
نبینم این دمه رفتن  
تو چشمت غصه می شینه  
همه اشکاتو می بوسم  
می دونم قسمتم اینه  
تو از چشمای من خوندی  
که از این زندگی خستم  
کنارت اون قدر آرامم

که از مرگم نمی ترسم  
تنم سرده ولی انگار  
تو دستای تو آتیشه  
چشمامو می بندی  
و این قصه تموم میشه  
هنوزم میشه عاشق بود  
تو باشی کار سختی نیست  
بدون مرز با من باش  
اگر چه دیگه وقتی نیست  
نبینم این دمه رفتن  
تو چشمت غصه می شینه  
همه اشکاتو می بوسم  
می دونم قسمتم اینه

( نوازش از ابی )

کم کم چشم اومد روی هم ...

با صدای سرگرد چشامو باز کردم ...  
سرگرد \_ رسیدیم کرمان ...  
فقط میخواست منو بیدار کنه تا بگه که رسیدیم کرمان ... ولی کمرم دیگه درد گرفته بود ...  
\_ همیشه بلند شم ؟  
سرگرد \_ آره ...  
بلند شدم ... از شهر خارج شده بودیم ... ولی همینم خوب بود ...  
\_ سازمان کجاست ؟  
سرگرد \_ توی افغانستانه ...  
\_ یعنی باید قاچاقی از مرز رد شیم ؟  
فقط به تکون سرش اکتفا کرد ... بازم خیره شدم و مشغول تماشای بیرون ... نمیدونم چندساعت گذشت که  
رسیدیم زابل ... سرگرد از یه مهمون خونه یه اتاق گرفته بود ... رفتیم توش ... با دیدن ملافه روی تختا اخمام  
رفت توهم ...  
سرگرد \_ باید بیشتر از اینا رو انتظار داشته باشی ...  
دراز کشید روی تخت و گفت : من میخوابم ...  
چشاشو بست ... منم نشستم یه گوشه ... باید چیکار میکردم خدا میدونست ... منم رفتم و روی تخت دراز  
کشیدم ... پشت به سرگرد خوابیدم ...  
سرگرد \_ کرامت بیدار شو ...

چشامو باز کردم ... داشت دکمه پیرهنشو میبست ...

\_ مگه ساعت چنده ؟

سرگرد \_ نه ...

به پنجره نگاه کردم ... نه شب بود ... با حرص گفتم : فردا صبح قرار دارید ...

سرگرد \_ آره ولی تو مگه غذا نمیخوری ؟

\_ نه ...

و پتو رو کشیدم روی سرم ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... پتو رو از روی سرم برداشتم ... نشستم روی

تخت ... گشنه ام بود ... دلم نمیخواست برم دنبالش ... دوباره دراز کشیدم ...

با صدای حرف زدن سرگرد با تلفن چشامو باز کردم ... تا من اومدم گوش بدم قطع کردو برگشت طرفم ...

اخماش شدیداً تو هم بود ...

سرگرد \_ بلند شو باید بریم ...

کیفشو برداشت ... پشت سرش اومدم بیرون ... پول رو پرداخت و از مسافرخونه اومدیم بیرون ... دوباره

صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدم روش ... گشنه ام بود ولی دلم نمیخواست به این برج زهرمار چیزی بگم ...

انگار فهمیدم دردم چیه از صندلی پشت یه پلاستیک رو آورد و گفت : بخور ...

پلاستیکو باز کردم ... ساندویچ بود ... از گشنگی بهتر بود ... مشغول خوردن شدم ...

چشامو باز کردم ... ماشین ایستاده بود ... هوا هم روشن بود ... چشامو مالیدمو مقنعه مو همونجوری که

خوایده بودم مرتب کردم و گفتم : محل قراره ؟

سرگرد که به طرف من برگشته بود گفت : آره ...

\_ سرگرد یه سوال بپرسم ؟

سرشو تکون داد ...

\_ اگه از این ماموریت زنده اومدیم بیرون به نظرتون اگه خونواده هامون همه چیو بفهمن چه عکس العملی

نشون میدن ؟

سرگرد سرشو کمی تکون داد و گفت : خونواده من که نمیفهمن اصلاً اون طرف کی بوده من باهانش ازدواج

کردم ...

نگاش کردم ... داشت جدی حرف میزد ...

\_ ولی من نمیتونم به خونواده ام نگم ...

سرگرد \_ فوقش یکم عصبانی شن بعد درست میشه ...

\_ وضع من با شما خیلی فرق میکنه ... من یه دخترم ...

دیگه هیچی نگفت ... چشامو بستم ... هنوز چند لحظه نگذشته بود که گفت : دارن میان ...

یه دستبند از داشبورد آورد بیرون و دستامو باهانش بست ...

سرگرد \_ من بیهوشت کردم ... صدات درنیاد ...

و از ماشین پیاده شد ... درو نبست ... منم چشامو بستم ... یادمه توی یکی از ماموریت ها نقش جنازه رو بازی

کردم ... داشتم به اون ماموریت فکر میکردم که صدای ایستادن دوتا ماشین رو شنیدم ... بعد از چند لحظه

صدای سرگرد : چقدر دیر کردید ... مشکلی پیش نیومد ؟

صدای مردی به گوشم رسید : نه بابا ... اَمنو امانه ...  
سرگرد \_ چندتا آوردید ؟  
یه مرد دیگه گفت : پنج تا ...  
سرگرد \_ خب راه بیفتید ...  
مرد اول \_ تو چندتا آوردی ؟  
سرگرد \_ من تونستم یکی بیارم ... تحت تعقیب بودم ...  
مرد اول \_ گند زدی ... نگرفتنت که ؟  
سرگرد \_ منو دسته کم گرفتی ؟  
مرد دوم \_ زود سوار شید یه ماشین داره میاد ...  
مرد دوم \_ باشه ...  
صدای نزدیک شدن دونفرو شنیدم ... بعد از چند لحظه در باز شد ... سوار شدن ... ماشین روشن شد ...

مرد اول \_ چه خوشگلم هست ناکس ... از کجا پیداش کردی ؟  
ماشین به حرکت دراومد ...  
سرگرد \_ از جلوی یه سونو گرافی ...  
مرد اول \_ فکر کنم شهاب از این بیشتر خوشش بیاد ...  
سرگرد هیچی نگفت ...  
مرد \_ راستی پویان چرا بهمون گفتن زودتر بیاییم ؟  
سرگرد \_ نمیدونم ... بخدا دو دقیقه حرف نزنی نمی میریا ...  
مرد \_ برو بابا نوبرشو آورده ...  
سرگرد \_ آریا خفه ...  
دیگه هیچکدومشون هیچی نگفتن ... دیگه کم کم داشت خوابم میبرد ... یهو مردی که حالا فهمیده بودم  
اسمش آریائه گفت : بیهوشش کردی ؟  
سرگرد \_ آره ...  
آریا \_ ولی امکان داره به بچه اش آسیبی برسه بعد مازیار بدبختمون میکنه ...  
سرگرد \_ من کار خودمو بلدم تو نمیخواه یادم بدی ...  
آریا ساکت شد ... چشم سنگین شد و خوابم برد ... با تکون های دستی بیدار شدم ... خواستم چشممو باز کنم  
که یادم اومد کجام ... صدای آریا اومد : کمک نمیخوای ؟  
صدای سرگرد کنار گوشم شنیدم : نه میارمش ...  
و آرومتر گفت : رسیدیم ...  
و منو با یه حرکت انداخت روی شونه اش ... توی هوا معلق بودم ... سرگرد در ماشینو بستو راه افتاد ... توی  
سرم خون جمع شده بود ... سرم داشت گیج میرفت ... درهایی باز میشدن و بسته ... سرگرد پیش میرفت ...  
شاید چند دقیقه راه میرفت که ایستاد و با خنده گفت : سلام علیکم ...  
صدای یکی دیگه اومد : به سلام آقا پویان ... چندتا آوردی ؟  
اومده بود نزدیک ... دستشو روی صورتم حس کردم ...

مرد \_ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا ...

مرد \_ این چه وضعه ... مثلاً بچه توی شکمشه ها ... کشتیش تو ... بزارش اینجا ...  
سرگرد منو گذاشت روی یه چیز نرم ... خوابوندم ... فکر کنم تخت بود ... یکی نشست کنارم و گفت : اوضاع خیلی بی ریخته ... فکر کنم دیگه نتونن کسی رو وارد کنن ...

سرگرد \_ مشکلی پیش اومده مگه ؟

مرد \_ شهاب واستون توضیح میده ...

صدای باز شدن در اومد و پشت سرش صدای چند نفر ...

همون مرده که با سرگرد حرف میزد گفت : بزاریدشون روی تخت ...

چند لحظه صدایی نیومد ... بعدش یکی گفت : کاری ندارید دکتر ؟

دکتر \_ نه میتونید برید ...

صدای بیرون رفتنشونو میشنیدم ... صدای دکتر اومد که گفت : پویان و یاسر بمونید ...

در بسته شد ... صدای سرگردو شنیدم که گفت : ترو خدا مازیار من نمیخوام با اینا سروکله بزنم ...

پس مازیار بود ... دلم میخواست چشمو باز کنم و ببینمش ...

مازیار \_ به دوتانوم بگم اگه با یکی شون بد برخورد کنید لهتون میکنم ...

صدای خنده ی سرگرد اومد و گفت : آره همون تو مارو له میکنی ...

مازیار با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت : ببند پویان آره همون تورو له میکنم ...

صدای نزدیک شدن مازیارو شنیدم ...

مازیار \_ دوست دارم ببینم چیزی که تو آوردی چه جور جنسیه ... چینیه یا آمریکایی ...

سرگرد \_ نخیر مال من ایرانیه اصله ...

حس کردم مازیار نشست پیشم و گفت : میبینیم ... بیهوشش کردی ؟

سرگرد \_ باید تا الان به هوش میومد ...

مازیار با تهدید گفت : شانس بیار چیزیش نشده باشه ... یاسر اون لیوان آبو بده بهم ...

بعد از چند لحظه با احساس خیس شدن تکونی خوردم ... با اینکه میدونستم میخواد خیسم کنه تا بیدار شم

ولی بازم ناخودآگاه تکون خوردم ... چشمو آروم باز کردم ... با دیدن مازیار که روبروم بود چشمو بستمو دوباره

باز کردم ... باید نقش یه زنی رو بازی میکردم که دزدیدنش ... چشمو با وحشت باز کردم ... کمی عقبتر رفتم

و گفتم : من کجام ؟

مازیار \_ اینا رو بعدا میفهمی ... سرت گیج نمیره ؟

به اطراف نگاه کردم ... یه پسر جوون که بهش میخورد ۱۷ یا ۱۸ سالش باشه و سرگرد کمی دورتر ایستاده

بودند ... مازیار صورتمو برگردوند طرف خودشو گفت : سرت گیج نمیره ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ... رو کرد به یاسر ، همون پسره که کنار سرگرد بود ، و گفت : وسایلامو بده

...

یاسر رفت طرف یه میز ... یه کیف چرم سیاهو برداشت و آورد طرفمون ... به اطراف نگاه کردم ... پنج نفر

دیگه روی تخت هایی بودن ...



مازیار از توی کیفیت یه چراغ قوه درآورد و کمی اومد نزدیکتر ... منم رفتم عقبتر ... خوردم به دیوار ... مازیار با لحن مهربونی گفت : کاریت ندارم میخوام معاینه ات کنم ...

به چراغ قوه توی دستش نگاه کردم ... دستشو آرام آورد جلو و چشممو کمی باز تر کرد و توش نگاه کردو گفت : نه مشکلی نداره ...

رفت عقب و گفت : باید ازت آزمایش بگیرم ...

نگاش کردم ... یه چیزی عین خودکار رو آورد جلو و گفت : آستینتو بزن بالا ...

سرمو تگون دادم که رو به سرگرد گفت : پویان بگیرش ...

سرگرد اومد نزدیکم ... نشست کنارم ... خواستم ازش دور شم که منو گرفت ... آستینمو زد بالا و منو همچنان محکم گرفته بود ... مازیار اومد نزدیک و گفت : نترس چیزی نمیشه ...

و چیزی که دستش بود رو فرو کرد توی بازوم ... سوزشی احساس کردم ... هرلحظه بیشتر میشد ... اخمام رفت توهم ... فشار دست سرگرد هم روی کمر و بازوم زیاد بود ... ای نامرد حداقل یکم فشار دستتو زیاد تر کن ... مازیار دستگاهو درآورد و گفت : تموم شد ...

بعد از چند لحظه گفت : آره ...

برگشت طرفمون و روبه سرگرد گفت : ایول اصله ...

سرگرد خندید ... مازیار رو به من گفت : تبریک میگم حامله ای ...

با صدای لرزون گفتم : تروخدا بزارید برم ...

مازیار \_ تصمیم گیرنده من نیستم ... فعلا باید اینجا بمونی ...

رفت طرف یه دختر دیگه ... یاسر رو به من گفت : تکون اضافی بخوری میزنمت ...

مازیار با عصبانیت اومد طرف یاسر و با صدای بلند گفت : گفتم دلم نمیخواد با مریضام اینجوری حرف بزنی ... فهمیدی ؟

یاسر سرشو انداخت پایین و گفت : بله دکتر ...

مازیار اومد طرف من و رو به سرگرد گفت : کلید دستبند ...

سرگرد کلیدو از توی جیبش درآورد و داد دست مازیار ... مازیار یکی از دستامو باز کردو دستبندو بست به گوشه ی تخت و رو به یاسر گفت : حالا تو گمشو بیرون ... به آریا بگو بیاد ...

یاسر دوید بیرون ...

سرگرد \_ بابا بیخیال چرا اعصابتو بهم میریزی !؟

مازیار \_ بدم میاد از کارای بعضی هاشون ...

در باز شد ... یه مرد یا پسر حدودا سی پنج ساله اومد داخل ... مازیار نگاش کردو گفت : بیا اینجا ...

مازیار یه نفر دیگه رو بیدار کرد ... دختره به محض اینکه سه نفره اطرافشو دید شروع کرد به جیغ کشیدن ... آریا بازوهای اونو گرفت و دستشو گذاشت روی دهنش ... مازیار با اخم به آریا گفت : زندگی اینا از زندگی تو مهمتره پس مراقب باش ...

آریا چیزی نگفت ... مازیار رو به دختره کردو گفت : دستشو بر میداره به شرطی که آرام باشی ... اینجا کسی بهت کمک نمیکنه فقط با جیغ کشیدن خودتو اذیت میکنی ...

به آریا اشاره کرد تا دستشو از روی دهن دختره برداره ... آریا آرام دستشو برداشت ولی همچنان بازوی دختره رو گرفته بود ... بغض دختره ترکید ...

دختر \_ من کجام ؟ شما کی هستید ؟  
مازیار \_ جواب نمیتونم بدم ... فقط به سوالی من جواب بده دیگه کاریت نداریم ... باشه ؟  
دختره فقط سرشو تکون داد ... مازیار معاینه اش کرد و یه دستگاه دیگه مثل همون که زد توی بازوی من از  
توی یه پلاستیک درآورد و برد نزدیک دختره و گفت : چیزی نیست ...  
آریا آستین دختره رو زد بالا ... مازیار بی معطلی دستگاه رو زد توی بازوی دختره ... اشکاش جاری شدن ...  
چشاشو بست ... بعد از چند لحظه مازیار دستگاهو برداشتو بلند شد ... آریا دست دختره رو مثل من به تخت  
بست و بلند شد ... مازیار لبخندی زد و گفت : این مثبتته ...  
و رو به دختره گفت : چند وقته حامله ای ؟  
دختره با گیجی گفت : سه ماه ...  
مازیار \_ عالییه ...  
دوباره رفتن سراغ یه دختره دیگه ... دوباره همون عکس العملا ... همون کارا ... سرمو گذاشتم روی بالشت و  
چشامو بستم ...

بعد از رفتن اونا به دخترا نگاه کردم ... گناه داشتن ... زانوهایشونو بغل کرده بودن و گریه میکردن ... بخاطر اینا  
هم شده باید میتونستم این ماموریتو درست انجام بدم ... بلند شدم و رفتم طرف یکیشون ... نشستم کنارش ...  
نگاش کردم ... یه قطره اشک از گوشه چشاش اومد پایین ... دلم واسش میسوخت ... طعمه شده بود ...  
لبخندی زدمو با صدای لرزوم گفتم : حیف این چشای خوشگل نباشه که قرمز بشه ؟  
به هق هق افتاده بود ... چونه شو گذاشت روی زانوش و گفت : من فقط هفده سالمه ... چند ماهه ازدواج  
کردم ... این حقم نبود ...  
دیگه نتونست ادامه بده گریه اش شدت گرفت ... بهش حق میدادم ... آخه یه دختر ۱۷ ساله چه گناهی کرده  
بود؟! بلند شدمو رفتم طرف تخت خودم و روش دراز کشیدم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... وارد سازمانی  
شده بودم که میخواستم نابودش کنم ... خدایا خودت کمک کن ...

\*\*\*

نمیدونم چقدر بود روی همون تخت نشسته بودیم ... هیچکدوم تکون نمیخوردیم ... غذاها دست نخورده  
اونجا مونده بود ... نمیدونستم چند روز بود غذا نخورده بودیم ... مازیار چندتا از دخترا رو انتقال داده بود به یه  
جای دیگه ... میگفت هرکی غذا نخوره بهش سرم وصل میکنم ... بلند شدمو کشو قوسی به بدنم دادم ... در  
باز شد ... ایندفعه ده یازده نفری اومدن داخل ... بینشون شهاب رو تشخیص دادم ... شهاب چند قدمی اومد  
جلو و به سه نفر باقیمونده توی اتاق نگاه کردو گفت : فکر میکنید غذا نخورید ما دلمون واستون میسوزه ؟!  
نگاهی به من کردو ادامه داد : ما بچه هاتونو میخواییم و هرکاری میکنیم تا بچه ها سالم به دنیا بیان ...  
و رو به مازیار گفت : کلا چند نفرن ... ؟!  
مازیار کمی اومد جلو و گفت : کلشون بیست نفره ...  
شهاب \_ وضعیت خطرناکه ... یکی لومون داده ... دیگه نمیتونیم کسی رو بیاریم ... باید رو همینا سرمایه  
گذاری کنیم ...

از سالن رفتن بیرون ... نشستم روی تخت ... منو آورده بودن اینجا چیکار؟! تنها سوال بود که چند روزی توی مخم وول میخورد ...

در باز شد ... بازچی شده بود؟! توی این چند وقت روزی ده دوازده بار این در کوفتی رو باز میکردن ... سرگرد بود ... نیم خیز شدم و با بی تفاوتی گفتم: فرمایش؟  
اومد نزدیکم و گفت: راه بیفت ...

سردتر از من ... جلو تر از اون راه افتادم ... همه دخترا رو آورده بودن بیرون ... چی شده بود؟! من و سرگرد جلوتر از همه میرفتیم ... نمیدونم چقدر ما رو راه بردن که کنار یه در بزرگ ایستادن ... در باز شد ... توش پر از آدمای شیک پوش بود ... همه کت و شلوار پوشیده ... چندتا هم خانم بودن ... سرگرد بازومو گرفتو منو برد یه طرف ... دخترا هم اومدن کنار من ایستادن ... شهاب بلند شد و رو به بقیه گفت: جاسوسها توی بطن این خانومها هستن ...

صدای ظریف دختری اومد: شهاب به من قول داده بودی یکیشو بدی به من ...  
به طرفش نگاه کردم ... سوفیا بود ... انگار داشتن راجب یه شی حرف میزدن ... حالیشون نمیشد اینا جون دارن ...

شهاب \_ باشه هرکدومشو دوست داری مال خودت ...  
سوفیا بلند شدو اومد طرف ما ... از اول صف به همه نگاه میکرد ... نفر اخر من بودم ... سرمو انداخته بودم زیر و به شکم جلو اومده ام نگاه میکردم ... رسید به من و سرمو بلند کرد ... نگاشو دوخت به چشم و رو به مازیار گفت: بچه ی این چیه?!  
مازیار \_ تازه دو ماهشه ...

سوفیا نگاهی به بقیه کردو گفت: فعلا من اینجام ... بعدا انتخاب میکنم ...  
و رفت نشست ... یکی از مردای کت و شلوار پوش به من نگاه کردو رو به شهاب کردو گفت: علاوه بر اینکه بچه اش ارزش داره خودشم ارزشمنده ...

شهاب حرفشو تایید کرد ... حرصم گرفته بود ... نمیذارم دستتون به هیچکدوممون بخوره ... لب باز کردم گفتم: دو نفر مثل من گیر آوردید و آموزش دادید میخواهید به کجا برسید؟! به تسخیر ایران؟ این آرزو رو به گور میبرید ...

همه نگاه ها به طرف من چرخیده بود ... چند نفریشون زدند زیر خنده ... انگار واسشون جک گفته بودم ...  
اخمام رفت تو هم ... یکیشون که یه مرد جوونی بود بلند شد و اومد طرفم ... روبروم ایستاد و با جدیت گفت:  
ازت خوشم میاد ... جربزه داری ... برعکس خیلی ها که اینجان توی نشون میدی به کشورت افتخار میکنی ...  
نگاشو توی صورتم چرخوند و گفت: منم یه روز به این کشورت افتخار میکردم ولی خونواده مو ازم گرفت فقط بخاطر چی! بخاطر اینکه نمیخواستن زیر بار زور برن ...

چشاشو بهم دوختو گفت: به نظرت من باید بهش افتخار کنم؟  
هیچی نگفتم ... چشای خاکستری اش برق میزد ... چشامو بستمو گفتم: شما دارید به همه خیانت میکنید ...  
چشامو باز کردم ... سعی کردم به چشاش نگاه نکنم ...  
\_ با این نقشه تون شکست میخورید ...

نگاشو بهم دوختو گفت : یکی از بهترین وزرای کشورت از ماست ... اونم جاسوس همین سازمانه ... اونم یکی از بچه هایی بوده که به دنیا اومدن ... اینجا ...

و دستاشو از هم باز کرد ... شهاب اومد جلو و گفت : امیر خان اعصابتون رو متشنج نکنید ... و به زیر دستاش اشاره کردو گفت : ببریدشون ...

کسایی که مارو آورده بودن اومدن طرف ما ... به سرگرد نگاهی انداختم ... معلوم بود عصبانیه ... بازوی منو گرفت ... منو برد طرف در که صدای امیر متوقفش کرد ...

امیر \_ اونو نبرید کارش دارم ...

سرگرد ایستاد ... استخونم داشت با فشار دستش خورد میشد ... امیر بلند شد و اومد طرف من ... شهاب از جاش بلند شدو گفت : امیر خان بیخیال اون شید بیاید خوش بگذرونیم ...

امیر بی توجه به حرف شهاب بازوی منو چنگ زدو دنبالش کشید منو ... ای خدا ... خیر سرم حامله ام یکم ملایم تر برخورد کن ... داشتم پشت سرش کشیده میشدم ... خداروشکر بعد از چند دقیقه به یه در مجلل رسیدیم ... یه در قهوه ای رنگ ... درو باز کردو منو هل داد داخل ... این چرا اینجوری میکرد ... همه شون مشکل روانی داشتن ... دروبست ... برگشتم طرفش ... کتسو درآورد ... تازه توجهم جلب شد ... کت و شلوار سیاه پوشیده بود با پیرهن سیاه ... موهاش توی صورتش ریخته بودن ... کتسو انداخت روی یکی از میل ها ... اومد نزدیک و گفت : که ادعا میکنی به ایران افتخار میکنی ؟

نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم : ادعا نمیکنم پای حرفم هستم ...

چند قدمیم ایستاد ... دستشو کرد توی جیب شلوارش و با تمسخر گفت : هنوز خیلی بچه ای ...

\_ بیستو پنج سالمه ... میدونم که بچه نیستم ... البته بستگی داره شما بچه رو تا چند سالگی میبینید ...

رفت طرف یه میل و خودشو انداخت روش و گفت : بشین ...

نشستم گوشه ی یکی از مبلا ... پاهاشو انداخت روی هم و گفت : هیچکدوم از افراد حاضر توی اون جمع نسبت به کشورشون تعصب نداشتن ... چون همه شون یه سری ترسوان ... کشورشونو میفروشن به پول ... البته قبول دارم پول ارزشش از همه چی بیشتره ولی نه همیشه ...

با پوزخند گفتم : من از هیچکی نمیتروم حرف زور رو قبول کنم ...

امیر \_ خواهر منم همینو میگفت ... ولی توی اولین تظاهرات توی دانشگاهشون کشته شد ... اونم به دست یه بسیجی ... ( من به کسی توهین نمیکنم این حرفای امیره ... یکی مثل بعضی از آدمای الان ... )

لرزش صداشو خوب احساس میکردم ... بلند شد و رفت طرف میز ... توی یه لیوان واسه خودش نوشیدنی ای ریختو یه قلمپ ازش خورد و بهم گفت : بهت تعارف نمیکنم چون خوب نیست واست ...

به میز تکیه داد و ادامه داد : کشتنش بخاطر اینکه روی حرف استادش حرف زده بود ...

\_ شما بخاطر یه نفر از کل کثرتون متنفر شدید ؟

نگام کردو گفت : تو چرا تعصب داری روش ؟ چه گلی به سرت زده ؟!

\_ هیچ گلی به سرم نزده ... انسان روی هرچی که مال خودش تعصب داره ...

چشاشو بستو گفت : عین همه ایرانی ها حرف میزنی ...

\_ خودتون رو جدا ندونید ... شما هم جزو مایید ... تصور غیر منطقیتون که مسبب قتل خواهرتون کل کشوره باعث شده از کل کشور و آدماش متنفر شید ...

چشاشو باز کردو بهم دوخت و گفت : مگه نیستن؟!  
 \_ یعنی کل کشور ... کل آدماش ... کل پیر مردا ... کل بچه ها ... همه و همه توی مرگ خواهر شما مقصرن ؟  
 نوشیدنیشو سر کشید و گفت : چقدر توی گوشت خوندن!؟  
 \_ دارید از جواب دادن طفره میرید ... پس ببینید شما دارید اشتباه میکنید ..  
 اومد نزدیکم ... روبروم ایستاد ... لبخندی زدو گفت : اگه بیرون از اینجا میدیدمت سعی میکردم شکست بدم  
 ...  
 \_ شکست؟! آخه شما هنوزم نمیدونید چرا از همه چی متنفرید ....  
 هیچی نگفت ... داشت نگام میکرد ... سرمو انداختم زیر ... سرمو بلند کردو گفت : خیلی دوست داشتم زودتر  
 میدیدمت ...  
 و لبخندی زد ... نگاهمو ازش گرفتم ... چشاش یه جورى بود ... دستشو از زیر چونه ام برداشتو گفت : با این  
 عقاید اونم اینجا خیلی زود سرتو به باد میدی ...  
 \_ تا وقتی که این بچه توی شکمه باهام کاری ندارن ...  
 لبخندی زدو گفت : خیلی مطمئنی ؟  
 \_ آره ...  
 اسلحشو از پشت کمرش دراوردو خشابشو دراورد و نشونم داد ... دوباره گذاشت سرچاشو از ضامن خارج کردو  
 گذاشت روی سرم ...  
 امیر \_ خب ؟  
 \_ با این کارتون منو به آرزوم میرسونید ...  
 نگام کردو گفت : خیلی جرعت داری ...  
 \_ جرعت ندارم ... از چشاتون میخونم نمیتونید منو بزنید ...  
 سردی فلز رو روی شقیقه ام احساس میکردم ... سرمو بلند کردم زل زدم توی چشاش و گفتم : بزنید ...  
 اسلحه شو گرفت بالا و گفت : درست میگی بچه واسمون ارزش داره ...  
 سرمو انداختم پایین ... رفت طرف یه تلفن که روی میز بود و شماره گرفت ... به من چشم دوخته بود ...  
 امیر \_ یکی بیاد اینو ببره ...  
 و گوشو گذاشت سرچاش ... اومد طرف من و گفت : بچه ات باید زیر دست من باشه چه دختر چه پسر ...  
 نگاش کردم ... بلند شدمو گفتم : هیچ بایدی وجود نداره ...  
 رفتم طرف در ...  
 امیر \_ برای من وجود داره ...  
 در باز شد ... کسی که اومده بود منو ببره به امیر تعظیمی کردو بازوی منو گرفتو اومدیم بیرون ... منو برد توی  
 اتاقم ... نشستم روی تخت ... دلم نمیخواست به حرفاش فکر کنم ...  
 فشار دادم ... باید میرفتم دستشویی ... بعد از چند دقیقه در باز شد ... سرگرد بود ... نگاش خیلی ترسناک بود  
 ...  
 سرگرد \_ چته ؟  
 \_ میخوام برم دستشویی ...

سرگرد \_ راه بیفت ...  
رفیقیم قسمت دستشویی ها ... از دستشویی که بیرون اومدم دستامو داشتم میشستم که سرگرد گفت : بهت چی میگفت ؟  
دستمو با دستمال خشک کردم و گفتم : کی ؟!  
سرگرد \_ همون پسره ...  
\_ آها ... هیچی ...  
با عصبانیت اومد طرفم ... یه لحظه ازش ترسیدم ... منو کوبوند به دیوار ... بازو هامو گرفتو گفت : میگی یا همینجا کارتو تموم کنم ؟  
\_ در عرض چند ثانیه اونا میفهمن ...  
پوزخندی زدو گفت : فکر کردی فکر اینجاشو نکردم ؟! اینجا دوربین نداره ... حالا جوابمو بده ... چی میگفت بهت ؟  
\_ به تو ربطی داره ؟!  
فشار دستش زیادتر شد ... سرشو آورد نزدیکم و با عصبانیت غرید : میگی یا ...  
با باز شدن در سرگرد ازم جدا شد ... منم بیخیال رفتم طرف در ... سرگرد هم دنبالم اومد ... منو برد توی اتاقم و درو بست ...

\*\*\*

نشستم روبروی امیر ... بشقابمو برداشتمو برام غذا کشید ...  
امیر \_ همه چی میتونی بخوری دیگه ؟  
بی توجه به حرفش گفتم : برای چی منو آوردید اینجا ؟  
امیر بشقابو گذاشت جلوم و با لبخند گفت : غذاتو بخور تا بگم ...  
\_ میل ندارم ...  
دست از خوردن کشید ... زل زد توی چشم و گفت : من میخوام غذا بخورم ... به نفعته تو هم غذاتو تموم کنی ...  
\_ گفتم نمیخورم ...  
امیر \_ اگه نخوری حرفمو نمیزنم ...  
انگار داشت بچه گول میزد ... با پوزخند گفتم : به درک نگید ...  
و بلند شدم ... هنوز یک قدم دور نشده بودم که گفت : گفتم به نفعته بخوری ...  
هیچی نگفتم ... یه قدم دیگه برداشتم که گفت : جرات داری یه قدم دیگه بردار ...  
برگشتم و نگاهش کردم ... جدی جدی بود ... دلم نمیخواست کم بیارم ولی از طرفی کنجکاوی ولم نمیکرد ... نشستم روی صندلی ...

لبخندشو دیدم ... سرمو انداختم پایین ...  
امیر \_ غذاتو بخور ...

گشنه هم بودم ... دستمو بردم نزدیک و قاشقو برداشتم ... اولین قاشقو که گذاشتم دهنم و قورت دادم ... معده ام زیر رو شد ... سریع بلند شدمو دويدم طرف سطل آشغال ... چند بار عرق زدم ولی بالا نیوردم ... نشستم پیش سطل آشغالی ... امیر کنارم نشستو گفت : خوبی ؟

سرمو تکون دادم ... دستشو آورد نزدیک و گفت : بلند شو ... میگم واست سوپ بیارن ... بدون توجه به دستش که برای کمک دراز کرده بود بلند شدمو رفتم طرف میز ... یه لیوان آب خوردم ... اونم نشست سر جاش ...

\_ من نمیتونم غذا بخورم حرفتون رو بزیند ...  
دست از غذا خوردن کشید ... زل زد توی صورتم و گفت : چند ماهه ای ؟  
\_ اومدم اینجا تاریخ از دستم در رفته ...  
امیر \_ امروز ۲۵ تیره ....  
مخم سوت کشید ... تاریخ ازدواجمون ۱۵ فروردین بود ... یعنی من سه ماه بود اومده بودم اینجا !?  
امیر \_ خب چند ماهته ؟  
\_ فکر کنم سه ماهه ...  
امیر \_ تو وچندتا از دخترا رو میخواییم بفرستیم آمریکا ... نیویورک ...  
یکه خوردم ... چی ؟!  
\_ کجا ؟  
امیر \_ به آدمایی مثل تو توی احتیاج داریم توی سازمان ...  
دهنم خشک شده بود ... داشت چی میگفت واسه خودش ... حالش بد بود ...  
امیر \_ فردا باید برید ...  
اب دهنمو قورت دادمو گفتم : چرا داری بهم میگی ؟  
امیر از روی صندلی بلند شدو رفت طرف میزش ... از نوشیدنی روی اون برای خودش ریخت و گفت : اونجا بهتون بیشتر میرسن ...  
بلند شدمو گفتم : میخوام برم توی اتاقم ...  
بهم نگاه کردو گفت : باشه ...  
بازم تلفن زد و یکی اومد دنبالم ... منو برد توی اتاق ... باید به سرگرد راجب حرف امیر میگفتم ... زنگو فشار دادم ... یه نگهبان دیگه اومد ... حرصم گرفت ... بعد از اون اتفاق دیگه نمیومد توی اتاق من ...  
برای اینکه گیر نده رفتم دستشویی ... از دستشویی اومدم بیرون ... سرگرد با یکی دیگه از دخترا اومد ... انگار منو ندید ... دستمو شستم ... داشتم خشکش میکردم که نگهبانی که منو آورده بود به سرگرد گفت : من باید برم ... رییس باهام کار داره ... اینو هم ببر ...  
و رفت بیرون ... دختره که شکمش اومده بود جلو رفت طرف یکی از دستشویی ها ... به محض اینکه درو بست رفتم طرف سرگرد ... خیلی یواش بهش گفتم : باید حرف بزینم ...  
نگام کرد ... سرشو آورد نزدیک تا حرفی بزنه که در دستشویی باز شد ... کمی ازش دور شدم ... دختره دستشو شست و اومد طرف ما ... من و دختره جلوتر راه افتادیم ... سرگرد هم پشت سرمون بود ... منو برد توی اتاقم ...

دراز کشیدم روی تخت ... بعد از نیم ساعت دوباره زنگو زدم ... در باز شد ... با دیدن سرگرد از جام بلند شدم ... رفتیم توی دستشویی ...  
\_ این جزو نقشه نبود ...  
سرگرد \_ چی شده مگه ؟  
بهش نگاه کردم با وحشت گفتم : میخواد منو بفرسته نیویورک ...  
سرگرد بکه خورد ... آرام زمزمه کرد : چی ؟!  
\_ امیر گفت منو چندتا از دخترا رو میخوان بفرستن نیویورک ... این جزو نقشه نبود ...  
سرگرد به دیوار پشت سرش تکیه داد و سرشو انداخت پایین و گفت : من نمیتونم کاری بکنم ....  
قلبم ریخت ... چی میگفت ؟! یعنی من باید میرفتم ؟  
سرگرد \_ نمیتونم کاری بکنم ... باید بری ...  
\_ چی میگی تو ؟! قراره ما این نبود ... تو نگفتی منو میفرستن اونجا ...  
سرگرد \_ خودمم نمیدونستم ...  
\_ اگه منو ببرن آمریکا دیگه نمیتونم زنده بمونم ... دیگه شانسی ندارم ... اونجا دیگه میفهمن من ...  
ادامه ندادم ...

سرگرد یه قدم اوامد نزدیکتر و گفت : اگه بخوام کاری بکنم هر دو مون کشته میشیم ...  
نگاهمو بهش دوختمو گفتم : خیلی نامردی ...  
با اینکه میدونستم داره درست میگه و نمیتونه منو نجات بده ولی ازش توقع داشتم کاری کنه ... بغضمو فروخوردمو بهش زل زدمو گفتم : من میرم ... حتی اگه تو نتونی ... بیای ...  
سرگرد - تو باید تا آخر این ماموریت بمونی ...  
\_ اینو بفهم ... دیگه واسم بایدی وجود نداره ... من اوامده بودم اینجا بمونم ... نه اینکه بیرنم یه جایی که بیرون اوامدن ازش برابر با مرگه ... من این ریسکو نمیکنم ...  
هیچی نگفت ... رفت طرف روشویی و آبو باز کرد ... سرشو گرفت زیرش ... کمی زیرش موند و سرشو آورد بالا ... دستشو گرفت گوشه ی روشویی و توی آینه بهم نگاه کردو گفت : کی میبرنتون ؟  
\_ گفت فردا ...  
سرشو انداخت پایین ... برگشت طرفم ... نگام کردو گفت : اگه بخوام کاری بکنم کل این ماموریت بهم میریزه ... نمیتونم ...  
یک قدم عقبتر رفتم ... خوردم به دیوار ... دستمو حایل کردم تا نخورم زمین ... داشت میگفت ماموریت واسش مهمتره ... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم : بچه تو توی شکممه ... حداقل به خاطر اون ...  
سرگرد \_ اون بچه باید فدا شه ...  
دیگه نتونستم تحمل کنم اونجا رو ... زدم بیرون ... تلو تلو خوران خودمو رسوندم به اتاقم ... درو باز کرد ...  
قدم برداشتم تا برم داخل که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ...  
چشامو باز کردم ... به سرمی که توی دستام بود نگاه کردم ... به قطره هایی که ازش میریختن ... با صدای مازیار برگشتم طرفش ...  
مازیار \_ تو چند روزه غذا نخوردی ؟



\_ دلم میخواست بخورم ولی بالا میوردم ...

مازیار \_ چرا به من نمیگفتی ؟

هیچی نگفتم ... مازیار سرمو چک کردو نگاه کردو گفت : شانس آوردی پویان گرفتت وگرنه ممکن بود واسه بچه و خودت مشکلی پیش بیاد ...

هیچی نگفتم ... به درک هزار مشکل پیش بیاد ... منو که میخواستن بفرستن به یه جهنم دره ی دیگه ای ... چه مهم بود الان اینجا بمیرم یا اونجا ...

به سرگرد نگاه کردم ... منو گرفته بود تا نخورم زمین ... که بچه مشکلی واسش پیش نیاد ... تا ماموریتش خراب نشه ... بغض گلومو گرفته بود ...

سرمو برگردوندم ... دلم نمیخواست جواب اونم بدم ... مازیار رو بهم گفت : باید استراحت کنی ...

و رفتن بیرون ...

دوباره به قطره های دارو که از لوله سرم میومدن پایین چشم دوختم ... فردا باید میرفتم ... دلم نمیخواست بهش فکر کنم ... نفس عمیقی کشیدمو چشممو بستم ...

با صدای مازیار چشممو باز کردم ...

مازیار \_ صبح بخیر خانوم ...

لبخند کمزنگی زدم ... دلم میخواست ازش بپرسم میخوای بری پیش بچه ات ؟ میخواستم یکم حالتشو ببینم

...

\_ بچه ام چیه ؟

مازیار \_ نمیدونم ... هنوز معلوم نیست ...

\_ دوست دارم دختر باشه و اسمشو بزارم آهو ...

خشکش زد ... همونجور که داشت به سرم نگاه میکرد برگشت طرفمو گفت : خوشبحالت ...

و سریع رفت بیرون ... پس نسبت به دخترش بی تفاوت نبود ... نیم خیز شدم ... در زدند ... دلم میخواست بگم مگه توی این سازمانم در زدن معنی میده !

در باز شد ... سرگرد و امیر اومدن داخل ... دلم نمیخواست هیچکدومشون رو ببینم ...

امیر \_ باید آماده شی ... میخوان ببرنتون ...

نگاش کردم و گفتم : بفرمایید بیرون خودم آماده میشم ...

امیر ابروشو انداخت بالا و گفت : روز آخرو بداخلاقی ... خداحافظ بهتون خوش بگذره ..

و رفت بیرون ... سرگرد یه سری لباسو گذاشت کنارم و پشتشو بهم کرد و گفت : عوض کن ...

بدون هیچ حرفی لباسا رو عوض کردم ...

پوشیدم ...

برگشت طرفم و گفت : راه بیفت ...

راه افتادم ... از در رفتم بیرون ... پشت سرم اومد ... از چندتا راهرو گذشتیم ... جلوی یه در بزرگ چند نفر

ایستاده بودند ... سرگرد منو برد طرف اونا ...

یکی از مردا \_ امیر خان گفتید منتظر باشید تا بیاد ...

سرگرد برگشت طرف من و با صدای آرومی گفت : امیر خان غلط کرده ...  
خنده ام گرفته بود ... با صدای امیر همه مون برگشتیم طرفش ... با لبخند اومد طرفمون ... رو به من و یه  
دختر دیگه کردو گفت : میدونید واسه چی میخوان ببرتون ... پس اگه سعی کنید فرار کنید خونتون گردن  
خودتونه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم : مردن بهتر از این خفته ...  
امیر بی توجه به حرفم گفت : پویان و آریا و مهدی باهاتون میان ...  
با شنیدن اسم پویان خشکم زد ... اونم میومد؟! باید خوشحال میبودم ؟  
امیر \_ میتونید برید ...  
برگتیم تا بریم طرف ماشینا که امیر مچ دستمو گرفت ... برگشتم طرفش ... لبخندی زدو گفت : مراقب خودت  
باش ...

\_ مراقب خودم؟!!!!! از اینجا به بعد اونا واسه زندگیم تصمیم میگیرن نه خودم ...  
مچ دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم : تن خونواده تو توی گور لرزوندی ...  
سریع راه افتادم ... سرگرد کنار ماشینی ایستاده بود ... سوار شدم ... کسی توش نبود ... قبل از اینکه چیزی  
بگم درو بست و نشست توش ... ماشینو روشن کرد و جلوتر از اون یکی ماشین حرکت کرد ...  
\_ سرگرد ؟

دنده رو عوض کردو گفت : حرفتو بزن ...  
حرصم گرفت ... من باید از دست اون نارحت میبودم ولی اون داشت باهام اینجوری حرف میزد ... دست به  
سینه نشستمو برگشتم طرف شیشه و گفتم : هیچی ...  
سرگرد \_ چی میگفت ؟  
برگشتم طرفش ... حرصم گرفته بود ... آخه به اون چه ربطی داشت ...

\_ به تو ربطی داره ؟  
با اینکه خورد تو ذوقش ولی گفت : مسائل شخصی تو بهم ربطی نداره ... فکر کردم شاید چیزی گفته باشه  
که به ماموریتمون کمک کنه ...

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم : نه چیز به درد بخوری نگفت ...  
دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم ... طاقت نیوردم و گفتم : یه سوال بپرسم ؟  
سرگرد \_ بپرس ...

\_ منو واسه چی آوردید اینجا ؟ تا حالا که هیچ اطلاعاتی به دست نیوردم که به کارتون بیاد ...  
سرگرد \_ قرار بود دختر یکی از وزرا رو بدزدن ... میخواستیم تو ازش مراقبت کنی ...  
\_ من؟! از اون ... توی اینهمه ادم ... شک نمیکردن ؟  
سرگرد \_ نمیدونم ...

خودمو ول کردم روی صندلی عقب و گفتم : موندم شماها به چه امیدی این نقشه های احمقانه رو ریختید ...

عصبانیت گفت : منم روز اول بدون هیچ نقشه ای وارد این سازمان شدم ...  
با حرص گفتم : تو یه نفر بودی ولی من دونفرم ...

نگاهشو از توی آینه بهم دوخت و گفت : فکر میکنی اونا زنده اش میذارن ؟  
 \_ من کاری به اونا ندارم ... من فرار میکنم ...  
 سرگرد \_ فکر میکنی فرار راحتی ؟  
 \_ تو واقعا فکر میکنی من میرم نیویورک ؟  
 هیچی نگفت ... دلم نمیخواست ازش بخوام بهم کمک کنه ... این جنینی که تو بدنم بود بچه اونم هست ...  
 باید کمکم میکرد ... لب باز کردم تا بگم بهش ولی منصرف شدم ... مکالمه اونروزش به یادم اومد ... یه ندایی  
 توی قلبم گفت : ولی این بچه خودشه ... نگهش میداره ... دلو زدم به دریا و گفتم : تکلیف این بچه چیه ؟  
 با خونسردی گفت : واسه این ماموریت به وجود اومده ... بعد از این ماموریتم باید نابود بشه ...  
 خشکم زد ... چه راحت داشت درمورد یه موجود زنده حرف میزد ...  
 \_ اون زنده هستش ... داره نفس میکشه ...  
 سرگرد \_ نکنه دلت میخواد نگهش داری ؟  
 از تمسخر صدایش حرصم گرفت ... ولی من تا به حال به این فکر نکرده بودم ... میخواستم نگهش دارم ؟!  
 سرگرد نمیخواستش میخواستم تنها نگهش دارم ؟!  
 سرگرد \_ نکه داشتنش کار اشتباهیه ...  
 \_ ولی من میخوام نگهش دارم ... حتی اگه تو هم نخواهیش ...  
 درمورد حرفی که زده بودم تردید داشتم ... میخواستم نگهش دارم یا داشتم با سرگرد لج میکردم ... ؟؟؟  
 دیگه هیچی نگفتم ... سرمو تکیه دادم و چشممو بستم ...  
 با صدای سرگرد از خواب پریدم ... داشت با اون دونفر حرف میزد ...  
 سرگرد \_ خطرناکه هر دو مون باهم باشیم ...  
 آریا \_ عقل کل اگه باهم نباشیم وقتی گرفتارمون چیکار کنیم ؟  
 سرگرد \_ این دو تا رو باید برسونیم ... یکی بهتر از هیچیه ... اون دختره وقت زایمانشه ... شما ببریدش ...  
 آریا \_ چرا من نباید با اون یکی برم ؟  
 سرگرد \_ چون میدونم نمیتونی خودتو کنترل کنی و بدبختمون میکنی ...  
 و اومد طرف ماشین ... و داد زد : سر قرار میبینمتون ...  
 سوار شد ... و ماشینو روشن کردو راه افتاد ... ازشون که دور شدیم گفتم : واقعا میخوای بری سر قرار ؟  
 سرگرد \_ اول باید به بچه ها خبر بدیم مختصات سازمانو ...  
 \_ یعنی من میتونم برم ؟  
 سرگرد \_ من همچین حرفی زدم ؟!!!!  
 انگار آب یخی ریختن روم ... افتادم روی صندلی ... خداییش دیگه کم آورده بودم ... دلم نمیخواست دیگه  
 ادامه بدم ... رفتن به اون جا برابر با مرگ بود ... نمیتونستم به هیچ عنوان برگردم ... باید شانسمو الان امتحان  
 میکردم ...  
 شب توی یه مسافر خونه خوابیدیم ... نمیدونم ساعت چند بود ... خیلی تشنه ام بود بیدار شدم ... از توی  
 یخچال دربو داغونش شیشه رو برداشتم ... کمی ازش خوردم ... گذاشتم سر جاش ... برگشتم ... روی تخت  
 دراز کشیدم که سرگرد گفت : فکر فرارو از سرت بیرون کن ...  
 برگشتم سمتش ... زل زدم توی چشاش و گفتم : فکر میکنی من به حرفت گوش میدم ؟

لبخندی زدو دستشو آورد نزدیک صورتم و گفت : فکر که نمیکنم ... مطمئنم گوش نمیدی ... صورتمو از زیر دستش کشیدم کنار و غریدم : بهم دست زن ... پشتمو بهش کردم ... دستشو گذاشت روی شکمم و منو کشید طرف خودش ... با صدای بلند گفتم : دستتو بکش ...

نیم خیز شد روم و گفت : میخوام آخرین استفاده رو ازت بکنم ... یخ کردم ... واقعا فکر نمیکردم اینهمه پست باشه ... دستشو که روی شکمم بود رو پس زدم و بلند شدم ... خواستم برم که کمرمو گرفت ... برگشتم سمتش ... اینو از من به یادگار داشته باش ... با آخرین قدرتم کوبوندم توی صورت خوشگلش ... دکوراسیونشو ریختم بهم بدجور ... دستشو گذاشت روی دماغش ... ولو شد روی تخت ... خداییش خیلی بد زدم ... این بهترین وقت بود واسه فرار ... دویدم طرف سویچش که روی میز بود و درو باز کردم دویدم بیرون ... بدون اینکه کفش بپوشم داشتم توی خیابون میدویدم ... به ماشین رسیدم ... پریدم توش ... داشت دنبالم میومد ... قفل مرکزیو زدم ... ماشینو با دستهای لرزونم روشن کردم ... خواستم پامو از روی کلاچ بردارم که سرگردو جلوی ماشین دیدم ... داشت از دماغش خون میومد ... داد زد : به نفعته بیای بیرون ...

بدون توجه به حرفش پامو از وری کلاچ برداشتمو گازو فشار دادم ... از جلوی ماشین پرید کنار ... توی اون تاریکی داشتم با آخرین سرعت ممکن میرفتم ... ولی من کجا بودم ... توی افغانستان بودم یا ایران ؟

کنار جاده نگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ... پاهای داغ کردم گرفتیم توی دستم ... چشم اومد روی هم ...

با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشممو باز کردم ... یه زن بود با لباس محلی ... شیشه رو دادم پایین ... زن \_ خانم جان اینجا چیکار مکنید ؟ مشکلی پیش آمده ؟

\_ سلام ... نه ... اینجا کجاست ؟

زن \_ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و بیوسمش ... ازش تشکر کردم ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلی ایستادن و حرکت کردناش ( بعد از تموم شدن بنزین چی میشه ... همونو منظورمه ... نمیدونستم !!! ) بالاخره ایستاد ... استارت زدم ... هیچی نشد ...

\_ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزی نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدی زدم ... پام داغون شد ... پاموگرفتمو گفتم : آخه وقت تموم کردن بنزین بود !

نشستم توی ماشین ... توی جاده ای ماشین خاموش شده بود که خبری از هیچ موجود زنده نبود ... داشبوردمو باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشی من ! گوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولی خط نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولی خوشحال بودم ... صندلی رو صاف کردم و خوابیدم ...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کشو قوسی به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم و اینو میدونستم ... از ماشین پیاده شدم ... گردنمو کمی تکون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشمم گرد شد ... یه موجود زنده

... میخواستم برم طرفشون ولی با خاری که توی پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ...  
باید از همون جا داد میزد ...

\_ سلام ... یکی کمکم کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواری میدادم ...

کنار جاده نگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ... پاهای داغ کردممو گرفتم توی  
دستم ... چشم اومد روی هم ...

با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشممو باز کردم ... یه زن بود با لباس محلی ... شیشه رو دادم پایین ...  
زن \_ خانم جان اینجا چیکار مکنید ؟ مشکلی پیش آمده ؟

\_ سلام ... نه ... اینجا کجاست ؟

زن \_ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و ببوسمش ... ازش تشکر کردم ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که  
زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلی ایستادن و حرکت کردناش ( بعد از تموم شدن بنزین چی میشه  
... همونو منظوره ... نمیدونستم !!! ) بالاخره ایستاد ... استارت زد ... هیچی نشد ...

\_ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزی نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدی زد ... پام داغون شد ...  
پاموگرفتمو گفتم : آخه وقت تموم کردن بنزین بود !

نشستم توی ماشین ... توی جاده ای ماشین خاموش شده بود که خبری از هیچ موجود زنده نبود ... داشبوردمو  
باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشی من ! گوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولی خط  
نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولی خوشحال بودم ... صندلی رو صاف کردم و خوابیدم  
...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کشو قوسی به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم و اینو میدونستم ... از ماشین  
پیاده شدم ... گردنمو کمی تکون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشمم گرد شد ... یه موجود زنده  
... میخواستم برم طرفشون ولی با خاری که توی پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ...  
باید از همون جا داد میزد ...

\_ سلام ... یکی کمکم کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواری میدادم ...

کنار جاده نگه داشتم ... ماشینو خاموش کردم ... دیگه داشت آفتاب میزد ... پاهای داغ کردممو گرفتم توی  
دستم ... چشم اومد روی هم ...

با صدای چیزی که به شیشه میخورد چشممو باز کردم ... یه زن بود با لباس محلی ... شیشه رو دادم پایین ...  
زن \_ خانم جان اینجا چیکار مکنید ؟ مشکلی پیش آمده ؟

\_ سلام ... نه ... اینجا کجاست ؟

زن \_ خب معلومه شما طرفای زابلید ...

اینقدر ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و ببوسمش ... ازش تشکر کردم ... ماشینو روشن کردم و راهی رو که زنه گفته بود پیش گرفتم ...

با ایستادن ماشین قلبم ریخت ... بعد از کلی ایستادن و حرکت کردنش ( بعد از تموم شدن بنزین چی میشه ... همونو منظوره ... نمیدونستم !!! ) بالاخره ایستاد ... استارت زدم ... هیچی نشد ...  
\_ خدا ...

بازم استارت زدم بازم چیزی نشد ... از ماشین پیاده شدم ... با عصبانیت بهش لگدی زدم ... پام داغون شد ... پامو گرفتمو گفتم : آخه وقت تموم کردن بنزین بود !

نشستم توی ماشین ... توی جاده ای ماشین خاموش شده بود که خبری از هیچ موجود زنده نبود ... داشبورده باز کردم ... یه اسلحه توش بود و گوشی من ! گوشیمو برداشتم ... روشنش کردم ... شارژ داشت ... ولی خط نمیداد ... نمیدونم باید از سرگرد ممنون میشدم یا نه ولی خوشحال بودم ... صدلی رو صاف کردم و خوابیدم ...

چشامو باز کردم ... بلند شدم ... کشو قوسی به کمرم دادم ... خیلی میخوابیدم و اینو میدونستم ... از ماشین پیاده شدم ... گردنمو کمی تکون دادم ... با دیدن شتر و یکی که کنارش بود چشام گرد شد ... یه موجود زنده ... میخواستم برم طرفشون ولی با خاری که توی پام رفت متوقف شدم ... به پای خون آلودم نگاه کردم ... باید از همون جا داد میزد ...

\_ سلام ... یکی کمکم کنه ... صدامو میشنوید ؟

حس کردم سرشو چرخوند طرفم ... یا شایدم داشتم به خودم امیدواری میدادم ...

ولی نه ... صدامو نشنیده بود ... به راهش ادامه داد ... به شتر که داشت ازم دور میشد چشم دوختم ... با بغض نشستم روی زمین ... باید چیکار میکردم؟! نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم ... صندوق عقبو باز کردم ... توش چند تا آچار بود و یه تنگ کوچیک ... توش روغن بود ... ریختمش روی زمین ... با یکی از آچارا نصفش کردم ... پامو گذاشتم روش و با کش روکش صدلی بستمش ... از هیچی بهتر بود ... کلتو گذاشتم پشت کمرم و لباسمو انداختم روش ... یکی از پیچ گوشتی هارو برداشتمو گوشیم گذاشتم توی جیبم ... یکی از روکش ها صدلی رو دراوردم و برداشتم ... دیگه چیزی توی ماشین نبود که به دردم بیاد ... راه افتادم ... باید به یه جایی میرسیدم ... آفتاب صورتمو بدجور میسوزوند ... مقنعه مو کشیدم جلوتر ... روکش صدلی رو انداختم روی سرم ... هر قدمی که میزاشتم اهم بلند میشد ... با اینکه میتونستم باهاشون راه برم ولی آسفالت خیلی داغ بود ... نمیدونم چقدر بود داشتم راه میرفتم ... یه تابلو جلوم دیدم ... ابی توی دهنم نمونده بود قورتش بدم ... چشامو ریز کردم ... یه تابلو سبز رنگ بود ... تونستم فقط تشخیص بدم روش نوشته بود زابل ...

چشامو باز کردم ... لبام خشک خشک بود ... با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم : آب ...

یکی یه دستمال خیس گذاشت روی لبم ... نگاش کردم ... یه دختر جوون بود ... با لذت آبو دستمالو میکشیدم  
توی دهنم ...

دختر \_ بهتری ؟

\_ من کجام ؟

دختر \_ نترس جای بدی نیستی ... شانس آوردی پیدات کردیم ...  
نیم خیز شدم ... گوشیمو ازتوی جیبم دراوردم ... خط نمیداد ...  
دختر \_ اینجا خط نمیده ...  
\_ من باید زنگ بزنم ...  
بلند شدو گفت : حالت بهتر شد میبرمت مخابرات روستا زنگ بزن ...  
بلند شدم و گفتم : من خوبم ...  
نگام کردو گفت : بخوابی بهتره ...  
وقتی اصرار منو دید گفت : دنبالم بیا ...  
سریع دنبالش دویدم ... یه دمپایی بهم داد ... پوشیدمو رفتیم طرف یه ساختمون ... چندتا پیرزن با لباسای  
محلی بلوچستانی نشسته بود توی سایه ساختمون ... دختر رو به یکیشون کردو گفت : میخواد زنگ بزنه !  
به زن پیری نگاه کردم که داشت قلیان میکشید ... بهم نگاه کردو گفت : به کی ؟  
\_ برادرم ...  
زن \_ مگه تو شوهر نداری ؟  
به شکمم که اومده بود جلو اشاره کرد ... دستمو گذاشتم روش و گفتم : شوهرم کشته شده ... باید برم تهران  
...  
زن قلیونشو کمی تکون دادو گفت : بهش بده ...  
دختر رفت توی ساختمون و منم دنبالش ... به تلفنی که روی میز بود اشاره کردو گفت : اینه ...  
رفتم طرفش ... شماره موبایل مهیارو گرفتم ... خاموش بود ... نباید به خونه زنگ میزدم ... به شرکتش زنگ  
زدم ... بعد از چند بوق ارتباط برقرار شد ...  
منشی - بله ؟  
\_ سلام خانم ستارمنش ... میخواستم با مهیار حرف بزنم ...  
ستار منش \_ شما ؟  
\_ محیام ...  
ستارمنش \_ سلام خانوم کرامت ... خوب هستید ؟  
\_ بله ... میشه باهاش حرف بزنم ؟  
ستار منش \_ ایشون توی جلسه ان گفتن هیچ تلفنی رو وصل نکنم حتی مادرتون رو ...  
با عجز گفتم : ولی من باید باهاش حرف بزنم ...  
ستار منش \_ نمیشه خانوم کرامت ...  
نمیتونستم از تنها شانسم بگذرم ... داد زدم : گوشید بده بهش ...  
حدس میزدم خشکش زده ... بعد از چند لحظه صدای داد مهیار اومد : خانوم مگه نگفتم هیچ تلفنی رو وصل  
نکنید ؟  
ستار منش \_ خواهرتون ...  
مهیار \_ گفتم هرکی زنگ زد ...  
ستار منش \_ محیا خانوم ... اصرار دارن باهاتون حرف بزنن ...

چند لحظه گذشت و صدای نگران مهیار پیچید توی گوشم : محیا ؟  
با صدای لرزوم گفتم : سلام داداش ...  
مهیار \_ سلام عزیزم ... کجایی تو ؟  
\_ مهیار بیا دنبالم ... نمیخوام اینجا بمونم ...  
مهیار \_ کجایی مگه ایمان پیشت نیست ؟  
\_ زابلم ... بیا دنبالم ...  
مهیار - باشه عزیزم ... قول میدم ... با ایمان مشکلی پیدا کردی ؟  
تا خواستم چیزی بگم بوق ممتد پیچید توی گوشم .... چند بار زد روی شاسی تلفن ولی هیچی نشد ... با  
حرص کوبوندمش روی میز ...  
دختر \_ ما اونو لازمش داریم ...  
\_ من باید بهش بگم کجام ...  
دختر \_ میره زابل دنبالت میگرده ...  
داشت چی میگفت ... بهو اخماشو کشید توی هم و گفت : راه بیفت ...  
خشکم زد ... اومد نزدیک و از زیر مقنعه ام چنگ زد توی موهام و منو کشید بیرون ...

موهام داشت از ریشه کنده میشد ... منو هل داد جلوی همون پیرزنا ... یکیشون گفت : سردار خان ازش  
خوشش میاد ...  
یکیشون رو به دختره گفت : زلیخا ... ترتیب بچه شو بده ... خودش چیزیش نشه ...  
دختری که حالا فهمیده بودم اسمش زلیخاست چنگ زد توی موهام و منو کشید طرف یه اتاقی ... باید  
کلکشو میکنم ... رسیدیم به در اتاق ... خواست منو هل بده داخل که گردنشو گرفتم و پای راستمو گذاشتم  
پشت پاهاش و زدمش زمین ... چند قدم عقب رفتم ... سرشو کمی تکون داد و بلند شد ... گیج بود ... پامو  
بلند کردم تا بزنم توی شکمش که با پاش زد توی تاندونم ... لامذهب جوری زد که از حال رفتم ... بی اختیار  
نشستم روی زمین ... اومد نزدیکم و موهامو چنگ زد ... بلند کردم و داد زد : که منو میزنی ها ؟  
خون دماغشو با آستینش پاک کردو منو هل داد طرف تخت ... شکمم خورد به گوشه تخت ... ضعف کردم ...  
روی زمین دولا شدم ... خدایا خودت کمک کن بلایی سر بچه ام نیاد ... اومد طرفم ... سرشو آورد نزدیک  
گوشم و آرام گفت : درد داره نه ؟  
بلندم کرد ... یقمو گرفتمو منو زد توی دیوار ... دیگه نایی نداشتم ... اسلحه ام پشت کمرم نبود ... ولی تیزی  
پیچ گوشتی رو احساس میکردم ... همونجور که یقمو گرفته بود گفت : نمیزارم دستت به سردار بخوره ... اون  
ماله منه ...  
خب به من چه ... پیشکش خودت ... برو باهاش حال کن ... ای خدا گیر عجب آدم خری افتادما ...  
دستمو کردم توی جیبم ... درش اوردم ... روی به زلیخا گفتم : مال خودت من نمیخوامش ....  
و دستمو اوردم بالا ... گذاشتم کنار گلوش و گفتم : جونتو دوست داری ولم کن ...  
دستاش شل شد ... همونجور که پیچ گوشتی رو گرفته بودم گفتم : کمکم کن فرار کنم بعدش سردارت مال  
خودت باشه ...  
رنگ نگاهش عوض شد ... ادامه دادم : من فقط میخوام برم زابل ... کمکم کن ...



لب باز کردو گفت : کمکت کنم دست از سرم برمیداری ؟  
خنده ام گرفت ... آخه دختر خوب مگه من تلب شده بودم روی سرت که حالا دست از سرت بردارم ...  
خوددرگیری داشت ... ازش کمی دور شدم ... نباید بهش اطمینان میکردم ... نگام کردو گفت : از اون پنجره  
میتونی بری بیرون ؟

کنارش ایستادمو نگاهی به پنجره کردم و گفتم : آره ...  
زلیخا \_ خب ... باید از اونجا بری و همون جا رو مستقیم بری تا برسی زابل ... کمه راهش ...  
پوزخندی زدمو گفتم : هه فکر میکنی به همین راحتی میرم؟! بهت اعتماد ندارم ... تو هم همراهم میایی ...  
لبخند روی لبش ماسید ... دستشو خونده بودم ... میخواست منو به کشتن بده ...

گردنشو گرفتمو پیچ گوشتی رو گذاشتم کنار گوشش و گشتمش ... هیچی نداشت ...  
\_ راه بیفت ...

زلیخا \_ داری کار اشتباهی میکنی !  
پیچ گوشتی رو فشار دادمو گفتم : خفه شو و راه بیفت ...  
راه افتاد طرف پنجره ... هم زمان باهاش بیرون رفتم ... راه افتادیم طرفی که میگفت ... با اینکه بهش اعتماد  
نداشتم ولی مجبور بودم ... بعد از چند دقیقه رسیدیم به جاده ... ایستاد و گفت : این جاده رو بری میرسی به  
زابل ...

\_ بریم ... میرسیم به زابل ... تو هم میایی ...  
و هلش دادم ... در امتداد جاده حرکت میکردیم ... تموم حواسم بهش بود که دست از پا خطا نکنه ... بعد از  
چند کیلومتر راه رفتن از دور خونه ها رو میدیدم ... ذوق زده شده بودم به شدت ... سرعتمو زیادتر کردم ... دلم  
میخواست میرسیدمو به مهیار زنگ میزدم ... نزدیک شهر که شدیم زلیخا گفت : دیگه رسیدی به شهر ولم  
کن ...

نگاش کردم و گفتم : واقعا که خیلی احمقی ...  
ولش کردم و درحالی که عقب عقب میرفتم گفتم : خودتو جلوش کوچیک نکن اینجوری بیشتر ازت خوشش  
میاد ...

نمیدونم تاثیر حرفم بود یا نه ... ولی بیخیال من شد و راهشو گرفتمو رفت ... از یکی آدرس مخابراتو پرسیدم ...  
رفتم توش ... پول نداشتم باید چیکار میکردم ... یادم افتاد گوشیمو دارم ... از مخابرات اومدم بیرونو اطرافو  
نگاه کردم ... یه موبایل فروشی پیدا کردم ... رفتم توش ... گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم : چند  
میخریش ؟

موبایلو ورنانداز کردو گفت : ۱۰۰ تومن ...

منم سوت کشید ... موبایل یه میلیونی رو صد تومن بفروشی ... خیلی یه ها ! ولی به پولش احتیاج داشتم ... با  
اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم گفتم : باشه ...

لبخندی زدو پولو از توی کشو دراورد و گذاشت جلوم ... پولو برداشتمو دویدم بیرون ... دوباره رفتم مخابرات ...  
شماره رو دادم بهش ... یه گوشه ای ایستادم ... بعد از چند لحظه بهم اشاره کرد که برم توی یکی از اتاقکا ...  
رفتم توش ... گوشو سریع برداشتم ... با شنیدن صدای مهیار آروم گرفتم ...

مهیار \_ محیا ؟  
 \_ میای دنبالم ؟  
 مهیار \_ آره عزیزم ... گوش بده ... به علیرضا زنگ زدم از زاهدان میاد دنبالت ... باهش برو من میام زاهدان  
 دنبالت باشه ؟  
 \_ کی میرسه ؟  
 مهیار \_ چند ساعت دیگه ... نمیدونم ... محیا بین تو ایمان اتفاقی افتاده ؟  
 \_ نمیخوام چیزی راجب اون بشنوم ...  
 مهیار \_ چی میگی ؟!!!  
 \_ توضیح میدم بهت ... فقط زود بیا ...  
 مهیار \_ باشه عزیزم ... پیش علیرضا جات امنه ... میام امشب ... راستی شماره علیرضا رو یادداشت کن ...  
 شماره علیرضا رو داد ... نوشتتم ... ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون ...  
 ایستادم کنار مخابرات ... شدیداً گشنه ام بود ... رفتم طرف دیگه خیابون تا از سوپری چیزی بگیرم ... وارد  
 سوپری شدم ... رفتم جایی که کیک و آبمیوه داشت ... برداشتم و حساب کردم و اومدم بیرون ... نشستم کنار  
 خیابون و مشغول خوردن شدم ...  
 یک ساعت گذشته بود ... دوباره رفتم داخل مخابرات ... شماره علیرضا رو واسم گرفت ... بعد از وصل شدن  
 رفتم توی یکی از اتاقکا ...  
 \_ الو علیرضا خان ؟  
 علیرضا \_ سلام ... کجایی تو ؟ من تازه وارد زابل شدم ...  
 \_ یه لحظه وایسید ...  
 سرمو از اتاقک اوردم بیرون و به مسئولش گفتم : اینجا کجای شهره ؟  
 مرده اولش یه چپ چپ نگام کرد ولی وقتی دید جدی ام آدرسو گفت ... به علیرضا گفتم ... گفت تا نیم  
 ساعت دیگه میرسه ... گوشو قطع کردم و اومدم بیرون ... دوباره نشستم سر جای قبلی ام ... داشتم به  
 ماشینهایی که از اونجا رد میشدن نگاه میکردم ... یه جرثقیل از اونجا رد شد که یه ماشین شبیه ماشین  
 سرگردو حمل میکرد ... با دیدنش قلبم ریخت ... دلم نمیخواست دیگه بینمش ...  
 با صدای بوق ماشینی به طرفش نگاه کردم ... با دیدن علیرضا با خوشحال بلند شدم ... رفتم طرف ماشین ...  
 علیرضا واسم درو باز کرد ... سوار شدم ... ماشینو به حرکت درآورد و گفت : سلام ...  
 \_ سلام ... ممنون که اومدید ...  
 ع \_ این چه حرفیه تو هم جای عاطفه ....  
 لبخندی زدمو هیچی نگفتم ... به عقب اشاره کرد و گفت : برو عقب بخواب ...  
 \_ خوابم نمیاد ...  
 ع \_ تا سه چهار ساعت دیگه زاهدانیم ... برو بخواب ...  
 ماشینو یه گوشه نگه داشت ... رفتم عقب و دراز کشیدم ... چشم اومد روی هم و دیگه چیزی نفهمیدم ...  
 با صدای یکی چشمو آرام باز کردم ... علیرضا لبخندی زد و گفت : رسیدیم بیدار شو ...  
 از ماشین اومدم پایین ... هوا تاریک بود ... جلوی یه خونه بزرگ ویلایی بودیم ... علیرضا درشو باز کرد و کنار  
 ایستاد ... یه خونه بزرگ به نمای سنگ ... قشنگ بود ..

ع \_ بفرمایید داخل ...

لبخندی زدمو پله ها رو رفتم بالا ... در واسم باز کرد ... وارد خونه شدم ... برقو روشن کردو گفت : مامان و بابا و عاطفه رفتن تبریز خونه خالم ...

و رو بهم گفت : راحت باش ... و به ساعتش نگاه کردو گفت : تا نیم ساعت دیگه پرواز مهیار میشینه ... من باید برم فرودگاه ... تو راحت باش ...

و رفت طرف درو گفت : هرچی لازم داشتی بردار ... خداحافظ ...

نشستم روی مبل ... صدای بازو بسته شدن در اومد ... تا یک ساعت دیگه مهیار میومد ... دیگه راحت شده بودم ... نگام افتاد به شکمم ... باید راجب این بهشون چی میگفتم ...

بچته ... تو ازدواج کردی و این بچته ... جای نگرانی نداره ... کسی بازخواستت نمیکنه ...

وقتی بفهمن چی شده که بازخواستم میکنن ...

نباید بفهمن ... بین تو و سرگرد مشکلی پیش اومده و تو طلاق میخوای ...

آخه با نبود سرگرد میخوان دنبالش بگردن ...

عمو ازم حمایت میکنه ...

از این خیال کمی اروم گرفتم ولی از عکس العمل مهیار میترسیدم ...

یک ساعت به سرعت گذشت ... زمانی به خودم اومدم که مهیار منو گرفته بود توی بغلش و داشت ارومم میکرد ... داشتم میلرزیدم ... با اینکه میدونستم جام امنه ولی بازم میترسیدم ... ترس از آینده پیش روم ...

مهیار منو از خودش جدا کردو نگاهی به شکمم کرد ... خجالت میکشیدم ... لبخندی زدو گفت : واقعیه ؟

خنده ام گرفته بود ... با خنده بغلم کردو گفت : خواهر گند اخلاق ما مامان شده ...

خودمو ازش جدا کردم ... مهیار با لبخند به شکمم نگاه میکرد ... یهو اخماشو کشید توهم و بهم نگاه کردو گفت : بینتون چه مشکلی به وجود اومده ؟

چشامو بستمو گفتم : بهم وقت بده ... بهت میگم ... بریم شیراز ...

مهیار هم دیگه چیزی نگفت ... شب همونجا خونه ی علیرضا خوابیدیم ... صبح ساعت ۱۰ هم با اتوبوس اومدیم شهرمون !

جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم ... مهیار داشت کرایه راننده رو میداد ...

\_ مهیار مامان اینا میدونن ؟

مهیار دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : نه ولی ... بریم داخل ...

مهیار درو با کلیدش باز کردو منو هل داد داخل ... در ساختمونو باز کردیم ... جلوتر از مهیار وارد شدم ... صدای خنده مهلا و محسن میومد ... نگام به طرف پله ها کشیده شد ... مهلا از پله ها پایین دوید و محسن هم پشت سرش ... حواسشون به من نبود ...

محسن \_ مهلا بده ...

مهلا دوید طرف ما و در حالی که عقب عقب میومد گفت : نمیدم ...

نزدیک بود بخوره به من که مهیار جلوم وایستاد ... خورد به مهیار ... چند قدم عقبتر رفتو با دیدن مهیار گفت : اِ داداش تویی ؟

از پشت مهیار اومدم بیرون ... با دیدن من خشکش زد ... با فریاد محسن به طرفش نگاه کردم : آجایی ...

پرید بغلم ... با اینکه نمیتونستم نگهش دارم ولی دلشو نشکوندم ... نشستم روی زمین و بوسیدمش ...

— خوبی عزیزم ؟

محسن خواست حرفی بزنه که مهلا منو گرفت توی بغلش ... میخواستم بگم چه عزیز شدم ولی فقط بلند شدمو بغلش کردم ... توی بغلم گریه میکرد ...

— مهلا این چه وضعشه ... بچه بدبخت ترسید ...

مهلا \_ خیلی نامردی به وقتش به حسابت میرسم ...

لبخندی زدم و خواستم به مهلا چیزی بگم که چشمم افتاد به مامان که با چشای اشکی کنار در آشپزخونه ایستاده بود ... مهلا رو از خودم جدا کردم و رفتم طرف مامان ... جلوش ایستادم ولی طاقت نیوردمو خودمو انداختم بغلش ... مامان هم با اینکه سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی موفق نمیشد و اشک میریخت ... با صدای عصبانی مهیار همه برگشتیم طرفش : چتونه شما ها ؟ حالا که محیا اومده هم گریه میکنید ؟

مامان \_ اشک شوقه عزیزم ...

مهیار \_ نگا به محیا بکنید بعد ذوق زده شید ...

همه با تعجب بهم نگاه کردن ... نگاهمو به مهیار دوختم ... دلم میخواست خفه اش کنم ...

نگاهشون روی شکمم ثابت موند ...

مهلا \_ من خاله میشم ؟

خنده ام گرفته بود ... ابراز احساسات خواهر برادر ما هم مثل آدم نبود ... فقط سرمو تکون دادم ... از خوشحال جیغی کشید ... مهیار دستشو گذاشت روی دهن مهلا و گفت : تو واسه بچه محیا این کارو میکنی واسه اژدر من چیکار میکنی ؟

مهلا دست مهیارو پس زدو گفت : گمشو با این اسم انتخاب کردنش ... اژدر ... موندم تو اینو کجا شنیدی ؟!!!!

مامان پیشونیمو بوسیدو گفت : مبارکه عزیزم ...

فقط لبخندی زدم ... مهلا منو کشید طرف یکی از مبلا که گفتم : مهلا تروخدا بزار برم حموم بعد بیام .... با کسب شدن اجازه شیرجه زدم توی حموم ... بعد از ماهها یه حموم حسابی میکردم ... از حموم اومدم بیرون ... رفتم توی هال ... مهلا با دیدن من گفت : مامان زنگ زده به کل فکو فامیل خبر داده ...

اخمام رفت توهم ... برگشتم طرف آشپزخونه ...

— مامان چیکار کردید ؟

مامان در حالی که غذاشو چک میکرد گفت : به داییت اینا و عموت اینا زنگ زدم ...

— میذاشتید من یکم استراحت کنم بعد ...

مامان با لبخند گفت : تا شب خیلی وقته استراحت کن ...

— دلم نمیخواست ...

حرفمو ادامه ندادم ... مهیار وارد آشپزخونه شد و حرفمو ادامه داد : دلش نمیخواد کسی رو حالا ببینه حقم داره ... بچه هنوز نرسیده شما به ملت خبر دادین ... عمو فریبرز زنگ زده میگه همین الان دارم میام ...

— خودمم با عمو کار دارم ولی بقیه رو ...

با دیدن ناراحتی مامان گفتم : ساعت چند میان ؟

مامان \_ ۷ ...

— باشه ... سعی میکنم آماده شم ...

با صدای زنگ سرمو برگردوندم طرف ایفون ... مهلا جواب داد و بعد از چند لحظه گفت : عمو فریزره ... از آشپزخونه اومدم بیرون ... نمیخواستم نشون بدم که ناراحتم ... درو باز کردم و با لبخند گفتم : سلام عمو ... همونجا وسط حیاط ایستاده بود و داشت نگام میکرد ...

\_ بفرمایید داخل ...

پله ها رو اومد بالا و آرام گفت : چی شده ؟

\_ میگم ...

اومدیم داخل ... کمی توی جمع نشستیم ... بلند شدمو گفتم : عمو میشه یه لحظه بیایید اتاقم کارتون دارم ؟ عمو با گفتن با اجازه بلند شدو دنبالم اومد ... به محض وارد شدن درو بستو گفت : جون به لبم کردی چی شده ؟ از وقتی رفتید خبری ازتون نبود ...

نشستم روی تخت و شروع کردم به صحبت ... همه چیزایی که میدونستمو گفتم و در آخر زل زدم توی چشاش و گفتم : داشتن منو میفرستادن نیویورک ... همین سرگرد لعنتی شما داشت منو میبرد ... نمیتونستم برم ... من اومده بودم توی اون ماموریت تا مفید باشم نه اینکه منو بفرستن جایی که آخرش مثل زباله پرتم میکردن بیرون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : با اینکه میدونم کل نقشه هاتون رو ریختم بهم ... نقشه هایی که اصلا حساب شده نبود ... ولی من میخوام زندگی کنم ... میخوام این بچه رو نگه دارم ... حتی به عنوان یه فراری ... حتی اگه همه تون طردم کنید ...

سرمو بلند کردم ... سرش پایین بود ... حرفامو زده بودم ... حالا باید اون حرف میزد ... چند دقیقه هیچی نگفت ... سرشو بلند کردو نگام کردو گفت : میخوای چیکار کنی ؟ تو یه فراری هستی میخوای چجوری زندگی کنی ؟!

\_ خوبه کل وزارتتون میدونه منو فرستادن ماموریت بعدش نمیتونن دوباره کارمو درست کنن ؟!

عمو \_ تا وقتی سرگرد برنگرده نمیتونیم ... جونش در خطره ...

\_ زندگی من واسش اهمیت نداشت بعد چرا باید زندگی اون واسم مهم باشه ؟! میخوام برنگرده ...

عمو \_ محیا جان یکم منطقی فکر کن ...

\_ تا الان به سازتون رقصیدم ... منو فرستادید توی سازمان فقط بخاطر چی ... از دختر یکی از وزیرا محافظت کنم ولی کو دختره ... نبود ... رفتم اونجا ... زندگیمو ریختم بهم فقط واسه یه احتمال ... با صدای آرام تری گفتم : میخوام زندگی کنم ...

عمو \_ سرگرد میاد ... شاید چند ماه دیگه ولی میاد ... اونموقع دیگه کاراتون رو درست میکنم ...

\_ من این چند ماه باید توی خونه زندونی باشم ؟

عمو چیزی نگفت ... سرمو تکون دادمو گفتم : باشه ... من مثل اون نیستم از پشت خنجر بزئم ...

عمو رفت ... منم رفتم پیش خونواده ام ... ظهر وقتی داشتیم غذا میخوردیم یهو بابا پرسید : ایمان کجاست ؟ غذا پرید توی گلوم ... داشتتم سرفه میکردم ... مهیار یه لیوان آب داد دستم ... خوردم ... بهشون نگاه کردم ... همشون منتظر جواب بودن از جانبم ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : ماموریته ...

بابا بیخیال نشد و گفت : چرا تو اومدی ؟

از لحنش ناراحت شدم ... با بغض گفتم : خیر سرم اومدم خونه پدرم ... باشه اگه ناراحتید میرم ...

خواستم بلند شم که بابا گفت : بشین ...

نشستم ... بابا بهم زل زدو گفت : نه من بچه ام نه تو ... بگو چی شده ؟  
\_ مگه باید چی بشه ... هیچی نیست ...  
بابا \_ اگه چیزی نبود با گفتن اسمش اینقدر هول نمیشدی ... پس بگو ...  
سرمو انداختم پایینو گفتم : بهم وقت بدید ... قول میدم بهتون توضیح بدم ...  
بابا دیگه چیزی نگفت ... در سکوت زجر آوری غدامو خوردمو به اتاقم پناه بردم ...

تا عصر از اتاقم بیرون نیومدم ... شاید دنبال دلیلی میگشتم تا نبود سرگردو باهاش رفع و رجوع کنم ... یا  
شایدم داشتم با خودم کلنجار میرفتم تا واقعیتو به خونواده ام بگم ... همش ذهنم هول این میگذشت که اگه  
سرگرد بیاد چی میشه ... یه حسی بهم میگفت با اومدنش اتفاقای جالبی نمی افتاد ...  
با صدای در به خودم اومدم ... مهلا سرشو آورد داخل و گفت : پیام داخل ؟  
با خنده گفتم : ایول یاد گرفتی در بزنی ؟  
مهلا اومد داخلو گفت : حالا یه بار من مثل یه خانوم رفتار کردم تو نزار ...  
\_ باشه ... ولی تو در حد یه آدم رفتار کنی کفایت میکنه ...  
با حرص اومد طرفم ولی ایستادو گفت : بخاطر خاله جونم هیچی بهت نمیگم ...  
\_ ای بچه پررو ... هنوز نیومده از من عزیز تر شده ...  
مهلا \_ پس چی فکر کردی ... راستی مامان گفت لباستو بپوش ...  
\_ با این گردی چجوری لباسای قبلمو بپوشم ؟  
مهلا با حالتی متفکر گفت : یه بلوز شلوار بپوش ...  
\_ خو مشکل اینجاس همشون تنگن ...

مهلا رفت طرف کمد و بعد از جستجوی بسیار یک عدد بلوز درآورد ... یه بلوز حریر لیمویی که تا پایین  
باسنم میومد و تیکه پایینش با کش جمع شده بود ... پوشیدمش ... با اینکه شکمم زیاد معلوم نمیشد ولی  
گفتم : مهلا خوبه ؟  
مهلا \_ آره ... عالییه ...

یه شلوار لی هم پوشیدم ... از اتاق اومدیم بیرون ... بابا جلوی تلویزیون بود و داشت فوتبال نگاه میکرد ...  
مهیارم کنارش نشسته بود ... نشستم کنار بابا ... نمیدونم چرا حس میکردم بابا یه چیزی میدونه ... نکنه عمو  
چیزی گفته باشه ... ولی نه عمو به عهده خودم گذاشته بود ...  
با صدای اف اف آه کوتاهی کشیدم ... حوصله مهمونا رو نداشتم ولی از دیدنشون خوشحال میشدم ... کنار  
مهیار ایستادم و با کسایی که میمودن داخل سلام و احوالپرسی میکردم ... خانوما همون نگاه اول میفهمیدن و  
بهم تبریک میگفتن ولی آقایون تعطیل بودن ...  
نشستم کنار یغما که زندایی گفت : تبریک میگم عزیزم ...  
سرمو انداختم پایینو گفتم : ممنون زندایی ...  
زن عمو \_ ایمان خان کجاست ؟ تورو تنها فرستاده ؟  
\_ واسه ماموریت مجبور بود بمونه ...

زن عمو \_ یعنی ماموریت ارزشش بیشتر از خونواده اش بود ؟

هیچی نگفتم ... تا آخر مهمونی هم دیگه چیزی نمیتونستم بگم ... با رفتن مهمونا رفتم توی اتاقم ...  
میخواستم چیکار کنم؟! سرمو کردم زیر بالشت سعی کردم بخوابم ...  
صبح با صدای گریه ی محسن بیدار شدم ... سرمو اطراف چرخوندم ... نشسته بود پشت در و داشت گریه  
میکرد ... صدای فریاد مهیار اومد : از اون اتاق که میای بیرون ...  
بلند شدمو رفتم طرف محسن ... بغلش کردم گفتم : چی شده قربونت برم ؟  
محسن بریده بریده گفت : تقصیر ... من ... نبود مهلا ... پرتش کرد ...  
\_ چی رو ؟

محسن \_ گوشی مهیارو ....

کمی که محسنو دلداری دادم بلند شدم و اوردمش بیرون ... مهیار داشت مثل گاو زخمی به خودش میپیچید  
... با دیدن محسن که کنار من بود خواست حمله ور شه طرفمون که گفتم : مهیار نزدیک شی خونت پای  
خودته ...

خشکش زد ... اینقدر جدی گفته بودم که چند لحظه بروبر نگام کرد ...

\_ حالا یه چیزی شده تو چرا بچه رو میترسونی ؟

مهیار \_ بچه؟! بابا ۹ سالشه ...

\_ تو که بیستو نه سالته چه گلی به سرمون زدی که بچه نه ساله باید بزنه؟! تو که تا هفت سالگی شیشه  
شیر همراهت بود ...

صدای خنده محسن بلند شد ... مهیار بهش چشم غره رفت و گفت : حیف نمیتونم باتو دعوا کنم ...

خنده ام گرفت ... با خنده گفتم : پس برو با هم قد خودت دعوا کن ...

و رو به محسن کردم گفتم : و شما ... تا یه ماه از پول تو جیبی خبری نیست ...

محسن \_ تقصیر مهلا بود ...

\_ مهلا ؟

از اتاقش اومد بیرون ... با جدیت گفتم : و تو دوماه پول تو جیبی نمیگیری ...

داد زد : دوماه؟! کوتاه بیا محیا ...

مهیار هم حرفمو تایید کردو گفت : منم موافقم ...

مهلا \_ بابا باید تصمیم بگیره ...

\_ اگه به بابا باشه میگه تا پول گوشی مهیارو از پول توجیبی هاتون ندید پول بی پول ...

مهلا با حرص گفت : خیلی نامردید ....

لبخندی زدمو رفتم طرف آشپزخونه ...

با مهلا رفتمو واسه خودم لباسایی رو گرفتم البته با یه ظاهر خنده دار که مهلا واسم درست کرده بود ... گفتم  
تعبیر اساسیم بده زد چشمم کور کرد ( ضرب المثل خواست ابروشو درست کنه زد چشمشم کور کرد )...  
یه هفته از اومدنم میگذشت ... خونواده ام هیچی درمورد ایمان ازم نمیپرسیدن ... ولی خودمم نمیتونستم  
چیزی بگم ... بالاخره دل به دریا زدم و قرار شد شب بهشون بگم ... بعد از شام و جمع کردن میز همه جمع  
شدیم توی هال ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : باید یه چیزی بگم ...

همه نگاهها چرخید طرفم ... انگار همه منتظر من بودن تا حرف بزنم ... آب دهنمو قورت دادمو گفتم ... از پیشنهاد ماموریت ... از قبول کردن من ... از حامله شدنم ... از رفتنم به اونجا و از فرار کردنم ... همه رو با سانسور گفتم ... سرمو بلند کردم ... همه توی فکر بودن ...

مهیار \_ یعنی اون پسره احمق ...

ادامه نداد ... از همه بیشتر از عکس العمل بابا میترسیدم ... نگاش کردم ... آروم داشت چاییشو میخورد ... فنجونشو گذاشت روی میز و گفت : من همه چیو میدونستم فقط میخواستم خودت زبون باز کنیو بگی ... سرمو انداختم پایین و گفتم : از کجا فهمیدید ؟

بابا \_ خوده ایمان بهم گفت ...

سرمو بالا اوردم ... بابا لبخندی زدو گفت : چون خودت تصمیم گرفته بودی گذاشتم بری ... چون بهت اعتماد داشتم ...

\_ الان ندارید ؟

نگام کرد ... توی نگاش هزار تا حرف بود ...

مامان \_ تو فرار کردی و این دیگه تمومه ... تکلیف این بچه چیه ؟

\_ میخوام نگهش دارم ...

مهیار پوزخندی زدو گفت : به همین راحتی ؟ نگهش داری ؟ اون لعنتی فکر نکرده بعد از ماموریت این بچه رو میخواد چیکار کنه؟! اصلا شماها به این فکر کرده بودید ؟

سرمو انداختم پایین ... چیزی نمیتونستم بگم ... حقیقتا فکر اینجاشو نکرده بودیم ...

مهیار \_ د لعنتی حرف بزن ... خودتو بخاطر یه ماموریت کوفتی در اختیارشون گذاشتی حالا میخوای بچه شو هم نگه داری ؟

سرمو بلند کردم زل زدم توی چشای مهیارو گفتم : مگه بچه من نیست؟! مهیار من مادرم میفهمی؟!

بلند شدمو ادامه دادم : نه نمیفهمی ... خودمم نمیفهمیدم ... حالا میدونم نمیتونم پاره تنمو ول کنم ...

به بابا نگاه کردم گفتم : میخوام نگهش دارم ... تابع نظر شما ... اگه نمتونید ازم حمایت کنید بگید تا همین فردا از اینجا برم ...

پشتمو بهشون کردم به سرعت خودمو رسوندم به اتاقم ... نشستم روی تخت و به فکر رفتم ... کارم درست بود؟! آره که درست بود ...

با صدای مهیار بیدار شدم ... لباس پوشیده نشسته بود کنارم ...

مهیار \_ بلند شو میخواییم بریم کوه ...

چشامو تا حدی که جا داشت باز کردم ... مهیار با خنده گفت : من میرم اون دوتا رو بیدار کنم ...

و رفت طرف در ...

\_ مهیار حالت خوبه ؟

مهیار \_ توپ توپم ...

\_ آخه من چطورمی با این توپ بسکتبال بیام؟! اونم کوه ؟

مهیار \_ خودم چاکر دایی جونم هستم ...

نشستم توی تختمو گفتم : بیدارشون نکن من نمیتونم بیام ...

مهیار با اخم گفت : چرا ؟



\_ زیرا ... آخه من مگه دیشب بهتون نگفتم؟! من جزو فراری های کشورم ...  
 مهیار \_ ای به خشکی شانس ...  
 \_ متاسفم ...  
 مهیار \_ باشه ...  
 اومد نشست کنارمو گفت : ببخشید راجب حرفای دیشبم ... نمیخواستم ناراحت کنم ...  
 با لبخند نگاهش کردم که بغلم کردو گفت : همه جوهر پشتتم ...  
 این یه جمله اش واسم خیلی ارزشمند بود ...  
 حالا دیگه پنج ماهه بودم ... سنگین شده بودمو حرکت واسم دشوار بود ... مهیار بهم میگفت هندونه ...  
 محسن و مهلا هم شرط بسته بودن که بچه پسره یا دختر ... خلاصه اوضاعی داشتن ...  
 مهلا \_ باید بیای ...  
 \_ عزیزم نمیتونم ... من تا دستشویی رفتنم به زور میرم ..  
 مهلا \_ نخیرم تو تنبل بازی در میاری ... واسه یغما تا هشت ماهگیش کسی نمیفهمید بچه داره ...  
 \_ بخدا نمیتونم ...  
 مهلا \_ کسی وسط اونهمه آدم تشخیص نمیده تو کی هستی ...  
 \_ خطرناکه ... بیخیال شو ...  
 مهلا \_ فقط بچه های کلاس مان و چندتا از خونواده هاشون ...  
 \_ خب من پیام چیکار ؟  
 مهلا \_ خواهش میکنم ... محیا من که تو رو خیلی دوست دارم ...  
 خنده ام گرفته بود ... وقتی دید میخندم شیرجه زد طرف تلفن و گفت : اصلا از عمو اجازه میگیرم ...  
 \_ به عمو چه ربطی داره ؟  
 مهلا \_ واسه جریانات امنیتی و اینا دیگه ... بگم بادیگارد بفرسته ؟  
 با خنده گفتم : واسه یه فراری و تروپست بادیگارد بفرسته ... خوب فکریه ...  
 خودشم خنده اش گرفت ... به ارومی گفتم : فردا شب تولد یاشاره ... میریم اونجا ...  
 مهلا با ناراحتی گفت : ولی من میخواستم توی بیای خونه دوستم ...  
 لبخندی زدم که یعنی بیخیال ... اونم با ناراحتی رفت پایین ... گوشیمو از روی تخت برداشتمو به یغما زنگ  
 زد ...  
 یغما \_ سلام مامان خانوم ...  
 \_ سلام ... خوبی چیکار میکنی ؟  
 یغما \_ هیچی ... دارم واسه تولد یاشار آماده میشم ...  
 \_ آها ... نمیای این طرفا ... پوسیدم توی این خونه ...  
 یغما \_ خب برو بیرون ... بگرد ... کی خونتونه !?  
 \_ هیچکی فقط منو مهلا ... با این هندونه برم بگردم ... چه شود ...  
 صدای خنده اش بلند شد و گفت : فکر کنم مال تو چند قلو باشه ...  
 \_ من توی یکیشم موندم ...

یغما \_ نمیدونی چه شیرینی داره ...

\_ آره ... کاری نداری ؟

یغما \_ قربانت ... خداحافظ ...

\_ خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم ... ایستادم کنار پنجره ... زل زدم توی باغ بابا ... خیلی قشنگ بود ... آدم با دیدنشون جون میگرفت ... در اتاقم باز شد ... اونقدر غرق لذت بودم که اصلا برنگشتم ببینم کیه ... چند لحظه بعد دستی دور کمرم حلقه شد و منو گرفت توی بغلش ... مهیار دیوونه عادتش شده بود وقتی از شرکت میومد اول میومد سراغ من و خواهر زاده هندونشو بغل میکرد ...

\_ مهیار دلم واسه بیرون رفتن تنگ شده ...

نفس عمیقی کشیدم ... بوی تلخ ادکلونش پیچید توی بینیم ... ولی اینکه ادکلون مهیار نبود ... سریع برگشتم ... با دیدن کسی که جلوم بود خشکم زد ...

بالبخت ازم یه قدم دورتر شدو گفت : سلام ...

من فقط نگاش میکردم ... انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم ... بالاخره با هر جون کندی بود زبونم باز کردم و گفتم : تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟

سرگرد \_ اومدم بچه مو ببینم ...

یخ کردم ... بچه ام ... یعنی وجود این بچه و اشش ارزش پیدا کرده بود و این یعنی اینکه میخواست بچه رو ازم بگیره ... آمپر چسبوندم : بچه؟! تو که انکارش میکردی حالا چی شده میخواییش ؟

سرگرد \_ محیا آروم باش ...

\_ نمیخوام آروم باشم ... برو بیرون ...

سرگرد \_ محیا ...

\_ نخیر جناب سرگرد روی این یه قلم جنس نمیتونی حساب باز کنی ... همون موقع که گفتم نمیتونم

نجاتتون بدم این بچه دیگه پدری نداره ... حالام برو بیرون ...

خواست یه قدم بیاد نزدیکم که صدامو بلند تر کردم داد زدم : میری بیرون یا ...

در باز شد ... مهیار اومد داخل ... با دیدن کسی که روبروم ایستاده بود با تعجب نگام کرد ... عصبی گفتم : بیرونش کن ...

سرگرد نگاهی به مهیار انداختو گفت : باید باهات حرف بزنم ...

خواستم حرفی بزنم که مهیار یه قدم نزدیک تر شد به سرگرد و گفت : شنیدی که چی گفت ... برو پی کارت

...

سرگرد رفت طرف در و گفت : نمیذارم ...

و سریع رفت بیرون ... زانو هام سست شدن ... از حرف آخرش منظوری داشت ... زانو زدم روی زمین ... مهیار

با نگرانی نشست کنارمو گفت : خوبی ؟

\_ اون گفت نمیذارم ... از این حرفش منظور داشت ...

به مهیار نگاه کردم و گفتم: میخواد بچه مو بگیره ...  
مهیار سرمو گرفت توی بغلشو گفت: نمیدارم قربونت برم ...  
دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: بهم قول دادی ... نذار باشه ؟  
انگار داشت بهم قول یه بستنی رو میداد ... چرا داشت خودمو گول میزد ... قانون طرف اون بود ... اون پدرش بود حتی اگه این اتفاقا رو هم واسه قاضی توضیح بدم بازم یا بچه رو میدن به سرگرد یا ... نه نباید اینجوری بشه ... اون بچه منه ...  
اومدن سرگرد یه مزیتی داشت ... عمو دیگه میتونست مارو از فراری بودن دربیاره ... و از این بابت خوشحال بودم ...  
چند روزی ندیدمش ... عمو بهم زنگ زد و گفت که دیگه میتونم برم بیرون ... اولین جایی که باید میرفتم سونو گرافی بود ... قرار بود با یغما برم ... لباسمو پوشیدمو اومدم بیرون ...  
مامان \_ نمیخواهی من همراهت بیام ؟  
لبخندی زد و گفت: نه قربونت برم ...  
صدای آیفون که بلند شد از خونه اومدم بیرون ... درو باز کردم ... یغما با دیدنم گفت: به به بالاخره این خانوم افتخار دادن بیان بیرون ...  
سوار ماشین شدم و یغما هم نشست پشت فرمون ... ماشینو روشن کرد که گفتم: استرس دارم ...  
پقی زد زیر خنده ... با تعجب نگاهش کردم ... سرشو برگردوند طرفمو گفت: خیلی فیلمی بخدا ...  
هیچی نگفتم ولی داشتن توی دلم رخت میشستن ... با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ... شماره رو نمیشناختم ... خواستم جواب ندم که یغما گفت: جواب بده کشتی بدبختو ...  
\_ بله ؟  
صدای سرگرد پیچید توی گوشم: سلام ...  
\_ بر فرض که علیک فرمایش ؟  
سرگرد \_ قبلا خوش اخلاق تر بودی ...  
\_ قبلا به یه آدم نامرد برخورد نکرده بودم ...  
سرگرد \_ باید ببینمت ...  
\_ ولی من مشتاق نیستم ببینمت ...  
سرگرد \_ دست از لجبازی بردار ... کجایی پیام دنبالت ؟ خونه نیستی ...  
\_ بله واسم بپا هم گذاشتی !؟  
سرگرد \_ محیا خواهش میکنم ... باید باهات حرف بزنم  
\_ من حرفی باهات ندارم ...  
سرگرد با حالتی عصبی گفت: فکر کردی پیدات نمیکنم؟! تا الان باهات راه اومدم دیگه بقیه اش تقصیر خودته ...  
و قطع کرد ...

و قطع کرد ... چی داشت میگفت ... میخواست چیکار کنه؟! با صدای یغما به خودم اومدم ...

یغما \_ کی بود؟

\_ هیچکی ...

یغما هم که فهمید نمیخوام راجبش حرف بزنم بیخیال شد ... جلوی سونو گرافی پیاده شدیم ... به کمک یغما رفتم داخل ... چون وقت قبلی داشتیم و مطب هم کمی شلوغ بود باید صبر میکردیم ... نشستم روی یکی از صندلی ها ... یغما هم نشست کنارم ... بی اختیار داشت دستام میلرزید ... میترسیدم ... از تهدیدای سرگرد میترسیدم ... گوشی یغما زنگ خورد ... با گفتن ببخشید بلند شدو رفت طرف در ورودی مطب ... منشی فامیلمو صدا زد ... بلند شدمو رفتم طرفش ... بهم اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل ... دکتر منو خوابوند روی یه تخت ... لباسمو زد بالا و یه چیز ژله مانند رویخت روی شکمم ... دستگاهی که توی دستش بود رو گذاشت روی شکمم ...

دکتر \_ میدونی نوزادت چیه؟!

تا خواستم بگم نه که در باز شد ... منشی اومد داخلو گفت : خانم دکتر یه آقای میکن شوهر خانومن میخوان بیان تو ...

دکتر بهم نگاه کردو گفت : بگید بیاد داخل ...

حس کردم رنگم پریده ... در باز شد ... سرگرد اومد داخل ... دکتر با لبخند گفت : سعی کنید دیگه از این تاخیرا نداشته باشید اونم وقت زایمان ...

بی توجه به سرگرد با صدای لرزونم گفتم : بچه چیه ؟

دکتر \_ دختر و ...

از واوی که بعد از دختر آورد سرمو چرخوندم سمتش ... داشتم نگاه میکردم که سرگرد گفت : مگه چندتان؟  
دکتر \_ سه تا ...

منو دیدید فکم چسبیده بود روی زمین ... سرگرد نشست روی یکی از صندلی ها ... دکتر به دوتامون نگاه کردو گفت : دو تا پسر و یه دختر ...

نمیدونستم چی بگم ... در معنای کامل هنگ کرده بودم ... دکتر بلند شدو گفت : تنهاتون میذارم ...

دستمو بردم و از روی میز دستمال کاغذی برداشتمو بدنمو پاک کردم ... لباسمو درست کردم بلند شدم ... بدون توجه به سرگرد از اتاق دکتر اومدم بیرون ... یغما با ذوق اومد کنارمو گفت : چی گفت ... ؟  
نگاش کردم ... با بغض گفتم : سه تا ... دوتا پسر و یه دختر ...

یغما خشکش زد ... ولی خیلی زود خودشو جمع کردو منو گرفت توی بغلش ...

یغما \_ وای خدا ... باورم نمیشه ...

با صدای سرگرد یغما ازم جدا شد ... سرشو انداخت پایینو با خنده تبریک گفت ...

سرگرد \_ ممنون ... واقعا شوکه شدم ...

یغما \_ مسئولیتتون یههو چه سنگین شده ...

سرگرد لبخندی زدو دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : این محیا خانمتون رو قرض میگیرم ...

یغما سریع منو بوسیدو گفت : پس من رفتم ...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه رفت بیرون ... برگشتم سمت سرگردو گفتم : امر؟

لبخندی زدو گفت : بد اخلاق نباش دیگه ... باید باهات حرف بزنم ...

\_\_ من باتو جایی نمیام ...  
سرگرد \_\_ مجبوری ... میخوام بچه هامو نشون مادرم بدم ...  
وا رفتم ... بازومو گرفت و منو از مطب بیرون آورد ... سوار ماشینش کردو به راه افتاد ...  
\_\_ موندم با چه رویی داری این حرفا رو میزنی ؟ تو که میگفتی باید نابودش کنیم ...  
سرگرد \_\_ نابودشون ... سه تا خانوم ...  
از صورت خندونش چشم برداشتمو گفتم : حرفتو بزن ...  
سرگرد \_\_ اونشب تنها کاری که از دستم برمیومد تا فرار تو عادی جلوه بدم همون بود ... باید کاری میکردم که  
تو بتونی بری ...  
با ناباوری برگشتم سمتشو گفتم : از اول دروغ گو خوبی نبودی ...  
کلافه گفت : منم به اندازه تو دلم میخواد نگهش دارم ... بیخشید نگهشون دارم ...  
جمله آخرو با خنده گفت و نیم نگاهی به شکم من انداخت ...  
\_\_ من نمیذارم هیچ کدومشون دست تو بیفته ...  
سرگرد \_\_ عزیزم دور ور ندار ... میخوای چیکار کنی ها؟! اگه بری دادگاه هم به من میدونشون ...  
\_\_ باید مرده باشم که تو نگهشون داری ...  
اونم دیگه چیزی نگفت ... سرمو چرخوندم طرف خیابون ... بغض گلومو فشار میداد ...  
چرا باید اینجوری میشد ... من میخواستم با چنگو دندون نگهش دارم ولی الان شده بودن سه تا ... مشکلاتم  
زیادتر شده بود ... اما از تصور سه تا وروجک لبخندی زدم ...  
سرگرد کنار یه خونه نگه داشتو گفت : رسیدیم ...  
درو باز کردم پیاپی شدم ... اونم پیاپی شدو درو باز کرد ... عقب ایستاد ... رفتم داخل ... یه باغ بود ... با  
درختای نارنج ... نفس عمیقی کشیدم ... با اینکه بوی بهار نارنج نمیومد ولی من حسش میکردم ...  
سرگرد \_\_ میتونی بیای ؟  
\_\_ آره ...  
آروم آروم شروع کردم به راه رفتن طرف ساختمون ... اونم کنارم راه میرفت ...  
\_\_ تو که نمیخواستی چیزی به خونواده ات بگی ...  
سرگرد \_\_ حالا که میخوام بچه هامو نگه دارم گفتم بهشون ...  
دستمو مشت کردم ... دلم میخواست همون مشتو میزدم توی صورتش ... رسیدیم به پله ها ...  
\_\_ از پله بدم میاد ...  
سرگرد \_\_ سختته بیای بالا ؟  
توجهی به حرفش نکردم ... پله ها رو یکی اومدم بالا ... به نفس نفس افتاده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ...  
چشمم افتاد به سرگرد ... تکیه داده بود به دیوارو داشت بهم نگاه میکرد و لبخند میزد ... با حرص گفتم :  
خیلی خنده دارم !?  
سرگرد اومد طرفمو گفت : آره ...  
و رفت داخل ... ای ... یه مریضی بد بگیری بیفتی گوشه خونه ... نه بابا گناه داره ...  
سرگرد \_\_ بیا دیگه ...  
رفتم داخل ... سرگرد بلند داد زد : مامان ؟

اطرافو نگاه کردم ... کلا چیزای عتیقه داشتن ... یه اسب گنده چوبی هم گوشه پذیرایی بود ... اندازه یه اسب واقعی ... با صدای زنی به طرفش نگاه کردم : چیه ؟

سرشو که بلند کرد خشکش زد ... سرگرد با لبخند گفت : مامان خانوم اینم محیا ...

هیچکدوم حرفی نمیزدیم ... من از خجالت ... مامان سرگردم از شکی که بهش وارد شده بود ... سرگرد هم که کلا توی این قضیه سهیم نبود ...

سرگرد \_ الهه خونه هستش ؟

مامانش چیزی نگفت فقط داشت منو نگاه میکرد ... سرگرد از پله ها رفت بالا ... باید یه کاری میکردم ... رفتم جلوتر ... یک قدمی خانم مودت ایستادمو گفتم : خوشحالم میبینمتون ....

دو قطره اشک از چشماش پایین چکید ... یهو منو گرفت توی بغلش و با بغض گفت : نمیدونم چجوری خدارو شکر کنم ...

منم بغلش کردم ... منو از خودش جدا کردو اشکاشو پاک کردو گفت : چند لحظه بشین الان میام ... و خودش رفت ... نشستم گوشه ی مبل ... صدای خنده ی سرگرد اومد و بلافاصله گفت : الهه میخوری ... هنوز حرفشو کامل نزنده بود که صدای جیغ یکی بلند شدو پشت سرش یه چیزی از پله ها پایین اومد ... از سرجام بلند شدم ... سرگرد با سرعت دوید پایینو نشست کنار الهه ... منم رفتم طرفشون ...

سرگرد \_ چیزیت شد ؟

ولی اون بی توجه به حرف برادرش بهم نگاه کردو گفت : محیا تویی ؟

خنده ام گرفته بود ... سرمو تکون دادم که بیخیال دردمش شدو منو گرفت توی بغلش ... با خوشحالی گفت : آخ جون منم عمه شدم ...

صدای خنده ی منو سرگرد هم زمان بلند شد ... الهه منو از خودش جدا کردو برگشت طرف برادرش که یهو صدای آخش بلند شد ...

الهه \_ ای کوفت ... نیشتو ببند ... اینقدر نشونم ندادی که حالا که دیدمش اینقدر ذوق زده شدم ... آبروم رفت پیش زن داداشم ...

خنده مو قورت دادم ... مامان سرگرد هم اومد ... اسفندی که توی دستش بودو بالای سر من و سرگرد چرخوندو گفت : ایشالله خوشبخت بشید ...

لبخندی زدم و به سرگرد نگاه کردم ... پس همه چیو نگفته ... الهه منو کشید طرف یکی از مبلها و نشوند روش و گفت : بچه چیه ؟

سرگرد درحالی که داشت با گوشیش ور میرفت با خنده گفت : چی ان ... سه تاست ... دوتا پسرو یه دختر ...

الهه با بهت نگام کرد تا تایید کنم حرف سرگردو سرمو که تکون دادم یه جیغی کشید که سرگرد دستاشو گذاشت روی گوشش

سرگرد \_ چه خبرته ؟

الهه منو بوسیدو بلند شدو گفت : واقعا خوشحالم ... من برم به مریم خبر بدم ...

و دوید از پله ها بالا ... مادر سرگرد با لبخند رو بهم گفت : خدا بهتون لطف داشته ...

لبخند تلخی زدم ... چه لطفی ... داشت در حق بچه ها ظلم میکرد ... با صدای مادر سرگرد سرمو بلند کردم :

دیگه ایمان از ماموریتش دس کشیده دیگه باید برید سر زندگی خودتون ...

سرمو انداختم پایینو گفتم : ما بخاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم و حالا هم ماموریت تموم شده ...

سرمو بلند کردم ... نگام با نگاه سرگرد گره خورد ، گفتم : میخواهیم از هم جدا شیم ...  
 تو چشاش هیچی نبود ... نه خوشحال نه هیچی ... نگاهمو ازش گرفتمو به مادرش دوختم ... مادرش با  
 نارحتی گفت : شما اصلا فکر هم میکنید !؟  
 سرگرد خواست حرف بزنه که مادرش با حرص گفت : شما دوتا فقط خودتون رو میبینید ...  
 رو بهم کردو ادامه داد : تو مادری ... یه مادر بخاطر بچه هاش باید خودشو فدا کنه ...  
 تو چشاش نگاه کردم گفتم : من خودمو فدا کردم ... این پسر شما بود که میگفت بچه واسش ارزش نداره ...  
 میگفت نابودش کنیم ... من میخواستم نگهش دارم ... حالا اومده و ادعا میکنه بچه ها رو میخواد ...  
 مادرش سرشو انداخت پایینو گفت : شما باید بخاطر اونا باهم بسازید ... اونا هم مادر میخوان هم پدر ...  
 سرگرد \_ اونا با ازدواج من مادر دار میشن ...  
 با بهت نگاهش کردم ... چه راحت حرف میزد ... چه راحت فکر میکرد بچه هامو میدم بهش ...  
 مادر سرگرد \_ اونا مادر دارن ... احتیاجی به زن تو ندارن ...  
 سرگرد حرصش گرفته بودو دیگه هیچی نگفت ... بغضمو فرو دادمو گفتم : جواب منو نمیده ... شما ازش  
 پرسید چرا یهو حس پدراشه اش قلمبه زد بیرون !؟  
 سرگرد خواست بلند شه که مادرش با جدیت گفت : بشین ایمن ...  
 نشست ... معلوم بود احترام مادرشو خیلی نگه میداره ... مادرش رو بهش گفت : راست میگه ... تو اگه بچه ها  
 رو میخواستی از همون اول به ما هم میگفتی زن گرفتم ... چی شده حالا بچه ها رو میخوای ؟  
 سرگرد \_ از خون خودمن ... میخوامشون ...  
 مادر سرگرد \_ متاسفم واسه خودم ... پسر تربیت کردم ... آقای مودت توی اون گوشت فرو کن ... اونا شی  
 نیستن که بخوابشون ... اونا انسانن ... نباید قربانی خودخواهی تو بشن ...  
 سرگرد \_ میگید چی کار کنم !؟ محیا هم میخواد طلاق بگیره ...  
 مادر سرگرد \_ فقط خودتو میبینی ...  
 رو به من کردو گفت : تو بچه ها رو میخوای ؟  
 \_ بله ...  
 مادر سرگرد \_ تو چی ایمن ؟  
 سرگرد با کلافگی گفت : اره ...  
 منفجر شدم ... دیگه نمتونستم این حرفا رو نگه دارم ...  
 \_ تو که ادعا میکردی یکی دیگه رو دوست داشتی ... اونم حامله است برو بچه اونو بزرگ کن ... اون که  
 واست بیشتر اهمیت داره ...  
 سرشو بلند کرد ... از عصبانیت داشت میلرزید ... از جاش خیز برداشتو اومد طرفم ... نشست کنارمو موهامو  
 گرفت توی دستشو سرمو آورد نزدیک صورتشو گفت : داشتن این بچه ها رو به دلت میدارم ...  
 با لبخند گفتم : منم همینطور عزیزم  
 عزیزمو با غلظت و کش دار گفتم ... چشاش به خون نشسته بود ... موهامو بیشتر کشید که صدای عصبانی  
 مادرش بلند شد : ایمن ولش کن ...  
 ایمن منو با کمی تاخیر ول کردو بلند شد ... بدون معطلی رفت طرف در ...

با صدای بسته شدن محکم در چشم اومد روی هم ... بازم نتونسته بودم جلوی زبونمو بگیرم ... درکش میکردم عصبانی شه ... خودمم اگه بودم ناراحت میشدم ...

مادر سرگرد \_ شما نباید از هم جدا شید ...

چشامو باز کردم با عجز گفتم : جدا نشیم؟! یه عمر مثل دوتا غریبه باهم زندگی کنیم؟ هردومون از همدیگه بدمون میاد ...

مادر سرگرد \_ من پسر خودمو میشناسم ... دلیلی واسه این کارش داره ...

\_ دلیلی بزرگتر از زجر دادن من و نگه داشتن بچه ها؟

مادر سرگرد \_ نه فراتر از اینه ... تو حاضری بچه هاتو بدی به ایمان؟

\_ معلومه نه ...

مادر سرگرد \_ اون لجباز تر از این حرفاست ... راحت میتونه بچه ها رو ازت بگیره ...

\_ نمیذارم ....

مادر سرگرد \_ عزیزم ... تو میتونی بچه ها رو فوقش تا هفت سالگی نگه داری بعدش که دیگه مال ایمانن ...

با بغض گفتم : شما مگه مادر نیستید؟ چجوری من میتونم بزارم ازم جدا شن؟

مادر سرگرد \_ میدونم ... ولی هی مادر بخاطر بچه اش فداکاری میکنه ...

\_ تو چه راهی فداکاری کنم؟! همین که زندگیمو گذاشتم پای این ماموریت مسخره که آخرشم معلوم نشد چی شد بس نیست؟ دیگه چی از جونم میخوان ...

مادر سرگرد بلند شدو اومد کنارم نشستو گفت : آروم باش عزیزم ...

چشامو بستمو گفتم : ببخشید ...

با سروصدای الهه چشامو باز کردم ... اومد نشست طرف دیگه مو گفت : احتمالاً ایمان هیچی راجبمون نگفته بهت؟

\_ نه ...

الهه \_ خب پس .... من الهه هستم ... ۱۸ سالمه ... رشته ریاضی ... امسال پیشم ... اینم مامان خانومه ... الهام خانوم .... ۵۱ سالشه ... معلم بازنشسته هستنشون ... بابامم چهار سال پیش فوت کرده ...

\_ خدایا مرز تشون ....

الهه \_ مممنون ... من و ایمان تنه‌هاییمو دیگه خواهر برادر نداریم ...

ناخودآگاه نگام کشیده شد طرف الهام خانوم ... توی نگاهش غم بود ... یاد پویان افتاده بود ... با صدای الهه به خودم اومدم : خب تو بگو ...

\_ من محیا کرامتم ... ۲۵ سالمه ... فرزند دوم خانواده ... دوتا برادر دارم ... مهیار و محسن .... ۲۹ ساله و ۹ ساله ... و یه خواهر که ۱۷ سالشه امسال میره سوم ... و رشته تجربیه ...

الهه با ذوق گفت : آخ جون یه دوستم پیدا کردم ...

از شخصیتش خوشم اومده بود ... عین یه بچه بود ... با هرچیز کوچیکی ذوق زده میشد ... نشسته بود کنارمو از هرچیزی واسم میگفت ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد ... با گفتن ببخشید از توی کیفم درش اوردم ... از خونه بود ...

جواب دادم : بله؟

صدای عصبانی مهلا پیچید توی گوشم : تو کدوم نقطه چینی هستی؟! کجا بردی خواهر زاده هامو؟



\_ پس یغمای دهن لق گفته ؟  
 مهلا \_ کجای کاری عزیزم ... اصلا تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظه که فکر کنم مامان الان بهش  
 زنگ زدو گفت ...  
 خنده ام گرفته بود ...  
 \_ خونه سرگردم ...  
 مهلا \_ تو رفتی اونجا چیکار؟! نمیگی یه بلایی سرت میاره ؟ با اون عصبانیتی که اون اومد در خونه اگه  
 میدیدت میکشست ... اومده میگه کو محیا ؟  
 مهپار گفت : به تو چه ...  
 اونم با عصبانیت گفت : تو چیکارشی مثلا ... نگو این هنوز مهپارو ندیده ...  
 مهپارم گفت : همه کشتم ... فهمیدی ؟  
 ایمانم یقه ی مهپارو گرفت که صدای جیغ مامان بلند شد ... محسن بیچاره داد میزد : داداشمو ول کن ...  
 تازه دوزاری آقا افتاده بود ... مهپارو ول کردو با شرمندگی گفت : ببخشید نمیدونستم کی هستید ...  
 مهپار خواست چیزی بگه که گفت : تروخدا بگید کجاست کارش دارم ... مامان بهش گفت بیچاره کلی ذوق  
 کرده بود ... فکر کنم خبریه ...  
 \_ همش فیلمشه ... میخواد بچه ها رو ازم بگیره ...  
 مهلا چند لحظه چیزی نگفت و بعد از چند لحظه گفت : بیا خونه ... باید راجبش به بابا اینا بگیم ...  
 \_ باشه میام ...  
 قطع کردم به الهه نگاه کردم ...  
 الهه \_ میخواهید از هم جدا شید ؟  
 \_ آره عزیزم ...  
 نگاهشو غم گرفت ... دیگه هیچی نگفتو رفت طرف پله ها و سریع رفت بالا ...  
 مادر سرگرد با میوه اومد ... لبخندی زدمو گفتم : خانم مودت من باید برم ...  
 اخماشو کشید توی هم ... نشست کنارمو گفت : اولاً خانم مودت نه یا بگو الهام یا یه چیز دیگه ... ثانیاً زنگ  
 بزنی به خونواده ات تو امشب اینجایی ... من امشب مهمونی دارم میخوام تورو معرفی کنم بعدش فردا باهم  
 میریم خونتون ... من باید با خونواده ات حرف بزوم ...  
 \_ ولی ما که میخواهیم از هم جدا شیم چرا منو میخواهید معرفی کنید ؟  
 خانم مودت \_ دیگه حرف جدایی نزن ... دلم نمیخواد بزارم زندگی بچه ها رو الکی خراب کنید ...  
 دیگه فرصت اعتراض بهم نداد ... منم هیچی نگفتم ... دلم نمیخواست نارحتش کنم ...  
 داشتم میزو به کمک الهه میچیدم که در خونه باز شدو ایمان اومد داخل ... چرا داشتم بهش میگفتم ایمان؟!  
 اون همون سرگرد بود ... ولی پدر بچه هامم بود ... یه ایمان گفتن ازم چیزی کم نمیکرد ... بدون حرفی رفت  
 طرف پله ها و رفت بالا ... میز که تموم شد الهه صداش زد ... اومد پایین ولی یه جور اخم کرده بود که  
 اشتها کور شد ... مشکلم این بود که یه کاری میکردم بعدش پشیمون میشدم ...  
 داشتم با غدام بازی میکردم که خاله الهام گفت : محیا جان چرا نمیخوری ؟ غدام مشکل داره ؟  
 \_ نه نه ... من کلا کم اشتها ...

ایمان \_ والله اون موقع که اشتهاش خوب بود ...  
نگاش کردم و گفتم : بعد از ماموریت همه چی فرق کرده حتی دید من به بعضی از افراد ...  
معلوم بود عصبانی شده ... الهه خواست جو رو عوض کنه ... گفت : ماما منم فردا میخوام خواهر محیا  
رو ببینم ...  
خاله \_ باشه ...  
ایمان \_ مگه فردا خبریه ؟  
خاله \_ میخوام برم با آقای کرامت حرف بزنم ... اگه تصمیمو بزرایم به عهده خودتون زندگی تون رو نابود  
میکنید ...  
ایمان با عصبانیت گفت : مادر من ... زندگی مائه ... خودمونم میخوایم جدا شیم ...  
خاله \_ اگه بچه ای در کار نبود اصلا توی کاراتون قاطی نمیشدم ولی الان زندگی سه نفر بیگناه این وسط  
مهمتر از زندگی شما دوتااست که دارید با لجبازی کاراتون رو پیش میبرید ...  
ایمان خواست حرفی بزنه که خاله گفت : غذا تو بخور .... حوصله بحث ندارم ...  
ایمان نگام کرد و گفت : تو هم میخوای زیر بار حرفاشون بری ... ؟  
\_ فعلا نمیخوام راجبش فکر کنم ... هنوز ۴ ماه دیگه مونده ...  
دیگه چیزی نگفت ... واقعا دلم نمیخواست راجبش فکر کنم ... راجب اینکه آیا مجبور بودم با مردی زندگی  
کنم که دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم ...  
غذا رو که خوردیم خاله دستمو گرفت و منو برد طرف یه اتاقی که طبقه پایین بود ... منو برد داخلو گفت :  
استراحت کن ... امشب خسته میشی ...  
\_ ولی خاله میخوام کمک کنم بهتون ...  
خاله در حالی که میرفت طرف در گفت : لازم نکرده ... بخواب ...  
و رفت بیرونو درو بست ... نشستم روی تخت ... واقعا خوابم میومد ... شالمو دراوردمو دراز کشیدم روی تخت  
... چشممو بستم ... هنوز به دقیقه نکشیده بود که در باز شد ... چشممو باز کردم ... ایمان بود ... داشتم با تعجب  
نگاش میکردم ... نشست پایین تخت و سرشو گرفت بین دستاشو گفت : میخوای چیکار کنی ؟  
\_ فکر کنم گفتم بهتون ...  
ایمان \_ میخوای با تصمیم اونا پیش بری ؟! میدونی چی ازمون میخوان اینکه باهم زندگی کنیم ...  
بدون اینکه بلند شم گفتم : فکر نکنید من خیلی خوشحالم ... خودمم دارم داغون میشم ... منم دلم نمیخواست  
باکسی زندگی کنم که دلم نمیخواست ببینمش ...  
با عصبانیت اومد نزدیکمو بازومو گرفتو گفت : منم حتی دلم نمیخواست ریخت تو رو ببینم ...  
داشت استخونامو میشکست ... دستشو جدا کردم از بازوم و گفتم : خوبه تو این یه مورد تفاهم داریم باهم ...  
کمی بازومو مالیدمو گفتم : ببین آقای مودت من کوتاه نیام ... حالا هرچقدر دوست داری واسه خودت رجز  
بخون ...  
خودشو کشید طرفمو گفت : میدونی چرا دلم میخواست زجرت بدم ؟!  
\_ عددش نیستی عامو ...  
اینو از فرزند یاد گرفته بودم ... با اینکه همیشه از این جور حرف زدنا بدم میومد ولی گفتم دیگه ... !  
پشتمو بهش کردم که اومد نزدیکمو گفت : میخوای با داشتن بچه ها چیکار کنی ؟

برگشتم طرفش ... با حرص گفتم : برو بیرون حوصله ندارم باهات بحث کنم ...  
 پوزخندی زدو نزدیکتر شد ... خیمه زده بود روم ... با حرص گفتم : میری اونور یا جیغ بزنی ؟  
 توی این چند ساعت فهمیده بودم خیلی از خاله حساب میبره ...  
 دستاشو گذاشت اطراف سرم و زل زدتوی چشممو گفتم : جیغ بزنی که چی بگی ؟!  
 دستمو بردم طرف سینه اش و خواستم هلش بدم عقب که دوتا دستامو با یه دستش گرفت بالا ... چشاش  
 سرخ شده بود ... اومد نزدیکمو گفتم : ازت توقع نداشتم نیلو ... دوستت داشتم ... حتی بیشتر از جونم ...  
 بخاطرت از جونمم گذشتم از خونواده ام ... از همه چییم گذشتم ...  
 وا رفتم ... این منو اشتباه گرفته بود ... با کی؟! با کسی که دوشش داشت ... سرشو آورد چند سانتی صورتمو  
 گفت : داغونم کردی ... نابودم کردی ... تو به عشقم پشت پا زدی ... اونم بخاطر کی ... بخاطر بهترین دوستم  
 ... بخاطر برادرم ...  
 دیگه قدرت تکلم نداشتم ... مسخ چشاش شده بودم ... چشایی که پر شده بودن از اشک ... فاصله اش تا  
 صورتم دو یا سه سانت بود ... با صدایی که از بغض میلرزید گفتم : دوستت داشتم ... نیلو ...  
 و لباسو گذاشت روی لبم ... منم که شوکه شده بودم داشتم نگاش میکردم ... به اشکهایی که از چشاش  
 سرازیر شدن ...  
 به اشکهایی که از چشاش جاری شده بودن ... یعنی اینقدر دوشش داشت که بخاطرش ... وای خدا مخم  
 هنگ کرده ... همونطور که چشاش بسته بود لباسو از روی لبام برداشتو کنارم دراز کشید ... بهش نگاه  
 نمیکردم ... انگار سعی میکردم نگاش نکنم ... یه گناه نابخشودنی انجام داده بود ... یه مرد نباید گریه میکرد  
 ... مردا نباید گریه کنن ...  
 ایمان \_ چشات عین چشای اونه ... بعضی مواقع نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ... بیخشید ...  
 حالا این من بودم که بغض کرده بودم ... چرا؟! خودمم نمیدونستم ... دلم میخواست سرش داد بزنی ولی  
 صدام درنمیومد ... همونجور که به سقف زل زده بود ادامه داد : باید راجبش بهت میگفتم ...  
 دیگه نتونستم ... یعنی نمیخواستم به حرفاش گوش کنم ... پشتمو بهش کردم گفتم : نمیخوام بشنوم ... برو  
 بیرون ...  
 هیچ صدایی ازش بلند نشد ... بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... دوباره روی کمرم  
 خوابیدم و به سقف زل زدم ... نمیخوام چشم عین اون باشه ... نمیخوام اون باشم ... من میخوام محیا باشم نه  
 نیلوفر ... میخوام جای خودم باشم ... نمیخوام کسی منو جای یکی دیگه ببینه ... نمیخوام ... نمیخوام بازم با  
 کسی باشم که یکی دیگه رو ببینه ... میخوام یکی خودمو بخواد ... نه شباهتمو ....

\*\*\*

مهلا \_ به به عروس خانوم ...  
 \_ مهلا میزنم فکتو میارم پایینا ... مگه نگفتم کسی نباید بدونه ...  
 مهلا اطرافشو نگاه کردو گفتم : اینجا که کسی نیست ...  
 زدم پس کله شو گفتم : کلا تو یکی اصلا حرف نزن باشه ؟  
 صدای کسری بلند شد : محیا کجا موندی بیا دیگه ...

یه بار دیگه به مهلا نگاه کردم با تهدید گفتم : اگه کسی بفهمه ... میدونی که جات توی انباری آقا جونه ...  
آب دهنشو به سختی قورت دادو گفت : باشه ...  
میدونستم از اونجا به شدت وحشت داره و اینم یه وسیله بود واسه باج گرفتن ... دویدم بیرون ... کسری به  
ماشین تکیه داده بود ... با دیدنم گفت : بالاخره اومدی؟! خوبه گفتم عجله دارما ...  
\_ شرمنده ...  
رفت تا سوار شه و گفت : زودی سوار شو ...  
تند سوار شدم تا دیگه معطل نکنم ...

سوار شدو ماشینو روشن کرد ... سیستم پخشو هم روشن کرد ... صدای فرامرز اصلانی پیچید توی ماشین ....  
چشامو بستم ... صداشو خیلی دوست داشتم ...  
کسری \_ کجا باید برم ؟  
\_ نگو که یادت رفته؟!  
کسری \_ آدرس؟

نمیدونم دلیل اینهمه عجله اش و بد اخلاقیش چی بود ... حرصم گرفته بود ... با اینکه میدونستم عصبانی  
کردنش کار خوبی نیست ولی گفتم : همینجا نگو دار ... پیاده میشم ...  
هیچی نگفت ... توقع داشتم عصبانی شه ولی آروم گوشه خیابون نگو داشتو درو باز کردو گفت : بفرما پایین  
...

با ناباوری نگاه کردم که گفت : توقع نداشته باش منتو بکشم من دیگه از دست این کارات خسته شدم ...  
پامو از ماشین گذاشتم بیرون ... هنوز درو نبسته بود که پاشو گذاشت روی گازو رفت ... بغض کردم ... نشستم  
گوشه خیابون ... کارم بدی نکرده بودم ... ولی حرف آخرش توی گوشم زنگ میزد .... از دست کارات خسته  
شدم ... مگه من چیکار میکردم ...؟! من که همیشه باهمه کاراش میساختم ... حتی بخاطرش ماهی هم  
میخوردم ... چیزی که ازش متنفر بودم ... بغضم خلاصه شد به دو قطره اشک که روی گونه ام چکید ... با  
مشت اشکامو پاک کردم بلند شدم و دستمو واسه تاکسی بلند کردم ... یه تاکسی جلوم نگو داشت ... خودمو  
انداختم توش و ادرسو دادم ... چشامو بستم ... صدای گوشیم بلند شد ... برش داشتم ... کیان بود ...  
\_ بله ؟

کیان \_ سلام ... خوبی ؟

\_ ممنون ....

کیان \_ کسری پیش تو نیست ؟

\_ نه ... اومد دنبالم ولی منو پیاده کرد کنار خیابونو رفت ...

کیان \_ نفهمیدی کجا ؟

\_ نه ...

کیان \_ پس کجاست؟! قرار بوده بره فرودگاه دنبال دختر خاله ام ...

رادارم کار کردن ... دختر خاله اش؟! با تردید گفتم : بیتا؟!

کیان \_ آره ... فعلا خداحافظ ...

گوشی از دستم افتاد روی پام ... یعنی بی‌تا برگشته بود؟! پس بگو چرا عجله داشت ... با بغض به راننده آدرس خونه عمو اینا رو دادم ... دلم میخواست برم پیش یغما ...  
ماشین نگه داشت ... کرایه شو دادمو پریدم پایین ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای فریاد یوسف پیچید  
توی گوشم : چته مگه سر آوردی!؟

\_ باز کن ...

صدام توی گلو شکست ... اشک روی گونه ام سر میخورد ... در باز شد ... دویدم داخل ... یوسف جلوی ساختمون ایستاده بود ...

یوسف \_ چی شده محیا؟

بی توجه بهش دویدم داخل ... یغما داشت از پله ها میومد پایین ... خودمو انداختم بغلش ...

یغما \_ محیا جان چی شده عزیزم؟

\_ بی‌تا ... اومده ....

یوسف \_ چی شده یغما؟

یغما بدون جواب دادن به سوال یوسف منو برد بالا ... منو نشوند روی تخت ... صورتمو گرفت توی دستشو  
گفت : حالا بگو ببینم چی شده ...

\_ میخواستم با کسری برم بیرون ... وسط راه بحث کردیم ... منو پیاده کردو خودش رفت ... کیان بهم زنگ زد و گفت قرار بوده بره دنبال بی‌تا ...

یغما سرمو گرفت توی بغلشو گفت : هیچی نیست عزیزم ...

گذاشت گریه کنم ... به قول مهیار گریه نمی‌کردم نمی‌کردم تا بند بیاد خیلی وقت میبرد ... کمی که آرام شدم یغما گفت : مگه بهت نگفته بودم یه روزی میاد ... مگه نگفته بودم این دزدکی بیرون رفتنتون آخر خوشی نداره ... مگه نگفته بودم!؟

راست میگفت ... همه اینا رو گفته بود ... خودمم قبول داشتم همشونو ... ولی فکر می‌کردم با رفتن بی‌تا و نزدیک شدن من به کسری اون دیگه فراموشش کنه و منو بخواد ... ولی همیشه رفتارای کسری در حد یه پسر عمو دختر عمو بود ... همیشه میگفت رفتارام عین بی‌تانه ... من سعی می‌کردم رفتارامو تغییر بدم تا از یادش بره ... تا بی‌تانه لعنتی از یادش بره ولی حالا میدیدم یه سال زندگیمو الکی تلف کردم ... اون منو نمیخواست ... اون بی‌تا رو میخواست ...

با صدای یغما به خودم اومدم : مگه انتظار این روزو نداشتی؟

\_ چرا ... میدونستم اینجوری میشه ولی فکر نمی‌کردم کسری هنوز بخوادش ...

یغما \_ همه ما میدونستیم کسری دوشش داشت حتی توی شمال از جون خودش گذشتو اونو نجات داد ولی بازم تو فکر می‌کردی میتونه فراموشش کنه!؟

اشکمو پاک کردم به یغما چشم دوختم ...

با صدای در از افکارم بیرون اومدم ... نیم خیز شدم و گفتم : بفرماید ...

صدام از بغض میلرزید ... در باز شد ... الهه سرشو آورد داخل و گفت : استراحت کردی؟

\_اره ...  
اونم چه استراحتی ... با وجود ایمان چه دلچسب شد این استراحت ...  
الهه \_ خب پس آماده شو بریم ...  
\_ کجا؟!  
الهه \_ خرید دیگه ... واسه امشب ...  
چشامو بستم و باز کردم و گفتم : باشه ... الان میام ...  
الهه \_ پس من رفتم بیا ...  
و رفت بیرون ...

از روی تخت پایین اومدم ... روسریمو جلوی آینه درست کردم رفتم بیرون ... خاله با دیدن من با لبخند گفت :  
خوب خوابیدی ؟

مگه چند ساعت خوابیده بودم؟! داشتم دنبال ساعت میگشتم که الهه گفت : سه ساعت خواب بودی ...  
سرم سوت کشید ... یعنی من اینهمه توی فکرو خیال بودم ... نشستم کنار خاله ... یه لیوان قهوه داد دستمو  
گفت : با الهه و مریمو ایمان میرید بیرون ...

\_ خاله ببخشید ولی باید توی این مهمونی باشم!؟

الهه \_ پ ن پ ... مامان ۶۰ نفرو دعوت کرده ...

خاله \_ الهه باز توی اینو گفتی!؟

الهه \_ بیخی مامان ...

خاله \_ پاشو برو ایمانو صدا کن ...

الهه بلند شدو رفت طرف پله ها ... کمی از قهوه مو مزه مزه کردم ... تلخیشو دوست داشتم ... کمی ازش  
خوردم ...

خاله \_ محض خاطر خدا کمتر دعوا کنید ...

خواستم چیزی بگم که الهه و ایمان از پله ها اومدن پایین ... بعد از یک ساعت هر سه نفرمون آماده بودیم که  
بریم بیرون ... از خاله خداحافظی کردم و اومدیم بیرون ... الهه سریع رفت عقب نشست ... ایمان هم سوار شد  
... از لجش رفتم عقب کنار الهه نشستم ... ایمان با عصبانیت گفت : من راننده هیچ کدومتون نیستم ... این

مسخره بازی ها رو بزارید کنار ...

الهه \_ زنداداش چرا نرفتی جلو؟

خواستم چیزی بگم که ایمان گفت : الهه بیا جلو ...

الهه \_ ولی داداش ...

ایمان چنان دادی زد که الهه بیچاره پرید جلو ...

ایمان \_ گفتم بیا جلو ...

الهه که نشست جلو ماشینو روشن کردو راه افتاد ... گوشیمو دراوردمو به مهلا اس دادم و جریانو گفتم ...  
بهش گفتم که فردا میام و مجبورم شب بمونم ... خواستم گوشیمو بزارم توی کیفم که گوشیم زنگ خورد ...  
مهیار بود ...

\_ سلام داداش ...

مهیار \_ مهلا چی میگه !؟

\_ داداش واسش توضیح که دادم ...

مهیار \_ من حالیم نیست ... بر میداری میای خونه ...

تا خواستم جواب بدم صدای بابا اومد که گفت : مهیار به تو ربطی نداره ... رفته خونه شوهرش ...

مهیار \_ شوهر !؟

بابا \_ مهیار بس کن ... محیا دختر عاقلیه ... خودش میتونه تصمیم بگیره ...

مهیار دیگه چیزی نگفتو قطع کرد ... گوشیمو گذاشتم توی کیفم ... به حرف بابا فکر کردم ... عاقل !؟ آره خیر

سرم ... عاقل بودم که خودمو انداختم توی این بازی ... عاقل بودم که این کار روی کردم ... صدر صد عاقل

تر بودم که از ماموریت فرار کردم ... یه لحظه فکر کشیده شد طرف ماموریت ... باید از ایمان میپرسیدم که

آخرش چی شد ... با صدای الهه به خودم اومدم ... چه زود رسیده بودیم ... و چه زودتر امروز زمان میگذشت

... به سختی پیاده شدم ...

الهه \_ میتونی راه بیای !؟

\_ نمیدونم ... ولی اره بابا بیخیال بریم ...

ایمان \_ کو مریم !؟

الهه \_ پیش وحیده ... بریم ...

پشت سر ایمان راه افتادیم ... الهه آهسته میرفت که منم بتونم پیام ... رفتم توی یه بوتیک ... الهه با ذوق منو

به یه دختری که اونجا بود معرفی کرد : این محیا جوون زنداداشم و اینم مریم خاله ام ... ( به پسری اشاره

کرد ) اینم شوهر خاله ام وحید ....

\_ خوشبختم ...

مریم منو صیمانه بغل کردو گفت : خوشحالم که میبینمت ... بابت سه قلوها هم تبریک میگم ...

\_ ممنون ...

الهه \_ مریم بریم دیگه ؟

مریم \_ بریم ...

از بوتیک اومدیم بیرون ... وحید و ایمان جلوتر میرفتن ... منو الهه و مریم هم عقبتر ... لباسایی که واسه

زنهای حامله بود رو نگاه میکردم ... چیز قشنگی نبود توشون ... الهه یه لباسو واسه خودش پسندید و رفتیم

داخل تا پرو کنه ... نشستیم روی صندلی ... نفس عمیقی کشیدم ... داشتم اطرافو نگاه میکردم که صدای الهه

اومد : خوبم ؟

منو مریم هم زمان نگاهش کردیم ... دور بودم ازش ... بلند شدم تا برم نزدیکش که دردی توی بدنم پیچید ...

دستم گرفتیم به دیواره بوتیک و چشامو بهم فشار دادم ...

مریم \_ خوبی عزیزم ؟

خواستم چیزی بگم که دردم بیشتر شد ... نتونستم تحمل کنم و یه جیغ خفه کشیدم ... مریم هول شده بود ...

ایمانو صدا زد ... منو نشوند روی صندلی ... ایمان اومد طرفمون

ایمان \_ چی شد...

با دیدن چهره من با نگرانی اومد کنارمو گفت : حالت خوبه !؟

به نفس نفس افتاده بودم ... دردش خیلی بود ...  
مریم \_ ایمان بلندش کن باید ببریش ...  
ایمان نداشت حرفشو کامل کنه ... دستشو انداخت زیر پام و منو گرفت توی بغلش ... کپ کرده بودم ...  
چجوری منو بلند کرد این ... سریع از بوتیک زد بیرون ... منو گذاشت توی ماشین و در حالی که ماشینو دور  
میزد تا سوار شه گفت : من میبرمش ... الهه رو شما ببرید ...  
مریم \_ بی خبرمون نذار ...  
ایمان یه ( باشه ) گفتو پاشو گذاشت روی گاز ...

کمی از دردم کاسته شده بود ... دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم : حالم خوبه بریم خونه ...  
از توی آینه بهم نگاه کردو گفت : باید بریم تا ببینت چی شده ...  
نشستمو گفتم : خوبم ...  
اخماش رفت توی و گفت : گفتم باید بریم ... دیگه بحث نکن ...  
\_ نمیخواد نگرانم باشی ...  
پوزخندی زدو گفت : نگران تو نیستم ... نگران بچه هام ...  
از حرصم دستمو مشت کردم ... بیشعور ... یه بار بار نشد بزاره باهاش درست برخورد کنم ... تقصیر خودشه ...  
با غیض ازش چشم برداشتمو گفتم : اختیار اونا دست منه ...  
ایمان \_ و اختیار توهم دست من ...  
با بهت برگشتم سمتشو گفتم : نه بابا ... ترو خدا یکم خودتو آدم حساب کن ... اختیار من دست بابامه نه  
جنابعالی و کس دیگه ای ...  
ایمان \_ شوهرت مقدمه به پدرت ...  
\_ شوهر؟! از رفتگر سر کوچه هم واسم بی اهمیت تری ...  
تیرم خورد به هدف ... با آخرین زورش داشت فرمونو فشار میداد ... بکش آقا ایمان ...  
جلوی بیمارستان ایستادو پیاده شد ... خواستم پیاده نشم ولی از ترس اینکه واسه بچه هام مشکلی پیش بیاد  
زودی پیاده شدم ...  
ایمان \_ میتونی بیای ؟  
\_ کمی درد دارم ولی اونقدر نیست محتاج تو شم ...  
خواستم برم که بازمو گرفتو منو به خودش نزدیک کردو گفت : حیف به مامان قول دادم ناراحت نکنم ...  
بمیرم ... توهم که چه حرف گوش کن ...  
اومد نزدیکترمو دستمو انداخت دور گردنش ... بدتر دردم اومد ... با حرص گفتم : آقا جوون این واسه یه زن  
حامله کاربرد نداره ...  
دستم از دور گردنش برداشتم ... اونم انگار خنده اش گرفته بود ... دستشو انداخت دور بازوم و گفت : وزنتو  
بنداز روی من ...  
خنده ام گرفته بود ... هیچکدوم عین مادر یا پدرا نبودیم ...



دکتر منو چکاپ کرد و گفت: مشکلی نیست... یه درد معمولی بوده که رفع شده... آگه این درد به پنج دقیقه یا بیشتر برسه مشکل ساز میشه... میتونید برید...  
ایمان \_ ممنون ...

دکتر رفت بیرون... نشستم روی تخت... روسریمو مرتب کردم و گفتم: دیدی چیزیم نبود؟  
سرمو بلند کردم... داشت نگام میکرد...  
\_ چیه؟

سرشو کمی تکون داد و گفت: میخوام چهره ی مادر بچه هام بمونه توی ذهنم... بریم؟  
آخه آدم اینهمه پررو... میخواستم جفت پا برم توی صورت قشنگش... نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم و گفتم: بریم...

کنار هم از بیمارستان بیرون اومدیم... سوار ماشین شدم... خوابم میومد... چشممو بستم...  
با صدای ایمان چشممو باز کردم... گردنمو کمی خم کردم... با دیدن روبروم خشکم زد... اینجا که مرکز شهر بود... برگشتم طرف ایمان که گفت: بشین اینجا من برم چند تا لباسو ببینمو بیام...  
خواست پیاده شه که گفتم: واسه خودت؟!  
ایمان \_ نه واسه تو...

و رفت... مگه من باتو شوخی دارم؟! پسره پررو... خب مثل آدم بگو آره میرم واسه خودم بخرم...  
نیم ساعتی گذشت که اومدم... هیچی دستش نبود... نشست توی ماشینو گوشیشو گرفت طرفم و گفت:  
کدومشو میپسندی؟

گیج نگاش کردم که گفت: از لباسا عکس گرفتم... ببین کدومشو میخوای...  
به عکسا نگاه کردم... یکیش یه دکولته یاسی رنگ از حریر بود... قشنگ بودو ساده...  
\_ این قشنگه...

ایمان \_ خوبه... من برم بخرمش...

\_ واسه اندازه چیکار میکنی؟! شاید اندازه ام نباشه...

ایمان \_ بوتیک دوستمه... چندتا اندازه میگیرم آخرش یکیش که اندازه ات میشه...

\_ خب شاید وقتی پوشیدم خوشم نیاد...

با حرص برگشتم طرفمو گفت: پیاده شو...

\_ چی؟!

ایمان \_ کشتی منو... پیاده شو بیا بریم بخیریم...

منم با ذوق پیاده شدم... آروم آروم کنارش میرفتم... به بوتیک که رسیدیم یه سلام به دوست ایمان کردم و نشستم روی صندلی... نفسم بریده بود...

دوست ایمان \_ ایمان مگه نگفتم مشکلی نیست ببری خونه چرا خانمو آوردی؟

ایمان \_ خودش خواست...

بلند شدم و رفتم طرف اتاق پرو... لباسو به زور پوشیدم... توی آینه به خودم نگاه کردم... نه بابا خوشگل شده بودم... با صدای در از جا پریدم...

ایمان \_ درو باز کن ببینم...

\_ نمیخوام ...

ایمان \_ باز نکن ...

شرط میبندم به درک هم گفت ... لبخندی زدمو لباسمو عوض کردم ...

اتاق پرو اومدم بیرون ... ایمان نگام کردو گفت : خوبه ؟

\_ آره ...

و لباسو گذاشتم روی پیشخون ... ایمان رو به دوستش گفت : چقدر بدم بهنام ؟

بهنام \_ حرفشم نزن ... عروسیت که خبرمون نکردی ... این هدیه من واسه ازدواجتون ...

و بهم نگاه کردو گفت : چیز قابل داری نیست ...

\_ ممنون آقا بهنام ...

لباسو گذاشت توی پلاستیک و داد دست ایمان و گفت : خوشبخت باشید ...

ایمان هم لبخندی زدو دست بهنامو فشار دادو اومد طرف من ... از بهنام خداحافظی کردم از بوتیک دراومدیم

....

ایمان \_ دیگه چی چی میخوای ؟

نگاش کردم ... اخلاقش خوب شده بود ... این اخلاقشو دوست داشتم ... با فشاری که به دستم وارد کرد

نگاش کردم ...

ایمان \_ صندل میخوای ؟

\_ اوهوم ...

منو کشید طرف یه مغازه ... صندل هم گرفتم ... جلوتر از ایمان اومدم بیرون ... روبروم یه مغازه بودکه فقط

لباس نوزاد داشت ... بی اراده رفتم طرفش ... نگاهمو دوخته بودم به لباسای کوچیک ... یعنی منم باید واسه

سه تا وروجک لباس میگرفتم؟! دستمو گذاشتم روی شکمم ...

ایمان \_ میخوای بریم داخل ؟

یه نگاه بهش انداختم ... و دوباره به لباسا چشم دوختم ...

\_ نه ... بریم ... هنوز خیلی وقت دارم واسه لباس گرفتن ...

ایمان \_ داریم ...

نگاهمو بهش دوختم ... توی چشمم زل زدو گفت : باید باهم بیاییم خرید دیگه !?

با لبخند سرمو تکون دادم ...

سوار ماشین شدم ... دیگه هیچ کدوم طول راه حرف نزدیم ... حدودا نیم ساعت گذشت که رسیدم به خونه

خاله ... به کمک ایمان پایین اومدمو رفتیم داخل ...

\_ راستی تو کمر درد نگرفتی منو بلند کردی ؟

ایمان \_ داشتم میمردم ... کمر درد نگرفتم !!!

خنده ام گرفت ... با صدای خاله به طرفش نگاه کردیم ...

خاله \_ به ماهم بگید بخندیم ...

ایمان \_ مامان جان نبودی ببینی ... خانوم دردش گرفت ... پسر بیچاره شمام بغلش کرد تا ماشین بردش ...

از پله ها رفتم بالا ... منو خاله همزمان گفتیم : وظیفه اته ...

با دیدن قیافه ی ایمان هر دو تاملون زدیم زیر خنده ... خاله دستمو گرفتو منو برد داخل ...

\_ برو توی اون اتاق لباستو بپوش تا به مریمو الهه بگم بیان تورو هم درست کنن ...

ایمان \_ مامان جان مگه عروسیه !! بیخیال شید یکم استراحت کنه ...

خاله \_ عروسیتون که نبودیم ... حداقل بزار اینجا عروسمو ببینم ...

ایمان \_ اگه مشکلی داشت بدید خودم ببرم پیش بدم ... یه خوشبو بگیرم ...

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده شونه هاشو انداخت بالا و رفت از پله ها بالا ... خاله منو برد طرف اتاق

... لباسمو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ... بابا خوشتیپ ... با صدای در برگشتم طرفش ... مریم و الهه اومدن

داخل ... الهه لباسشو پوشیده بود ... با دیدنش لبخندی زدمو گفتم : خیلی خوشگل شدی ...

الهه اومد کنارمو بوسه ای بر شکمم زدو گفت : شمام خوشگل شدین ...

خنده ام گرفته بود ... الهه منو نشوند روی صندلی و گفت : به خودت نگاه نمیکنیا ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

خلاصه منو بدبختو اینقدر درست کردن که حس میکردم خوابم میاد ... واقعا خسته شده بودم ... بالاخره الهه

رضایت داد تا توی آینه نگاه کنم ... از دیدن خودم کپ کردم ... مثل روز عروسی چند لحظه خودمو نگاه

کردم ... با صدای الهه به خودم اومدم ...

الهه \_ محشر شدی ...

\_ نه دیگه تا این حد ...

مریم \_ راست میگه الهه خیلی ناز شدی عزیزم ...

\_ ممنون ...

الهه دست مریمو گرفتو گفت : بریم توهم آماده شو ...

\_ ممنون بابت ...

الهه \_ قابلی نداشت زنداداش ...

و رفتن بیرون ... به خودم نگاه کردم گفتم : نگا چه مامان خوشگلی دارید ...

ایمان \_ جان من یکم خودتو تحویل بگیر ...

برگشتم طرفش ... تکیه داده بود به دیوار و داشت نگام میکرد ...

\_ والله بقیه که نظرشون این بود ... نظر جنابعالی هم مهم نیست ...

اومد نزدیکمو گفت : آدم خوشگل نباید اعتماد به نفس داشته باشه مثل من ...

با خنده گفتم : مثل تو؟! اعتماد به نفست کاذبه جانم ...

روبروم ایستادو دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت : همه بهم میگن خوشگل و خوشتیپم ...

\_ اون همه احتمالاً خاله و الهه هستن دیگه درسته?!!

تا خواست حرفی بزنه که در باز شد ... ایمان برگشت طرف در ... منم از کنارش نگاه کردم ... الهه بود ...

بیچاره اینقدر هول شده بود که کل صورتش قرمز شده بود ... با من گفت : ببخشید مزاحم شدم ...

میخواستم بگم یه سری از مهمونا اومدن ...

و سریع رفت بیرون ... بیچاره فکر کرده بود ما داریم چیکار میکنیم ... ایمان برگشت طرفمو کراواتشو گرفت

جلوم و گفت : میبندیش?!!

گرفتم و نشستم روی تخت و زانومو گرفتم بالا و شروع کردم به بستنش ... ایمان هم نشست کنارم ... تموم که شد بلند شدمو کمی با فاصله از خودم گرفتمش و گفتم : خوبه ...

رو به ایمان گفتم : پاشو ببندمش ...

بلند شد و روبروم ایستاد ... کراواتو انداختم دور گردنشو بستم براش ... کارم که تموم شد یه نگاه به کراوات انداختمو گفتم : تموم شد ...

بهش نگاه کردم ... داشت نگام میکرد ... لبخندی زدمو گفتم : چیزی گم کردی توی صورتتم؟! اومد نزدیکتر و بوسه ای روی لبام زدو گفت : آره چشاتو ...

و از کنارم رد شد و رفت طرف در ...

خشکم زد ... هرچی هم فحشش بدم کمش بود ... بیشعور بیریخت ... فقط دوست داشت حرصمو دربیاره ... اما کور خوندی آقا دارم واست ... نقاب بی تفاوتی به خودم زدمو رفتم طرفشو گفتم : لبتو پاک کن ...

و اومدم بیرون ... رفتم طرف خاله الهام که بین چند نفر نشسته بود و داشتن حرف میزدن ... خاله با دیدنم بلند شدو اومد طرفمو رو به جمع گفت : اینم مهمون افتخاری ما ... محیا جان ... عروسم ...

یه خانومی بلند شدو دستشو دراز کردو گفت : خوشحالم که میبینمت عزیزم ... من خاله ی ایمانم ... المیرا ... خوشبختم ...

و این مقدمه ای شد واسه معرفی کردن بقیه توسط خاله ... اینقدر آدم بود که سرگیجه گرفته بودم ... ایمان کنارم ایستاده بود و اینو از دستی که دور کمرم بود فهمیده بودم ... بالاخره تموم شد ... خاله منو نشوند کنار خودش و گفت : بهتری عزیزم؟

\_\_ ممنون خاله ...

دوباره مشغول صحبت شدن ... کلا من همیشه توی جمع ها اضافه بودم ... حتی توی خانواده ها خودمونم همینطور ... سرمو انداختم پایین که ایمان کنار گوشم زمزمه کرد : حوصله ات سر نرفته؟! نگاش کردم ... واقعا داشت حرف دلمو میزد ... لبخندی زدو بلند گفت : ارشیا قربون دستت اون سیستمو راه بنداز ... یه خودی نشون بدیم ...

همه جمع زدن زیر خنده ... یکی از پسرا گفت : ای جان ... محیا خانم خوب روی ایمان اثر گذاشتیدا ... این که تا حالا اصلا توی جشنها تکون نمیخورد حالا میخواد قر بده ...

ایمان \_\_ حرف توی دهنم نزار من نگفتم میخوام قر بدم ...

الهه \_\_ چه فرقی میکنه داداش ...

ایمان بلند شدو دست منو گرفت و بلندم کردو گفت : حالا روشنش کنید دیگه ...

رفتیم طرف جوونا ... صدای آهنگ پیچید توی سالن ... خواستم بشینم که الهه گفت : مگه تو نمیای؟ ایمان \_\_ نه رقص بلده نه میتونه تکون بخوره ...

با حرص نگاش کردم که لبخند قشنگی زد و دست الهه رو گرفت و رفتن وسط ... حوصله من سر رفته بود ولی این برای خودش یه کاری کرد ... نگاهمو به تک تک آدمای اونجا دوختم ... چقدر خوشحال بودن ... بهشون خوش میگذشت ... بلند شدم تا حداقل با آب خوردن خودمو مشغول کنم ... رفتم طرف آشپزخونه ...

یه لیوان برداشتم ... گرفتم زیر شیر تا پر از آبش کنم که با صدای ایمان از جام پریدم ...

ایمان \_\_ چیزی میخوای؟

دستمو گذاشتم روی قلبمو برگشتم سمتش ... با لبخند گفت : بیخشید ترسوندمت ...

\_\_ شما برو خوش بگذرون ...

دستشو گذاشت روی میز و نشست پشتشو گفت : حالا تو چرا آتیشی شدی؟! لیوانمو گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه اومدم بیرون ... بچه ها هنوز داشتن میرقصیدن ... رفتم طرف خاله ... الیمرا خانوم گفت : عزیزم از الهام شنیدم عصر حالت بد شده بوده ...

\_\_ آره ... چیز مهمی نبود ...

الیمرا خانوم رو به ایمان کردو گفت : خاله ... محیا رو ببر توی اتاقتون استراحت کنه ...  
\_\_ خوبم الیمرا خانوم ...

خاله دستمو گذاشت توی دست ایمان و گفت : برو عزیزم ...

ایمان هم اصراری نکرد و منو کشید طرف پله ها ... به زور رفتم بالا ... رسیدم بالای پله ها به نفس نفس افتاده بودم ...

\_\_ نمیتونستی ... بگی ... نمیخواد ...

ایمان \_\_ نگا چه نفس نفسم میزنه ...

با حرص نگاش کردم اونم بیخیال رفت طرف یه اتاق ... منم پشت سرش وارد اون اتاق شدم ...

سرمو بلند کردم تا اتاقشو دید بزنم ... ترکیب کرم و سفید بود ... زیادی روشن بود اتاقش ... وسط اتاق یه تخت بود و گوشه اتاق کمی دورتر از در بالکن میز کامپیوترش بود ... سرمو برگردوندم طرفش که دیدم پررو پررو دراز کشیده روی تخت ...

\_\_ خوب شد به من گفتن بیا استراحت کن ... آقا داشتن میمردن از خستگی ...

ایمان \_\_ آره بخدا خیلی خسته ام بود ... توهم بیابخواب ...

\_\_ میشه بفرمایید چجوری روی یه تخت یه نفره یه زن حامله و یه آدم صد کیلویی بخوابه ..؟!

ایمان \_\_ اولاً من صد کیلو نیستم هشتادو پنج کیلو ام ... ثانیاً اینجوری ...

و دستاشو باز کرد ... با بهت داشتم نگاش میکردم ... شوخی میکنه ولی نه زیادی جدی بود ... داشتم همینجور نگاش میکردم که گفت : اصلاً نخواب به من چه ...

و پشتشو بهم کردو چشاشو بست ... نشستم روی صندلی کنار تخت ... با دیدن عکسی که روبروم بود خشکم زد ... درست روبروی تخت بود ... عکس یه بچه بود ... روی چمن نشسته بود و داشت با ماشینی که توی دستش بود بازی میکرد ... نمیدونم دلم نمیخواست یا چی ... نمیخواستم فکر کنم این بچه بچه ی نیلوفره ...  
ایمان \_\_ خوشگله!؟

با بهت نگاش کردم ... چطور میتونست عکس بچه نیلوفره نشونم بده ...؟!

ایمان \_\_ اسمش پارسائه ... پسر پسر عموم ...

یه نفس از سر آسودگی کشیدم ولی اونقدر آروم بود که فکر کنم خودم فقط حسش کردم ... به بچه چشم دوختم ... موهای سیاهش ریخته بود توی صورتش و با چهره سفیدش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود ... یه لحظه به این فکر کردم که ممکنه بچه های منم اینقدر واسش اهمیت داشته باشن ...؟! خب معلومه داشت ... بچه هاش بود ... ولی من منظورم به ی چیز دیگه بود ... بچه های من ... منظورم به من بود ...  
سرمو تکون دادم دلم نمیخواست به این چیزا فکر کنم ...

ایمان \_ نمیخواهی ؟؟؟

\_ تو برو من میخوابم ...

ایمان \_ خب منم میخوام بخوابم ...

\_ برو یه جای دیگه بخواب ...

بلند شد ... زل زد توی چشمو گفت : یعنی اینقدر از من بدت میاد که حاضر نیستی پیشم بخوابی ؟  
زیونم نمیچرخید ... از سر جاش بلند شدو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : بخواب ... منم مزاحمت نمیشم ...  
و رفت ... صدای بازو بسته شدن درو شنیدم ... ناراحت شده بود؟! به درک شده باشه ...  
روی تخت دراز کشیدمو کلیپی که الهه باهش موهام بالا نگه داشته بود رو باز کردم دراز کشیدم روی  
تخت ... به دقیقه نکشیده چشم گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... یه چیزی دور کمرم حلقه شده بود ... نگاه کردم ... دست ایمان بود ... آخرشم اومده بودو  
اینجا خوابیده بود ... خواستم تکون بخورم که یه چیزی داد زد : اینقدر بی انصاف نباش یه دودقیقه بی حرکت  
بمونی چیزی نمیشه ... گناه داره بیچاره ...

\_ گناه داره؟! حقشه پسره پررو ...

تکون خوردمو خودمو از حلقه دستاش بیرون کشیدم ... اونم یه تکونی خوردو دوباره خوابید ... به تخت نگاه  
کردم ... این چرا اینقدر اضافه داشت؟! من مطمئنم این یه نفره بود حالا چرا شده بود دونفره! داشتم با  
تعجب به تخت نگاه میکردم که با صدای ایمان برگشتم سمتش : صبح بخیر ...

\_ این تخته!؟

ایمان نشست توی تختو گفت : اونجا که تو خوابیدی اتاق مجردیم بود ... اینجا که بیدار شدی اتاق متاهلیمه  
...

گنگ نگاهش کردم که گفت : دیشب اوردمت اینجا ...

بدون اینکه منتظر بمونم حرفش بزنه از اتاق اومدم بیرون ... روی تختی خوابیده بودم که ... حتی دلم  
نمیخواست بهش فکر کنم ... از پله ها رفتم پایین ... هنوز پامو روی آخرین پله نذاشته بودم که خاله از توی  
اتاقش اومد بیرون ... با لبخند اومد طرفمو گفت : بیدار شدی!؟

\_ صبح بخیر ...

خاله دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : بیا بریم صبحونه بخوریم ...

\_ من لباسمو باید کجا دربیارم!؟

خاله \_ برو توی اتاق من ... لباسات اونجاست ...

خاله رفت طرف آشپزخونه و منم رفتم طرف اتاق خاله ... لباسمو سریع عوض کردم و آرایشمو پاک کردم  
اومدم بیرون ... خاله میز صبحونه رو چیده بود ...

\_ خاله ببخشید بخدا ... مزاحمتونم شدم ...

خاله اخمی کردو گفت : همینم مونده دیگه عروسم خودشو توی خونه خودش مزاحم بدونه ...

لبخندی زد ...

ایمان \_ صبح بخیر مامان ...

و نشست کنارم ... خاله لیوان شیر و عدس گذاشت جلوم و گفت : بخور عزیزم ...

زیر لب تشکر کردم دستمو حلقه کردم دور لیوان شیر ...

بعد از خوردن صبحونه به درخواست من خاله هم آماده شد تا بریم خونمون ... به مامانم از توی دستشویی زنگ زد که دارم با خانوم مودت میرم ... چهار نفری از خونه دراومدیم ...

زنگ فشار دادم ... صدای مهیار پیچید توی ایفون : بله ؟!

\_ داداش ماییم ...

در با صدای تقی باز شد ... کنار ایستادمو گفتم : بفرمایید خاله ...

خاله با لبخند رفت داخل ... ایمان خواست بره داخل که گفتم : لیدیز فرست ...

سرشو کمی خم کردو گفت : بفرمایید ...

منو الهه رفتیم داخل ... پشت سرمونم ایمان اومد ... بابا و مامان جلوی در ورودی ایستاده بودن ... با دیدن ما اومدن از پله ها پایین ...

مراسم معارفه رو انجام دادمو اومدیم داخل ... مهلا و محسن مثل دوتا بچه خوب ایستاده بودن ... به محض دیدن مهمونا سلام دادن ... داشتیم با تعجب نگاهشون میکردم که متوجه شدم مهیار نیست ... با چشمو ابرو از مهلا سوال کردم که مهیار که اشاره کرد به بالا ... یعنی توی اتاقشه ... حدس میزدم هنوز بابت دیروز عصبانیه ... خواستم برم بالا که دیدم داره از پله ها میاد پایین البته با ابروهای گره خورده توهم ... معلوم بود راضی نیست توی جمع باشه ... نشستم کنار مهلا و به گفتگوی بابا و خاله گوش دادم ...

بابا \_ خوش اومدید ...

خاله \_ ممنون ... مشتاق دیدار بودیم ... باید خیلی زودتر از اینا خدمت میرسیدیم ... پنج شیش ماه قبل ...

ایمان و من سرمونو انداختیم پایین ... تیکه ای که خانوم کامیاب انداخت رو خیلی خوب فهمیدیم ...

بابا \_ بله ... باید زودتر از اینا باهم ملاقات میکردیم نه حالا که ...

خاله \_ راستش آقای کرامت من بابت همین اومدم خدمتتون ... بخاطر جدایی بچه ها و الاخون والاخون شدن سه تا بچه معصوم ...

بابا لبخندی زد ... بابا هم از یادآوری اولین نوه هاش خوشحال میشد ... مثل مامان ...

بابا \_ بله ... درست میفرمایید ...

خاله \_ پس میتونم با شما و خانمتون خصوصی صحبت کنم ؟

بابا بلند شدو گفت : بله بفرمایید ...

مامان به همراه خاله پشت سر بابا رفتن ...

مهلا \_ دیدید؟! حال کردم شستنتون انداختنتون روی بند و تا خشک شید...

\_ بیمزه ... ولی من زیر بار حرفشون نمیرم مگه نه ایمان ؟

مهیار \_ نبایدم بری خواهر من ... با این کاری که این آقا کردن ...

الهه با حرص گفت : داداش من کار اشتباهی رو نکرده ... همه ی این اتفاقا با همکاری دونفرشون بوده ...

مهیار \_ انگار یه چیزی رو بهترتون نگفتن ...

الهه \_ چی رو ؟

مهیار دستاشو توی سینه قفل کرد ... با خونسردی تمام گفت : که لحظه آخر چه اتفاقی بینشون افتاده ... یا این آقا داداشتون نمیخواسته بزاره محیا برگرده ... و ...

الهه به ایمان نگاه کرد تا حرفای مهیارو تایید کنه ولی ایمان توی یه حالو هوای دیگه بود ... اصلا به اینجور چیزا فکرنمیکرد ... الهه که دید ایمان چیزی نمیکه به من نگاه کرد ... تا خواستم لب باز کنم گوشه ایمان زنگ خوردو بلند شدو رفت طرف حیاط ... الهه بی توجه به ایمان رو به من گفت : محیا مگه چی شده بوده؟! \_ سو تفاهم بوده رفع شده ...

و رو به مهیار کردم گفتیم : تروخدا توهم بیخیال شو ببینم اینا چه تصمیمی میگیرن ... دیگه هیچ کدوم حرفی نزن ... یعنی دیگه بحث نکردن ... چون الهه و مهلا داشتن باهم حرف میزدن ... منم منتظر به در اتاقی که خاله و مامان و بابا رفته بودن توش نگاه میکردم ... با صدای ایمان همه برگشتیم سمتش : من باید برم جایی ... شرمنده ...

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه رفت ... اهمیتشو نسبت به زندگیمون و بچه ها ثابت کرد ... نگامو از جای خالی ایمان گرفتمو به مامان و خاله که داشتن از اتاق میومدن بیرون نگاه کردم ... نشستن ... خاله با دیدن جای خالی ایمان گفت : کو ایمان پس ؟

الهه \_ کار داشت رفت ...

به بابا و مامان نگاه کردم ... معلوم بد ناراحت شدن ...

\_ میشه به ماهم درباره ی تصمیمتون بگید ؟

مامان و خاله بابا رو نگاه کردن تا حرفو شروع کنه به زدن ... بابا نگاهی به ماها کرد و گفت : باید ایمان هم باشه تا بهت بگیریم ...

\_ کارش مهمتر از بچه هاشه ... شما به من بگید ... اون بالاخره میفهمه که ...

فکر کنم همه فهمیدن از دستش عصبانی ام ... بابا نگاهش دوخت بهم و گفت : شما میخواستید طلاق بگیرید درست ... اگه تنها بودید ما هیچوقت مانع نمیشدیم ... ولی حالا سه تا بچه هستن این وسط ... سه تا بچه که میشن اولین نوه های ما ...

بابا مکثی کردو دوباره ادامه داد : هیچکدوم دلمون نمیخواد اتفاقی واسه این بچه ها بیفته یا مشکلی پیش بیاد و یا شما دوتا ناراحت بشید ... تصمیم ما اینه که ...

به دهن بابا زل زده بودم ... بابا به خاله نگاهی انداختو گفت : شما طلاق بگیرید ولی بچه ها پیش هیچکدومتون نمیمنه ...

قلبم ریخت ... یعنی چی؟! یعنی میخواستن بچه ها رو چیکار کنن!؟

به بابا نگاه کردم گفتیم : پس بچه ها ...

مامان \_ خیلی واست ارزش دارن ؟

\_ خب معلومه ... این چه سوالیه میپرسید ...

مامان \_ د نداره عزیزم ... اگه داشت که نمیخواستی از پدر بچه هات جدا شی ...

مهیار \_ یعنی چی پدر بچه؟! اون تا یه ماه قبل اصلا بچه رو نمیخواست ... حالا نمیدونم چی شده که جوگیر شده بچه ها رو بگیره ...

الهه \_ اونم پدرشونه ... یه مهری داره نسبت بهشون حتی اگه قبلا میگفت نمیخوادشون الان دیگه ...

مهیار حرفشو قطع کردو گفت : شما خیلی احساسی برخورد میکنید سرکار خانوم ... اون مهر پدری که ازش دم میزنید چی شده یهو قلمبه زده بیرون!؟

به مهیار نگاه کردم ... خیلی عصبانی بود ... چون اصلا و به هیچ وجه از اینجور حرفا نمیزد ...



خاله \_ درست میگی پسر ... خود منم هیچ نمیدونم چرا اینهمه اصرار داره بچه ها رو بخواد درحالی که تا یه ماه پیش ارزشی نداشتن و اشش ...

با اینکه دلم نمیخواست بحثو اینجا خاتمه بدم ولی گفتم : باید ایمان باشه تا درمورد قضیه بحث کنیم ...

اینجوری داریم یه طرفه میریم به قاضی ...

میدونستم با بودن ایمان اصلا به نفع من قضیه تموم نمیشه ولی شاید با بودن ایمان میتونستیم جلوی پدرم و مادرامون بایستیم ...

دیگه کسی چیزی نگفت ... خاله قصد رفتن کرد که مامان بهش گفت که نهار پخته ...

لباسمو عوض کردم و برگشتم توی جمع ... خاله رو به من گفت : محیا جان زنگ بزنی به ایمان ببین کجاست ...

ناخودآگاه نگاه کشیده شد طرف بابا ... لبخندی زد که یعنی برو ... به ناچار بلند شدم و گوشیمو از روی اپن برداشتم ... شماره ایمانو گرفتم ... جواب نداد ... دوباره گرفتم ... ایندفعه ریجکتم کرد ... دوباره شماره رو گرفتم ... اینبار جواب داد ...

ایمان \_ ها چیه ؟

صدایی از اونورش میومد که میگفت دکتر و ثوق دکتر و ثوق

\_ توی بیمارستانی ؟

ایمان \_ آره ... کار داری ؟

\_ خاله گفت که بهت زنگ بزنی ببینم کجایی ...

داشت با اونور حرف میزد : آقای دکتر حالش چطوره ؟

دکتر \_ با شما چه نسبتی دارن ؟

ایمان \_ همسرمه ...

دکتر \_ متأسفم ... ما فقط تونستیم بچه رو نجات بدیم ...

دیگه چیزی نشنیدم ... گوشی از دستم افتاد ...

یعنی چی همسرمه؟! یعنی نیلوفر ... با صدای مهلا برگشتم سمتش : چیزی شده محیا ؟

بغضمو قورت دادم و گفتم : نه ...

گوشیمو برداشتم بدون اینکه نگاه کنم ببینم قطع شده یا نه دکمه قرمز و فشار دادم و برگشتم بین بقیه ... خاله با لبخند گفت : چی گفت ایمان ؟

\_ گفت نمیتونم پیام ...

خاله \_ احتمالاً باز رفته اداره ...

آره مردم جمعه میرن اداره ... سرمو انداختم پایین ... خاله نمیدونستی رفته کجا ... نمیدونستی چیکار کرده ...

ولی یه چیزی گفت : شاید نیلوفر نباشه ...

ولی یه ندای دیگه میگفت : نیلوفره ... پس میخواستی کی باشه ... اینجوری که این گذاشت رفت معلومه نیلوفر بوده ...

خب تو چرا اینهمه روی نیلوفر حساس شدی ...؟! تو که میخوای ازش جدا شی ... آره میخوام ازش جدا شم ... ولی دلم نمیخواد بچه هام ... داشتم درمورد بچه هایی که هنوز به دنیا نیومده بودن بحث میکردم یا واسه خودم نگران بودم ...؟

مامان \_ محیا جان ...

نگاش کردم ... مامان که فهمید حواسم جای دیگه بوده گفت : الهام خانوم میگن که اگه ما اجازه میدیم تا زایمانت خونه شون باشی ...

هنوز نمیفهمیدم منظور شون چیه ... ولی یکم که فسفر سوزوندم فهمیدم منظور شون چیه ... داشتم با علامت سوال مامانو نگاه میکردم که الهه با خنده گفت : شرط میندم نفهمیدی چی گفتن؟! لبخندی زدم که صدای خنده مهلا و الهه بلند شد ...

مهلا \_ تو فقط بگو نه ...

الهه \_ چی چپو نه ... بگو اره ...

به خاله نگاه کردم که گفت : با خودته عزیزم ... ولی بخاطر ابروی دوتا خانواده هم شده بیای بهتره ...

بازم آبرو ... بازم فداکاری من ... بازم من باید یه کاری میکردم ...

مامان \_ با خودته عزیزم ...

نگاهی به بابا کردم ... صد در صد میدونستم بابا با مامان هم عقیده هستش ...

همه داشتن منو نگاه میکردنو منتظر جواب بودن ...

\_ نمیدونم چی بگم بخدا ...

الهه \_ پ بریم ؟

مهلا \_ نه دیگه ...

نه میخواستم دل مهلا رو بشکنم نه دل الهه رو مونده بودم توی دوراهی ...

خاله \_ خب مهلا جان توهم بیا خونه ما الهه هم دیگه تنها نیست ...

شد حکایت موش توی سوراخ نمیرفت جارو به دمش میبست ...

الهه با ذوق گفت : آخ جوون ... آره مهلا بیا ...

مهلا هم مثل من مونده بود توی رودبایستی ... مامان با خنده گفت : محیا که هیچی میخواهید مهلا رو هم ببرید ...

الهه \_ خاله ، محیا رو که چون خونه خودش میبریم ... مهلا هم با من بیاد باشه ؟

خاله الهه اونقدر اصرار کرد که مهیار گفت : اصلا دوتا شونم ببری خوبه ؟ ماهم از دستشون یه نفس راحت میکشیم ...

مهلا \_ داشتیم داداش ...؟!

محسن \_ مهیار راست میگه ... اذیت میکنی دیگه ...

مهلا \_ باشه ... من میرم اگه دیگه برگشتم ...

نهار خوردیم ... چون عصر الهه کلاس داشت مهیار مارو رسوند خونه خاله ... مهلا هم رفت توی اتاق الهه مستقر شد ...

شب هیچ خبری از ایمان نشد ... خاله هرچی به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد ... یعنی خاموش بود که جواب نمیداد ... خاله با نگرانی نشسته بود روی یکی از مبلا و چشم دوخته بود به در ... میخواستم بگم خاله نگران نباش ... اون الان داغدار همسر عزیزشه و نمیداد ولی نمیتونستم بگم ... یعنی دلم نمیخواست بفهمن ایمان برام مهم شده ... نمیخواستم بفهمن برام اهمیت داره که رفته بوده پیش نیلوفر ...

ساعت شده بود دوازده... هنوز ازش خبری نداشتیم... خاله بهم اصرار کرد که برم بخوابم... با اینکه میخواستم ایمانو ببینم و عصبانیتمو سرش خالی کنم ولی رفتم طرف آشپزخونه... داشتم آب میخوردم که صدای ماشینو شنیدم... ماشینشو آورد داخل... لیوانو گذاشتم توی سینک خواستم برم بیرون از آشپزخونه که صدای گریه بچه ای نفسمو توی سینه حبس کرد... صدای یه نوزاد تازه به دنیا اومده بود... پاهام سست شد... نمیتونستم روی پا بایستم... خودمو رها کردم روی صندلی...

صدای خاله رو شنیدم: این چیه ایمان؟

ایمان \_ صبح تا حالا داشته گریه میکرده... نتونستم آرومش کنم... یه کاری بکنید... از صبح تا حالا پیشش بوده... از وقتی که رفته بوده پیش این بچه بوده... با صدای قدمهاش سرمو بلند کردم... توی چارچوب در خشکش زد: تو... اینجا...

انگار نیرو گرفتم... نیرویی از نفرت... بهش نگاه نکردمو اومدم بیرون... توی بغل خاله یه نوزاد بود که توی یه حوله پیچیده شده بود... نمیدیدمش... خاله تکونش میداد که اروم شه... همونجور که آرومش میکرد گفت:

ایمان...

سرشو بلند کرد... با دیدن من خشکش زد... ولی من فقط چشم به حوله دوخته بودم...

ایمان \_ محیا باید باهات حرف بزنم...

برگشتم سمتش... میخواست با چه رویی باهام حرف بزنه... میخواست بگه که این بچه نیلوفره؟! با نفرت گفتم: تبریک میگم بهت... بالاخره بچه ات به دنیا اومد...

ایمان \_ محیا...

یه قدم رفتم نزدیکتر و گفتم: دیدی... به اون میگفتی هرزه... ولی نگاه چجوری بچه شو آوردی توی خونه... ولی من که تموم زندگیمو واسه این ماموریت گذاشتم چی؟ تو حتی واست اهمیت نداشت بمونی ببینی سر بچه هات چی میاد من به درک... رفتی دنبال بچه ی عشقت... اون هرزه نیست... من هرزه ام که... سیلی ای که به صورتم زد باعث شد حرفمو ادامه ند... دستمو گذاشتم روی جای سیلی و گفتم: دیگه نمیذارم حتی انگشتت به بچه هام بخوره...

از کنارش رد شدم... رفتم طرف حموم... تنها جایی که مطمئن بودم قفل داره... درو بستم... قفلو چرخوندمو کنار در سر خوردم... نشستم پشت در... صدای خاله رو شنیدم: محیا چی میگه؟! نگو که این بچه ی نیلوفره!؟

بغض داشت خفه ام میکرد... صورتمم ذق ذق میکرد... گرم شده بود... آب سردو باز کردم نشستم زیرش... تموم بدنمو خیس کرده بودن... شاید میخواستم اشکایی که از چشم پایین میومدن دیده نشه... شاید میخواستم خودم نبینمشون... از کاری که کرده بود نارحت نبودم... دلم از این میسوخت که چجوری بعد از بیستوپنج سال یکی منو زده بود اونم به گناه ناکرده... درد این سیلی از درد وجودم بدتر بود... غروری برام نداشته بود...

شیر آبو بستم... قطره قطره آبهایی که از موهام میریختن روی زمین رو نگاه میکردم...

\_ قسم میخورم نذارم حتی ببینمشون...

بلند شدم و درو باز کردم ... اومدم بیرون ... حتی به آبهایی که روی سنگ میریخت اهمیت نمیدادم ... لرزم گرفته بود ... دستمو گذاشتم روی نرده تا به کمکش برم بالا که صداش اومد : محیا تروخدا چند لحظه وایسا ...

بی توجه به حرفش پله ها رفتم بالا ... ساکم توی اتاق ایمان بود ... ساکمو برداشتم خواستم پیام بیرون که اومد داخل اتاق و درو بست ...

ایمان \_ گفتم میخوام باهات حرف بزنم ...

\_ وقتی جوابتو ندادم یعنی نمیخوام صداتو بشنوم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفلو شنیدم ... اومد نزدیکمو با آرامش گفت : باید یه چیزایی رو واست توضیح بدم ...

دیگه داشتم میلرزیدم از سرما وعصبانیت ... با صدایی که از سرما لرزون شده بود گفتم : نمیخوام ... در باز کن میخوام برم ...

پتو رو از روی تختش برداشتو انداخت روی دوشم و درحالی که گوشه ی پتو رو گرفته بود آرام گفت : تروخدا بشین باید توضیح بدم ...

\_ برام مهم نیست ... بچه هرکی هست باشه ...

پتو و دستشو کنار زدمو رفتم طرف در ... با صدای بلند گفتم : بازش کن ...

ایمان \_ تا گوش ندی باز نمیکنم ...

دادادم : نمیخوام بشنوم ...

اومد نزدیکمو گفت : آرام باش ...

\_ باز کن درو ...

ایمان \_ محیا ...

\_ محیا مُرد ... میگم باز کن ...

کلیدو گرفت طرف در و بازش کرد ... خودمو انداختم بیرون ... رفتم سمت یکی از اتاقا که مطمئن بودم خالیه ... لباس خیسمو با یه لباس خشک عوض کردمو همونجا رو زمین دراز کشیدم ...

با صدای مهلا چشامو باز کردم : محیا جان ؟

خواستم تکون بخورم که درد شدیدی پیچید توی بدنم ... کل بدنم کوفته شده بود ... نمیدونستم سرما خوردم یا از اینکه روی زمین خوابیده بودم اینجوری شده بودم ... بدون اینکه بلند شم گفتم : زنگ بزن مهیار بیاد دنبالمون ...

مهلا هیچی نگفت ... انگار از قضیه دیشب خبر داشت ... به مهیار زنگ زد ... مانتو شلورامو پوشیدمو کوله مو برداشتم و اومدم بیرون ... خاله با دیدنم اولش با تعجب نگاه کرد ولی بعدش نگاهش رنگ شرم گرفت ...

\_ خاله ما باید بریم ... بیخشید مزاحمتون شدیم ...

خاله \_ دوست داشتم اینجا بمونید ولی ...

مهلا هم از پله ها اومد پایینو از الهه خداحافظی کردو اومدیم بیرون ... بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... سوار ماشین که شدیم گفت : چه زود دلتون واسمون تنگ شد ...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم: واست توضیح میدم داداش ...

مهیار که دید جو بدجور خرابه هیچی نگفت ... ماشینو به حرکت درآورد ...

بدون اینکه به حرفهای مامان یا بابا گوش کنم گفتم : ولی من میخوام برم ...

مامان \_ قربونت برم بری چیکار؟! با این وضعیت ؟

مهیار \_ مگه وضعیت چشه؟! خودم میبرمش ...

بابا \_ اصلا چی شده یهو تصمیم گرفتی بری؟!

\_ میخوام برم یه هوایی عوض کنم ...

مهلا \_ مردم هوا به این خوبی رو ول میکنن میرن توی گرما و شرجی واسه هوا عوض کردن ...

بهش چشم غره رفتم که مجله رو گرفت جلوش و دیگه چیزی نگفت ...

مامان \_ ایمان میدونه ؟ شوهرته باید بدونه ...

دیگه از کوره در رفتم : اینقدر ایمان ایمان نکنید ... من بچه تونم یا اون ! باید نگران اون باشید یا من !

بابا \_ دخترم ما فقط صلاح شما رو میخواییم ...

\_ اگه صلاح منو میخواید کاری به کارم نداشته باشید ... من میدونم با خودم و بچه هام چیکار کنم...

مامان \_ داری دستی دستی خودتو ...

مهیار \_ مامان بس کنید ... شما باید نگران محیا باشید نه اون لعنتی ... چه شما اجازه بدید چه نه من محیا رو میبرم بوشهر ...

ملایم تر ادامه داد : البته ببخشید روی حرفتون حرف میزنم ولی ایندفعه دارید غیر منطقی حرف میزنید ...

مامان خواست حرف بزنه که بابا گفت : بازم میکشم عقب ... امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی ...

\_ میدونم در ضمن من فقط میخوام برم پیش مادرجون نمیخوام که جای دیگه ای برم ...

بابا نگام کرد ... خر خودتی دخترم ... ما که میدونیم تو وسط تابستون به سرت نمیزنه بری بوشهر ... مطمئن بودم این فکرایه بود که بابا میکرد ...

از سرجام بلند شدمو رفتم طرفشونو هردوشونو بوسیدم و گفتم : جان من که دخترتونم به ایمان چیزی نگید ...

میخوام راحت باشم ... نمیخوام مثل بختک بالای سرم باشه ...

و بدون اینکه منتظر باشم رفتم طرف مهیار ... بهم کمک کرد تا از پله ها برم بالا و برم توی اتاقم ...

\_ داداش روی حرفت هستی ؟

منو نشوند روی تختو گفت : چه حرفی ؟

\_ که بهم کمک میکنی !!!

مهیار با لبخند گفت : من همه جوهره دربست خانوم گل خودمم هستم ...

\_ پس فردا بریم ... دیگه نمیخوام ایمان بیاد دم در ...

پیشونیمو بوسیدو گفت : فردا حرکت میکنیم ...

و بلند شدو رفت بیرون ... دراز کشیدم روی تخت ... با روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم از روی میز برش داشتم ... یه اس از ایمان : من فقط میخوام باهات حرف بزنم چرا ازم فرار میکنی؟!

گوشیو گذاشتم زیر بالشتمو چشممو بستم ...

مامان منو بوسیدو گفت : مراقب خودت باشیا ...

منم بوسیدمشو گفتم : به مادرجون که نگفتید؟! میخوام غافلگیرش کنم ...

مامان \_ نه نگفتم ...

از مهلا و محسن و بابا هم خداحافظی کردم سوار ماشین شدم ... بابا زد به شیشه ... شیشه رو دادم پایین ...  
بابا \_ مهیار یواش میریا ... چهارتا مسافر داری ...  
مهیار \_ بابا اون وروجکا جزو آدمیزاد نیستن اینم که مهم نیست ...  
خواستم اعتراض کنم که بابا گفت : رسیدید زنگ بزنید ...  
\_ چشم ...  
و شیشه رو دادم بالا ... مهیار یه بوق زدو حرکت کرد ... دستمو بردم طرف سیستم پخش و روشنش کردم ...  
چشامو بستم ولی از اهنگ چیزی نفهمیدم چون چشم گرم شد و خوابم برد ...

با صدای مهیار چشامو باز کردم ... راست نشستم ... با دیدن پلیس راه بوشهر فهمیدم پنج ساعت خواب بودم  
...  
مهیار \_ دلم خوشه تنها نیستم ... تو که همش خوابی ...  
کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : خیلی خسته بودم ببخشید ...  
دست راستشو از روی فرمون برداشتمو گردنمو گرفتمو گفتم : باز تو لفظ قلم حرف زدی؟!  
\_ لفظ قلم?!  
مهیار \_ خوشم نمیاد به هرکسی بگی ببخشید ...  
و گردنمو رها کردو به روبرو زل زد ... خودمو کشیدم طرف شیشه و مشغول دید زدن اطراف شدم ...  
وارد خیابونی که مادر جون توی اون زندگی میکرد شدیم ... رفتیم توی کوچه اش ... جلوی خونه اش  
ایستادیم ... تمام مدت چشم بسته بودو حدس میزدم که همشم اشتباه درمیومد ... چشامو باز کردم گفتم :  
من زنگ میزنم ...  
و پریدم پایین ... هوا شرجی بود به شدت ... حالم بهم میخورد ... زود زنگو فشار دادم ... خداروشکر آیفون  
تصویری نبود تا بفهمه ...  
\_ بله ؟  
\_ سلام خانوم ... از اداره پست مزاحم میشم میشه چند لحظه بیایید دم در ... ؟  
\_ بله چند لحظه صبر کنید خدمت میرسم ...  
و آیفونو گذاشت ... دستمو گرفتم جلوی صورتم ... حس میکردم میخوام بالا بیارم ... در باز شد ... دستمو  
برداشتم از روی صورتم و با لبخند گفتم : سلام عرض شد ...  
مادر جون مات نگام میکرد ... لبخندی زدمو رفتم جلو و خودمو توی بغلش جا دادم ...  
مادر جون \_ قربونت برم تو چرا بی خبر اومدی ؟  
صدای مهیار اومد که گفت : مادر جون مارو هم تحویل بگیرید به جایی بر نمیخوره بخدا ...  
خودمو از مادر جون جدا کردم تا مهیار هم خودی نشون بده ... رفتم توی حیاطش ... عاشق اون حوض بودم  
... نشستم کنارش ... دستمو کردم توش ... تموم معده ام زیرو رو شد ... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم دویدم  
طرف کوچه و کنار جوی آب نشستم بالا اوردم ... هرچی توی معده ام بود و نبود بالا اوردم ... بی حال  
نشستم روی زمین که مهیار یه لیوان آب داد دستمو گفتم : چی شد ؟  
کمی از آبو زدم به صورتم ... مهیار دستشو زد زیر بغلمو منو برد داخل ... خودمو رها کردم روی مبلی که  
جلوی کولر بود ... باد خنک میخورد به صورتم ... حالم بهتر شد ...

مادرجون \_ چی شده این وقت سال به یاد مادر بزرگتون افتادید ؟  
مهیار دستشو دور بازوهای مادرجون حلقه کردو گفت : ما که همیشه به یاد شما هستیم ... این یهو هوس  
تغییر آبو هوا زده به سرش انگار هوای اینجا نساخته بهش ...  
مادرجون \_ مبارکه مادر ... از مامانت شنیدم ...  
لبخندی زدمو گفتم : ممنون ...  
مادرجون \_ کو شوهرت پس ؟  
\_ کار داشت نتونست بیاد ...  
آره کار داشت ... مشغول بچه داریه ... بچه زنی رو نگه میداره که بهش خیانت کرده ... باز داشتم بهش فکر  
میکردم ... سرمو به طرف مادر جون برگردوندمو گفتم : فرانک اومده ؟  
مادرجون \_ آره دیگه خیال نداره برگرده ...  
\_ باید برم بهش سر بزنم ...  
مادر جون \_ حالا تو اینجا هستی وقت هست ...  
آره مادرجون وقت هست ... چون من دیگه برنمیگردم .. میخوام اینجا بمونم ... دیگه برنمیگردم شیراز ...  
تا عصر با مادر جون حرف میزدیم ... مادرجون از همه جا برام گفت ... از قدیما ... از حالا ... از همه جا و همه  
وقت ...  
ساعت ۶ بود که زنگ خونه به صدا دراومد ... خواستم بلند شم که مادرجون نداشتو خودش رفت درو باز کرد  
... بلند شدم تا ببینم کیه ... مهیار رفته بود پیش چندتا از دوستاش ... مادرجون اومد داخل و پشت سرشم  
فرهاد اومد ... هنوز همون فرهاد بود ... با مادرجون شوخی میکرد ...  
مادر جون \_ بیا داخل ببین کی اومده ...  
نگامو برگردوندم طرف در ... مادرجون اومد و پشت سرشم فرهاد ... با دیدن من خشکش زد ... با لبخند گفتم  
: سلام ...  
فرهاد \_ سلام ...  
مادرجون اومد نشست جای قبلیشو بهم گفت : فرهاد هرروز میاد دیدنم ...  
\_ چرا اونجا ایستادی بیا داخل دیگه ...  
نگاش کردم ... نگاهش به شکمم بود ... با صدام سرشو بلند کردو به چشم نگاه کرد ... نگاهش گنگ بود ...  
هیچی نبود توی نگاهش ...  
مادرجون \_ فرهاد یه مدت رفته بود دبی ... هنوز نمیدونه تو ازدواج کردی ...  
ناخودآگاه به فرهاد نگاه کردم ... اگر میخواست خودم حرف مادر جونو تایید کنم ... سرمو انداختم پایینو  
نشستم پیش مادرجون ...  
فرهاد \_ خاله من باید برم ... دیگه بچه ها اومدن احتیاجی به بودن من نیست ...  
مادرجون با اخم \_ واقعا که فرهاد فکر نمیکردم ...  
فرهاد \_ فرزند کارم داشت باید برم خونشون ...  
مادرجون \_ حالا فعلا بشین الاناست که دیگه مهیار پیداش شه ...  
فرهاد خواست حرفی بزنه که زنگ به صدا دراومد ...

مادر جون \_ آیفون کار نمیکند قربون دستت برو باز کن ...  
فرهاد \_ چشم ....  
و رفت بیرون از خانه ... به جای خالیش نگاه کردم ... دلم نمیخواست احساسی که چند سال پیش بهم داشتو  
هنوز داشته باشه ...  
بعد از چند دقیقه مهیار اومد ... تنها بود ...  
مادر جون \_ کو فرهاد ؟  
مهیار خودشو انداخت روی یکی از مبلا و گفت : رفت ...  
یه لحظه دلم گرفت ... یعنی به قولش عمل نکرده بود ؟!

\*\*\*

فرانک مثل همیشه با سرو صدا وارد اتاق شد ... با دیدنم جیغی زدو منو گرفت توی بغلش ...  
فرانک \_ وای محیا خوشحالم میبینمت ...  
مهیار \_ بابا له کردی اون سه تا رو ...  
فرانک با تعجب ازم جدا شدو رو به مهیار گفت : کدوم سه تا ؟  
مهیار به من اشاره کردو گفت : اون سه تا وروجکو ...  
فرانک نگام کرد ... داشت با چشای گرد شده به شکمم نگاه میکرد ... گردنشو کمی تکون دادو گفت : نه یکی  
نه دوتا ... سه تا !!!  
مهیار \_ پ ن پ نمیبینی آبجیم هندونه شده ...  
فرانک نشست کنارمو گفت : مثل این زنای عهد بوق سر یه سال سه تا بچه گذاشت توی دامنتم ...  
اینا رو آروم میگفت تا من فقط بشنوم ... با صدای بلند زدم زیر خنده ... فرانک اولش با تعجب نگام کردو  
گفت : خب راست میگم دیگه ...  
مهیار \_ فرفره کو فرهاد ؟  
فرانک کوسن رو پرت کرد طرف فرانک و گفت : خودتی ...  
مهیار با خنده کوسنو گذاشت زیر آرنجش و زل زد به فرانکو گفت : فر فره ...  
فرانک خیز برداشت که مهیار هم بلند شد و رفت پشت مبل ...  
فرانک \_ جرات داری وایسا ...  
مهیار \_ نه ممنون ....  
فرانک خواست کوسنو پرت کنه طرف مهیار که که زنگو زدن ...  
فرانک \_ مهیار جان قربون دستت برو باز کن ...  
مهیار \_ چشم مادر بزرگ ...  
و دوید طرف در ... فرانک هم کوسنو پرت کرد که خورد پشت گردن مهیار ... مهیار کوسنو برداشت تا پرت  
کنه که دوباره زنگ خورد ... بیخیال شدو دوید توی حیاط ... فرانک با حرص گفت : فکر کردم آدم شده ...



دل درد گرفته بودم از بس خندیده بودم ... خواستم حرفی بزنم که در باز شدو فرهاد و مهیار و فرهود اومدن داخل ...

فرهود \_ به به سلام خانم ...

\_ سلام خوبی ؟ کو نازی ؟

فرانک جای فرهود گفت : مثل تو زمین گیر شده ...

سرمو برگردوندم طرف فرهاد ... داشت با مهیار حرف میزد ... نگاهشو ازم میدزید ... از دستش دلخور بودم ... اون به من قول داده بود ....

مهیار یه هفته موند بوشهر و رفت ... فرانک چون هنوز کار پیدا نکرده بود هرروز خونه ی مادرچون پلاس بود ... با هم بیرون میرفتم البته تا پارکی که سر خیابون بود ... ولی بخاطر شرعی بودن هوا هردفعه حال من بد میشد ... ایمان هم اینقدر پیام تهدید واسم فرستاده بود که دیگه از دیدن پیاماش خنده ام میگرفت ...  
دوماه مثل برقو باد گذشت ... منو فرانک نشستته بودیم توی ایوون و داشتیم تخمه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره ایمان قطع کردم ... به سرعت یه اس داد : محیا بردار ... میخوام برات توضیح بدم ... اون بچه مال من نیست ... مال رامبد دوستمه ... بچه رامبد و نیلوفر ...

روی جمله آخر موندم ... ته دلم خوشحال بودم ولی داشت گولم میزد ... بچه خودش بود ... پیامشو پاک کردم به فرانک گفتم : من میرم حموم ...

فرانک یه گیلای گذاشت توی دهنشو گفت : برو ... زود بیای بیرونا بچه ها میان میخواییم بریم ساحل ...  
سرمو تکون دادمو با قدمهای لرزون رفتم طرف حموم ... شیر آبو باز کردم و کنار دیوار نشستم ... به آبی که از دوش میومد پایین چشم دوختم ...

ازدواج کردم ... بچه دار شدم ... اونم به خاطر ماموریتی که اصلا نفهمیدم چی شده بود ... بخاطر ماموریتی که چند نفر برنامه ریزی کرده بودن ولی خودشونم توش مونده بودن ... خودشونم نفهمیدن چرا منو فرستادن داخل سازمان ... فرار کردم تا بچه هامو نگه دارم ... بچه هایی که دیگه پاره تنم بودن ... بچه هایی که جونمو بخاطرشون حاضر بودم فدا کنم ... یه مدت خوب بود ولی برگشت ... کسی که مسبب همه این بدبختیا بود ... با ادعای اینکه بچه ها رو میخواد ... ایستادم زیر دوش ... من بچه هامو نمیدادم بهش ... میخواستم نگهشون دارم ... اونا بچه های منن ...

با صدای فرهاد که صدام میکرد نگاهم کشیده شد به طرف در حموم : محیا خوبی ؟

دهنم قفل شده بود ... چون جواب دادن نداشتم ... زانو هام سست شده بودن ... نشستم روی زمین ... از درد اشکام همراه با قطرات آب روی گونه ام سر میخوردند ...

دوباره صدای فرهاد : محیا ؟

دستم گذاشتم زیر شکمم و تکیه دادم به دیوار ...

فرهاد \_ جواب نمیده ... مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟

فرانک \_ آره بابا .. محیا ؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ... شوری خونو توی دهنم احساس کردم ... نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم ... درد داشتم ...

صدای فریاد فرهاد شنیدم : یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...

صدای برخورد اونا رو به در میشنیدم ولی جوابم فقط جیغ هایی بود که پی در پی میزم ...  
دیگه چیز زیادی یادم نمیداد ... فرانک بعد ها برام اینطور گفت :

محیا رفت حموم ... منم روی زمین دراز کشیدمو مشغول اس دادن به دوستام شدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ منو از خواب پروند ... هوا تاریک شده بود ... پریدم طرف در و بازش کردم ... فرزاد و فرهاد خندون اومدن داخل ...  
فرزاد \_ آماده اید بریم ؟  
\_ آخه این وقت اومدنه ... مگه قرار نبود بریم ساحل ...  
فرهاد \_ قرار شد فردا با خانواده دایی اینا بریم ... کو محیا ؟  
\_ حمومه ...  
رفتیم داخل ... نگام روی ساعت خشک شد ... محیا چهار ساعت بود که توی حموم بود ... فرهاد نشست روی یکی از مبلا و گفت : چیزی شده ؟  
\_ محیا چهار ساعته توی حمومه ...  
فرهاد از جاش پرید و رفت طرف حموم و گفت : تو الان به فکر افتادی ؟  
\_ خواب بودم ...  
فرهاد زد توی در و گفت : محیا ... خوبی ؟  
صداش نیومد ... فقط صدای آب میومد ...  
فرهاد \_ مطمئنی حالش خوب بود وقتی رفت ؟  
\_ آره بابا ... محیا ؟  
صدایی نیومد ... فرهاد کلافه گفت : نکنه اتفاقی افتاده باشه ...  
هنوز حرفشو کامل نکرده بود که صدای جیغ محیا بلند شد ... رنگ فرهاد پرید ... با وحشت گفت : یا خدا ... فرزاد بیا کمک درو بشکونیم ...  
رفتم عقب ... بغض گلومو گرفته بود ... فرزاد و فرهاد خودشونو میزدن به در ... لولای در شکست ... فرهاد لگدی به در زد و رفت داخل ... حوله رو پیچید دور محیا و بلندش کرد ... ولی محیا نمیتونست راه بره ... فرزاد هم زیر بغل محیا رو گرفت و باهم بیرونش آوردن ... سوار ماشین شدیمو به سرعت رفتیم طرف بیمارستان ...  
پرستار با دیدن وضع محیا به طرفش اومد ... اشاره کرد تا بنشوننش روی تخت ... فرهاد جرعت نداشت ولش کنه ... پرستار با اخم گفت : چرا خیزی تو؟! نمیدونی باید رعایت کنی ؟ زن حامله با لباس میره زیر آب ؟  
محیا جیغ زد ... صورت از عرق و اشک خیس بود ... رنگش مثل گچ سفید بود ... فرهاد با کلافگی داد زد : این داره درد میکشه شما دارید اصول دین میپرسید ؟  
یه مردی که نشون میداد دکترو اومد طرفمون و روبه فرهاد گفت : شما بفرمایید اونور آقا ما به کارمون واردیم ...  
فرهاد با درموندگی کمی از محیا فاصله گرفت ...  
دکتر \_ بچه چند ماهشه ؟  
\_ ۷ ماه آقای دکتر ... سه تااست ...  
پرستار با لبخند گفت : مبارکه خانوم ...  
داشتم عصبی میشدم چقدر ریلکس بودن ...

دکتر \_ با این وضعیت طبیعی به دنیا بیان خطرناکه ...  
رو به ما کردو گفت : شوهرش بره امضا کنه واسه سزارین ...  
فرهاد \_ آقای دکتر شوهرش شیرازه ...  
دکتر \_ چه میدونم پدرش بره ...  
فرزاد \_ اونم شیرازه ...  
دکتر خواست حرف بزنه که فرهاد با التماس گفت : شما رو مقدساتون قسم کمکش کنید داره از دست میره ...

حس میکردم فرهاد هر لحظه ممکنه گریه کنه ... دکتر گفت : به مسئولیت شما سه نفر میبریمش ...  
فرهاد \_ ممنون ...

دکتر به پرستار اشاره کرد و بردنش طرف یه جای دیگه ...  
فرزاد \_ اگه چیزیش بشه جواب خانواده شو چی بدیم ...  
فرهاد با عصبانیت گفت : حرف دهننتون بفهمم ... محیا چیزیش نمیشه ...  
ولی این حرفش مساوی بود با قطره اشکی که از چشاش سرازیر شد ...

نذاشتن بریم داخل ... همونجا ایستاده بودیم ... فرزاد زنگ زد به خانواده محیا ... بعد از یک ساعتو نیم  
بالاخره دکتر اومد بیرون ... فرهاد زودتر از ما رفت طرفش ...  
فرهاد \_ آقای دکتر حال ...  
دکتر نداشت حرفشو کامل کنه گفت : حال مادرشون خوبه ... بچه هام هم خوبن ولی یکیشون رو نتونستیم  
نجات بدیم متاسفم ...  
و رفت ... اشکام روی گونه ام جاری شدن ... همش تقصیر من بود اگه نمیخوایدم اگه زودتر به فکر می  
افتادم ... حالا چجوری بهش بگیم یکی از بچه هات مرده به دنیا اومده !؟

\*\*\*\*\*

چشامو باز کردم ... بدون اینکه که تکونی بخورم سرمو چرخوندم اطراف ... توی بیمارستان بودم ... یه لحظه  
تموم چیزا یادم اومد ... دستمو بردم نزدیک شکمم ... چیزی نبود ... بغض گلومو گرفت ... نکنه ... با باز شدن  
در به طرفش نگاه کردم ... مامان بود ... با دیدن من لبخندی زدو اومد طرفم ... با تردید گفتم : مامان ... بچه  
هام ...

خیلی جالبه ... توی هر فیلمی میدیم مسخره شون میکردم ... که چجوریه بعد از به هوش اومدن اول بچه  
هاشون رو یادشون میفته ولی حالا خودمم اینجوری بودم ...  
مامان \_ خوبین عزیزم ...  
\_ میخوام ببینمشون ...  
مامان نشست کنارمو گفت : همیشه توی شیشه ان ...  
با وحشت نگاهش کردم ... لبخندی آرامش بخش زدو گفت : بخاطر اینه که زود به دنیا اومدن ... یکم بعد  
میتونن بیان بیرون ...

سرمو گذاشتم روی بالشت ... حالا که مامان گفته بود خیالم راحت شده بود ... چیز زیادی یادم نمیومد ...  
\_ شما از کجا فهمیدید ؟

مامان \_ دیشب فرزاد بهمون خبر داد ...

\_ به ایمان که چیزی نگفتید ...

مامان \_ نه ... ولی اون پدر بچه هاست باید بدونه ...

\_ نیست ... نمیخوام بدونه بچه هایی به دنیا اومدن ...

مامان \_ تو چجوری میخوای دوتا بچه ...

حرفشو خورد ... برگشتم طرفش ...

\_ دوتا ...

مامان \_ نه من گفتم سه تا ... تو اشتباه شنیدی ...

\_ مامان چی شده ؟!

مامان \_ هیچی ...

تا خواستم حرفی بزنم درباز شد و یه پرستار اومد داخل ... با لبخند گفت : به هوش اومدی خانوم ... اون دوتا  
وروجک دارن از گشنگی میمیرن ...

نفهمیدم چی میگه ... دوتا؟! یعنی یکیشون ... سرمو بی اراده تکون دادمو با لبخند گفتم : دارید دروغ میگوید نه  
؟ من باید سه تا بچه داشته باشم ...

به مامان نگاه کردم با بغض گفتم : داری شوخی میکنی باهام ... نه ؟

اشکهای مامان جاری شدن ... نه نباید گریه کنه ... باید بهم بگه شوخی کرده ... ولی نه اون داشت گریه  
میکرد ... بغضمو همراه با یه جیغ رها کردم ... مامان سرمو گرفت توی بغلش و میخواست آروم کنه ...  
پرستار سریع یه آمپول بهم تزریق کرد ... دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشامو باز کردم ... همه بودن ... مامان ... بابا ... مهیار ... مهلا ... مادر جون ... فرهاد ... فرزاد ... خاله ... فرهود  
.. فرانک ... نازی ... سحر ... همه اومده بودن ... ولی دلم میخواست کسی بینشون باشه ... کسی که حالا باید  
بالای سر بچه هاش میبود ... باز دوباره داشتم به اون لعنتی فکر میکردم ...

مامان با دیدنم گفت : خوبی مامان جان ؟

\_ میخوام برم بینمشون ...

مادر جون \_ فعلا نمیتونی حرکت کنی عزیزم ...

\_ شمارو به خدا قسم بذارید برم بینمشون ...

مهیار \_ باشه ...

و رفت بیرون ... دلم میخواست تنها باشم ... دلم نمیخواست این نگاه های پرترحم رو ببینم ... با صدای مهلا  
بهش نگاه کردم : وای نمیدونی چه زشتن ...

فرانک \_ خودت زشتی ...

فرهود \_ آخه بچه ی هفت ماهه چیش معلومه که شما میگی خوشگله یا زشت ...

مهلا \_ ادمای با ذوق میفهمن ... شما هم به زودی با ذوق میشی ...

فرهود لبخندی زد ... مهلا رو به من گفت : اسماشونو چی میداری ؟

در باز شد ... مهیار با یه پرستار و یه ویلچر اومد ... بهم کمک کرد تا بشینم روش ... از اتاق اومدیم بیرون ... هرچی به بخش نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد ... جلوی یه شیشه ایستادیم ... مهیار بهم کمک کرد و ایستادم ... توش پر از بچه بود ... نوزاد هایی که توی شیشه بودن ...

مهیار \_ اون دوتا رو میبینی عین هم لباس پوشیدن ؟

نگاشون کردم ... مهیار با خنده گفت : اونا نیستن ... این دوتا وروجکن ...

به نزدیکترین بچه ها اشاره کرد ... دوتا موجود سرخ توی شیشه ... آروم گفتم : چی ان ؟

مهیار \_ بچه دیگه ...

\_ جنسیتشون ...

مهیار \_ یه دختر خانوم موفر فری و یه آقا پسر کاکل زری ...

اشکام جاری شدند ...

\_ پس یکی از پسرا ...

مهیار با اخم گفت : اگه بخوای گریه کنی میبرمت ...

اشکامو پاک کردو با خنده گفت : حالا اسماشون چیه ؟

\_ اسم عروسکای مهلا ...

مهیار پقی زد زیر خنده ...

مهیار \_ دیوونه ای تو ؟!

سرمو تکون دادم ... همیشه از اون دوتا عروسک خوشم میومد ... عروسکایی که مهلا عاشقشون بود ...

مهیار \_ مهسان و مهرداد قشنگ نیست ... بشه مهسانو احسان ...

\_ مهسان ... احسان ... خوبه ...

مهیار \_ فقط شانس بیارن نیان بیرون ... میخوام بخورمشون ...

با لبخند نگاهش کردم ... چرا جای مهیار نباید ایمان پیشم باشه و این حرفا رو بزنه ...

مهیار \_ به ایمان زنگ زدم ...

خشکم زد ... چی گفته بوده ؟!

\_ چیکار کردی تو ؟!

منو نشوند روی ویلچر و زانو زد روبروم و دستامو گرفت توی دستاش و گفت : اون هرچقدرم درحقت نامردی کرده ولی پدر این بچه هاست ...

سرمو تکون دادم ... نباید این کارو میکرد ... بچه ها رو ازم میگیره ...

\_ مهیار تو به من قول داده بودی ...

دستامو بوسیدو گفت : قول دادم ولی نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... بهم قول داده فقط بیاد بیندشون و بره ...

\_ اون به قولش عمل نمیکنه ...

مهیار \_ گفتم بهش اگه به قولش عمل نکرد دیگه رنگ تو و بچه ها رو نمیبینه ...

پوزخندی زدمو گفتم : من ارزشی ندارم واسش ... فقط بچه ها رو میخواد ...

مهیار \_ نه دیگه به قول خودش مادر بچه هاشی ...

ولی من امیدی نداشتم که به قولش عمل کنه ... دلم میخواست بیاد ولی نه به عنوان کسی که میخواست بچه هامو ازم بگیره ...

به درخواست مهیار همه رفتن ... مهیار بیچاره هزار جور ادا و اصول واسه مامان اومد تا مامان راضی شد بره ... میترسید اتفاقی واسم بیفته ... همه تعجب کرده بودن که چرا توی اینهمه زن مهیار باید بمونه ... خودمم نمیدونستم ولی پیش مهیار آرامش بیشتری داشتم ... پرستار بهم اجازه میداد برم از پشت شیشه نگاهشون کنم ...

مهیار دوباره منو سوار بر ویلچر برد توی بخش نوزادا ... به کمک مهیار بلند شدمو چشم دوختم به دوتا بچه هام ... بچه هام ... چه واژه قشنگی ...

مهیار \_ من میرم ... برمیگردم ...

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت ... محو تماشای دوتاشون بودم ... فقط پوشکشون کرده بودن ... یه گیره هم به نافشون وصل بود ... نمیدونستم کدومش احسانه کدومش مهسان ... دنبال یه نشونه میگشتم که بهم کمک کنه تشخیصشون بدم ... با حلقه شدن دستی دورم از فکر اومدم بیرون ... بوی عطرشو شناختم ... بوسه ای روی گونه ام زد و حلقه دستاشو تنگتر کرد ... بی اختیار سرم کمی کج شد ... خوشم اومده بود ... آرام زیر گوشم زمزمه کرد : خوب فرار کردیا ...

هیچی نگفتم ... اعتراف میکنم بعد از مدت ها آرامشی وجودمو گرفته بود ...

ایمان \_ کدومشونه ؟

\_ اون دوتان ...

نگاشون کرد ... هیچ تعجب نکرد که گفتم دوتا ... انگار میدونست یکیش به دنیا نیومده ... چونه شو گذاشت روی شونه ام و آرام گفت : چرا اینقدر زشتن ؟

با حرص کوبیدم توی پهلوشو گفتم : خیلی ام خوشگلن ...

مشتمو گرفت توی دستش و گفت : اون که بله ... رفتن رو باباشون ...

\_ میگم اعتماد به نفس کاذب داری میگی نه ...

مشتمو باز کرده بود و توی دستش گرفته بود ... نمیدونم چرا هیچ حرکتی نمیکردم ... باید الان از دستش ناراحت میبودم ولی هیچی نمیگفتم ...

ایمان \_ اسم گذاشتی ؟

\_ اوهوم ... احسان و مهسان ...

ایمان با خنده گفت : منم که کلا کشکم ... اصلا وجود بابا الزامی نیست ...

\_ بابا تا بابا داریم ... بابای اینا به درد نمیخوره ...

حلقه دستاشو تنگتر کرد و زمزمه کرد : ولی مامانیشون عالیه ...

پوزخندی زدمو گفتم : چیه اومدی عذاب وجدانتو کم کنی؟! یا اومدی خرم کنی که بیخشمتم ... نه آقا چه بخوای چه نخوای بچه ها رو نمیدم بهت ...

با حرص دستاشو از دور کمرم باز کردو ازم دور شدو گفت : چرا نمیداری ...

حرفشو ادامه نداد ... نشستم روی ویلچر و برش گردوندم تا برم که جلومو گرفت ... رویروم زانو زد و گفت : محیا باید باهات حرف بزنم ...

\_\_ نمیخواهم بشنوم میفهمی؟

دستم گذاشتم روی چرخهای ویلچر تا تکونش بدم ولی ایمان محکمتر گرفته بودش ... نگاهی کردم و گفتم :  
بزار برم ...

ایمان \_\_ هر چقدر دوست داری لج کن ... من تا حرف نزنم بیخیالت نمیشم ...  
با خشم گفتم : تو که برات مهم نیست من چه فکری راجب میکنم چرا سعی داری بهم بفهمونی اون به مال  
تو نیست ...

ایمان \_\_ چون دوست ندارم بی گناه محاکمه شم ...

\_\_ تو هم منو بی گناه محاکمه کردی یادته؟

و به صورتم اشاره کردم ... سرشو انداخت پایین و گفت : بی حساب نشدیم ... حکم تو خیلی سنگینه ...

\_\_ تو قصاصم کردی ولی من حتی حکم هم صادر نکردم ...

سرشو بلند کردو گفت : حکمی سخت تر از اینکه دوماه نبودی ... هر جا رو تونستم گشتم ولی تو نبودی ...

مکشی کردو گفت : به حرفام گوش بده بعد هرچی خواستی بهم بگو ...

\_\_ من هیچی ازت نمیخواهم جز اینکه دست از سرم برداری و مارو به حال خودمون بزاری ... فقط برو ...

نگاش کردم ... نگاهی روم ثابت مونده بود ... نمیفهمیدم چشاش چی میگن ...

ایمان \_\_ برم؟! به همین راحتی ...

\_\_ از اینم راحت تره ... بلند میشی و از اون در میری بیرون و از یادت میره ما توی زندگیت پارازیت انداختیم ...

دستاش شل شد ... ویلچرو کمی عقب کشیدمو از کنارش رد شدم و رفتم بیرون ...

داخل اتاق که شدم درو بستم ... سرمو گرفتم بین دستام ... چرا نذاشته بودم حرفشو بزنه؟! دلم میخواست

بدونم چه دفاعی از خودش میخواد بکنه ولی خاک تو سر دهنی که بی موقع باز شه ... حالا نمیتونستی یکمی

دیرتر لجبازی رو شروع کنی و اون چیزا رو نگی ...

داشتم فحش خودم میدادم که در باز شد ... با دیدن ایمان چشام چهارتا شد ... این چرا نرفته بود؟! نگاه

متعجب منو دید ولی بدون اینکه دیگه نگاه کنه رفت طرف یه صندلی و نشست روش و موبایلشو درآوردو

شروع کرد باهاش ور رفتن ...

\_\_ خب؟

سرشو بلند کرد و گفت : مهیار رفت خونه بخوابه یکم ... خسته بود ...

\_\_ آدم قحط بود تو اومدی؟

باز دوباره از دهنم پرید ... نشستم روی تخت که گفت : میخواستم وانمود کنم که هستم ... نمیخواهم خونواده

ات بهت یه جور دیگه نگاه کنن ...

دیگه هیچی نگفتم ... دراز کشیدم که گفت : ترو به هرچی که میپرستی قسم گوش بده ببین چی میگم ...

به سقف زل زدم و گفتم : میشنوم ... دلم میخواد بدونم چی میخوای بگی ...

آهی کشیدو گفت : چند سال پیش توی عقیف آباد با یکی تصادف کردم ... یه دختر ... بیچاره اینقدر ترسیده

بود که نمیتونست حرف بزنه ... بیخیال ماشینش شدمو بردمشم ... وقتی گفتم دخترشون توی بیمارستانه گفت

به من چه ... به همین راحتی ... هیچی به دختره راجب حرف مادرش نگفتم فقط گفتم که جواب ندادن ...

سرمش که تموم شد بردمش خونشون ... شماره مو بهش دادم که اگه حالش بد شد بهم زنگ بزنه ... سویچ

ماشینشم گرفتم تا ماشینشو ببرم تعمیر گاه و شناسنامه و کارت ملی مو گذاشتم پیشش ... رفتم خونه ...

ماشینشو تعمیر کردم و بیرون و تحویلش دادم ... مدارکمو ازش گرفتم ولی اون بیخیال نمیشد... به بهانه های مختلف بهم زنگ میزد ... اولاش از کاراش خوشم نمیومد ولی بعدش بیخیال شدم و جواب دادم ... دوسه بار باهاش رفتم بیرون ...

رامبد بهترین دوستم بود که هردوتامون باهم وارد ارتش شدیم ... از همه چیزم خبر داشت ... حتی میدونست با نیلوفر میرم بیرون ... بهم گفت که میخواد ببیندش ... نشونش دادم ... بعدش مسخره ام میکرد که عاشقش نشمو این حرفا ...

چند ماهی گذشت ... من به وجود نیلوفر عادت کرده بودم ... همون سال بود که شناسنامه پویانو با عکس خودم زد ... همون موقع که مدارکمو داده بودم دست نیلوفر همون مدارک پویان بود ...

چندماه از دوستی بین من و اون میگذشت که رفته بودم اتاق یکی از بچه ها توی کامپیوترش عکس نیلوفرو دیدم ... بهم گفت که یکی از جاسوسای آمریکاییه ... دنبالشن ... خیلی جالب بود ... من هرروز میدیمش و اینا دنبالش بودن ... زد به سرم و هیچی بهشون نگفتم ... میخواستم ازش حرف بکشم ... به رامبد هم گفته بودم ... با شناسنامه پویان باهاش ازدواج کردم ... مامان و الهه منو طرد کردن ... ولی من فقط به ماموریتی که خودم ساخته بودمش فکر میکردم ... از لابه لای مدارکی که داشتیم به وجود سازمان پی بردم و فهمیدم نیلوفر یکی از بچه هایی بوده که توی اون سازمان به وجود اومدن ... فهمیدم که اگه نیلوفر بفهمه من نظامی ام برام دردسر میشه ... باید هرچه زودتر ازش جدا میشدم ... به رامبد گفتم ... رامبد با خوشحالی قبول کرد تا ازش جدا شم ... دورروز مونده به اتمام زندگیمون من رفتم ماموریت ... قرار بود یه فردی رو از شیراز منتقل کنم تبریز ... رفتم ولی بهم گفتن که توی تهران بدمش به یه سرهنگ ... منم تحویل دادم ... برگشتم ... یعنی یه روز زودتر از موعود ...

در خونه رو باز کردم ... ولی با دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد ... رامبد و نیلوفر ... مکث کرد ... بهش نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین ... نفس عمیقی کشیدو ادامه داد : زدم از خونه بیرون ... رامبد اومد دنبالم ولی فقط با مشت‌های گره کرده ی من حرف زد ... نمیتونستم باور کنم دوست صمیمی ام باهام این کارو بکنه ... نیلوفرو میخواستم ولی با وجود ماموریت باید ازش جدا میشدم ... ولی نمیتونستم باور کنم بهترین دوستم با زن من ... خلاصه میکنم ... رامبد تصادف کرد ... و همونموقع فوت شد ... ( نفس عمیقی کشید تا بغضشو فرو بخوره ) دیگه پی نیلوفر نرفتم ... اون هرچقدر بهم زنگ میزد جوابش نمیدادم ... با اینکه جاسوس امریکایی ها بود ولی بریده بود اینو از حرفاش میفهمیدم ... دو سه بارم خواسته بودن بکشنش ... ولی نشده بود ... مسبب مرگ بهترین دوستم واز دست دادنش بود ... حتی دیگه واسه طلاق برنگشتم ... که شد چند وقت پیش ... همون موقع که اومدیم خونتون ... یکی بهم زنگ زد که نیلوفرو آوردن بیمارستان ... نمیتونستم نرم ... رفتم ولی اونا یه بچه رو گذاشتن بغلمو گفتن : اینم بچه ات ... من موندمو یه بچه ای که مال من نبود ... یه بچه ای که مال عزیز ترین کسم بود ... عزیزترین کسی که مدتها قبل از دستش داده بودم ... اون پسر رامبد بود ... هر چقدرم رامبد نامردی کرده بود ولی نمیتونستم قبول کنم که بهش بی تفاوت باشم ... اوردمش خونه ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد : میخوام نگهش دارم ...

لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : پس مهسان و احسانو میخوای چیکار ؟

با ناباوری گفت : بچه ام هستن ... چجوری نخوامشون ...

\_ ولی تو نمیخواستیشون یادت میاد توی ماموریت ... راستی ماموریت چی شد ؟



خنده اش گرفت ... بهم چشم دوختو گفت : بعد از فرار تو بچه ها خبر دادم ... آریا رو که اون زن رو میبرد گرفتن ... مونده بود سازمان ... بچه ها با لباس شخصی اومدن ... سخت بود توی کوهستان اونم با اون تجهیزاتتون بهشون حمله کرد ... خدا خواست از بالا دستور اومد که سازمانو تخلیه کنن ... به بچه ها خبر دادم ... اونم سر سه سوت همه شون رو تارومار کردن ... به همین راحتی به همین خوشمزگی ...

\_ پس مازیار چی ؟

ایمان \_ توی قزل حصاره .... البته بعد از بازجویی های متعدد بالاخره قاضی حکم کرده ۲۰ سال توی زندان باشه ...

\_ خدارو شکر که اعدام نشده ... راستی امیر چی ؟

ایمان با حرص گفت : خیلی نگرانشی !؟

\_ خب آره ...

ایمان \_ هیچی فرار کرد ...

\_ بابا ایول ... به این میگن فرمانده ...

ایمان \_ خیلی خوشحال نباش خودم میگیرمش حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه ...

\_ دیگه دستت بهش نمیرسه ...

ایمان \_ خواهیم دید ...

یهو یه چیزی زد توی مخم ... نیم خیز شدمو گفتم : تو گفتی بعد از تصادف اون شماره پدر و مادرشو داده بوده ... ولی مگه اون جزو سازمان نبوده پس ...

حرفمو با خنده اش قطع کرد ... با تعجب داشتم نگاش میکردم که گفت : مگه اونایی که از بچه های سازمان بودن از کجا اومدن؟! خب رفته بود پدر و مادرشو پیدا کرده بود و با یه آزمایش دی ان ای بهشون ثابت کرده بود بچه شونه ...

\_ هه چه جالب ...

دوباره خودمو رها کردم روی تخت ... ولی باز یه چیزی محکم خورد توی مخم ... نیم خیز شدمو گفتم : پس من کجای این بازی ام؟!

ایمان بلند شدو گفت : تو اصلا جزو این ماموریت نبودی ... من رفتم توی سازمان ... میخواستم توشون نفوذ کنم ... اولاش کسی از خودمون نمیدونست ولی بعدش بعضی ها فهمیدن که رسید به بالا بالاها ... بهم انگ جاسوس بودن رو زدن ... بماند که چقدر خودمو کشتم تا بهشون ثابت کردم که مال اونا نیستم ... بعد از یه مدت متوجه شدیم یه جاسوس دارن بین زنها تا از هرگونه شورش مطلع بشن ... میخواستیم کلک اون جاسوسو بکنیم ولی خطرناک بود ... کم کم بیخیال شده بودم که تورو توی یکی از عملیات ها دیدم ... همونجا که با دختره گلاویز شده بودی ... هرکاری میکردی از دستش نجات پیدا کنی ... این باعث شد یه فکری به سرم بزنه ... به سرهنگ راستشو گفتم ... اون اولش جوری عصبانی شد که اشهدمو خوندم ولی بعد از یه مدت بهم گفت که باهات حرف میزنه ... و زد ... هیچی از کارایی که باید میکردی نگفتم ... چون فکر میکردم فعلا لازم نیست ... رفتم توی سازمان ولی فهمیدم یکی از زنا همون جاسوسو کشته بود ... دیگه هیچی بهت نگفتم ...

\_ پس چرا منو میخواستی نگه داری اونجا ؟  
 نشست روی تخت و گفت : اونا یه جاسوس گذاشته بودن ... امکان گذاشتن یه جاسوس دیگه بود ...  
 \_ با ممکنات منو کشوندی اونجا ؟  
 ایمان \_ تو خودتم قبول داشتی ... اگه نداشتی نمیومدی ...  
 \_ من بخاطر مادرایی اومدم که بچه شون رو از دست میدادن ... ولی الان خودم دارم از دست میدم ...  
 ایمان \_ تصمیم پدرت اینا چیه ؟  
 \_ میگفتن اگه ما میخواییم جدا شیم جدا شیم ... بچه ها رو به هیچکدوممون نمیدن ... من میخوام پیش بچه  
 هام باشم ...  
 نگاهش کردم ... اونم داشت نگاه میکرد ... با بغض گفتم : بزار پیش من بمون ... تو برو پی زندگیت ...  
 ایمان \_ من بچه رو میخوام ... بچه ها رو ببخشید ... تو هم میخوای ... پس ...  
 \_ پس چی ؟!  
 ایمان \_ باید باهم زندگی کنیم ...  
 \_ تروخدا ...  
 اینو با تموم بغضی که داشتم گفتم .. صدام آخر عجزمو نشون میداد ... ایمان سرشو برگرداند و گفت : میگی  
 چیکار کنیم ... منم بچه هامو میخوام ببینم ...  
 \_ خب میای میبینی ...  
 ایمان از سرجاش بلند شدو با کلافگی گفت : همین که گفتم ... اگه مادری و میخوای بچه هاتو نگه داری  
 بخاطر اونام شده میای توی اون خونه زندگی میکنی ...  
 و برگشت طرف پنجره و به بیرون نگاه کرد ... با صدای لرزوم گفتم : چرا همیشه مجبور به کاری باید بشم  
 ... چرا همیشه باید فدا شم ... منم آدمم میخوام زندگی رو که دوست دارم رو پیش بگیرم ...  
 بدون اینکه برگرده طرفم گفت : باهم توی یه خونه زندگی میکنیمو تظاهر میکنیم خوشبختیم ... ولی قسم  
 میخورم واسم مثل الهه باشی ...  
 و دیگه چیزی نگفتو از اتاق زد بیرون ... میخواستم داد بزنم و بگم واسه این میگم نمیخوام باهات زندگی کنم  
 چون تو بچه هارو میخوای نه منو ... من میخوام کسی منو بخواد ... خوده خودمو ... میخوام مثل اون موقع که  
 جلوی شیشه ایستاده بودیم باشیم ... نمیخوام مثل الهه باشم ...  
 داشتم اعتراف میکردم محبت های گاه و بیگاه ایمان منو معتاد خودش کرده بود ... اون آرامشی رو که از توی  
 آغوشش بودن میگرفتم رو میخواستم ....  
 داشتم با خودم کلنجار میرفتم که پرستار و ایمان اومدن داخل ...  
 پرستار \_ باز تو خوابیدی ؟! بلند شو ...  
 و رو به ایمان گفت : ببریدش پیش بچه ها ...  
 و رفت بیرون ... از روی تخت اومدم پایین ... ایمان اومد طرفمو گفت : ویلچرو بیارم ؟  
 \_ میخوام خودم برم ...  
 راه افتادم ... مورچه ای میرفتم ... ایمان هم دنبالم میومد ...

ایمان \_ کمکت کنم ؟

\_ اگه مشکلی واست پیش نیاد ...

اومد نزدیکمو دستشو انداخت دورم و آروم آروم توی راه رفتن بهم کمک میکرد ... بالاخره رسیدیم به بخش ... رفتیم داخل سمت نوزادا ... عنوان صدا ها میومد ... گریه ... هق هق ... اما بیشترشون خواب بودن ... کنار مهسان و احسان روی یه صندلی نشستم ... پرستار اومدو یکیشو داد بهم ... هنوز نمیدونستم کدومش پسره کدومش دختر ... خیلی کوچولو بود ... چون تا به حال بچه بغل نکرده بودم زیاد بلد بودم ... محسن رو هم حتی بغل نمیکردم ... پرستار نشونم داد و آروم بهم کمک کرد تا بهش شیر بدم ... یکم که درگیر بود ولی بعد شروع کرد به خوردن ... قلقلکم میشد ... چشامو بستم ... صدای پرستارو شنیدم که گفت : من میرم ... پنج دقیقه دیگه میام ...

بعد از چند لحظه ایمان گفت : چرا چشاتو بستی ؟

چشامو باز کردم به بچه نگاه کردم و گفتم : قلقلکم میده ...

ایمان لبخندی زدو به بچه چشم دوخت ... آروم دستاشو نوازش میکردم ... انگار خوشش نیومدو دستشو کشید عقب و یه اخم ریز کرد ... صدای خنده ایمان بلند شد ...

ایمان \_ نگا پدر سوخته اخم میکنه ... این مهسانه یا احسان ؟

بهش نگاه کردم ... بدون هیچ حرفی قبول کرده بود اسماشون این باشه ... لبخندی زدمو گفتم : نگاه کن ببین کیه ...

دستشو آورد نزدیک ... کمی از پوشکشو گرفت بالا و با لبخند گفت : احسانه ...

طاقت نیوردم بوسیدمش ... با اینکه هنوز تمیز نبود ولی بدون اینکه به این فکر کنم با لذت بوسیدمش ...

ایمان \_ خواييد فكر كنم ... ديگه نميخوره ...

نگاه کردم ... ديگه مک نمیزد ... آروم از خودم جدا کردم گفتم : تو بلدی بچه نگه داری ؟

ایمان که زانو زده بود روبروم و دستاش روی پام بود نگام کردو گفت : نه ... همیشه از بچه بدم میومده ... ولی حالا میبینم چه ...

داشتن دنبال کلمه میگشت تا جملشو کامل کنه ...

\_ خوشگلن ... نازن ... عزیزن ... چی ؟

ایمان با لبخند \_ همش ...

بهش نگاه کردم ... تا خواستم یه چیزی بگم صدا پرستار اومد و بعدشم احسانو بلند کرد و گذاشت سرجاش و بعد مهسانو داد بغلم ... مهسان یکم بد قلق بود ... هرچی سعی میکردیم نمیخورد ... نق نق میکرد ... پرستاره خسته شده بود ... خواست دوباره امتحان کنه که تلفن زنگ خورد ... بلند شدو رفت ... همونجور داشتیم به مهسان نگاه میکردم که ایمان جلوم زانو زدو گفت : چقدر لجبازه ...

\_ صفت بارز دوتامون ...

ایمان \_ من لجباز نیستم ...

میخواستیم بگم اره جون عمه جانم ولی نگفتم ... ایمان سر کوچولوی مهسانو آورد نزدیکم ... چشاش بسته بود ولی دهنش داشت تکون میخورد ... خنده ام گرفته بود ... یکمم خودم سعی کنم چیزی نمیشه که ... اولین بار گرفت ... آنچنان مک میزد که به خنده افتاده بودم ... ایمان سرشو برد نزدیک صورتش مهسان تا ببوستش که زدم توی سرشو گفتم : صورتشو نمیبوسی ... دستاشو ببوس ...

از لچ من صورتشو بوسید و سرشو آورد عقب و گفت: دختر خودمه مشکلیه؟  
حرصم گرفته بود میخواستم یه تیکه بهش بندازم ... ولی هرچی فکر میکردم چیزی نمیومد توی ذهنم ... اونم  
داشت نگام میکرد ... دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که مهسان به سرفه افتاد ... ترسیده بودم ... نمیدونستم  
چیکار کنم ... ایمان اروم بلندش کرد و انداخت روی شونه اش و دستشو اروم میکشید پشت مهسان ... سرفه  
اش بند اومد ... نفسمو با صدا بیرون دادم ... ایمان خواست دوباره بزاره بغلم که گفتم: نه ... میترسم ... بزار  
بعد مامان اومد میام بهش شیر میدم ...  
اونم هیچی نگفت ... بچه رو گذاشت سرجاش ... باید منتظر پرستار میموندم بعد میرفتیم ... لباسمو مرتب  
کردمو بلند شدم ... رفتم طرف یکی از بچه هایی که اونجا بود ... اونم مثل احسان و مهسان زشت بود ...  
ایمان \_ چرا اینا همشون اینهمه زشتن؟  
پشت سرم ایستاده بود ... هرم نفساشو پشت گوشم احساس میکردم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد: برگشتیم  
شیراز بریم خونه من؟

حرصم گرفته بود ... نمیگفت خونه ما ... هنوزم براش مهم نبودم ... هنوزم ما نشده بودیم ...  
با اومدن پرستار ازش فاصله گرفتم ... پرستار یه نگاه به مهسان کردو گفت: نگرفت؟  
\_ چرا گرفت ... ولی یهو سرفه اش گرفت ترسیدم بهش بدم ...  
پرستار \_ همیشه زوجایی که بچه اولشونو اینهمه ترسوان ... باشه ... چند ساعت دیگه باید دوباره بیای ...  
\_ باشه ...

از اون قسمت اومدم بیرون ... ایمان هم پشت سرم میومد ... از دید پرستار که پنهان شدیم ایمان بازومو  
گرفتو منو وادار به ایستادن کرد ... با حرص گفتم: ها چیه؟!  
سرشو کج کردوگفت: جوابمو ندادی ...  
بازومو از توی دستش دراوردمو گفتم: من فعلا برنمیگردم شیراز ...  
سرشو آورد نزدیکو گفت: اون موقع که فرار کردی کلا روهم یه نفر بودید ... الان سه نفرید ... راحت میتونم  
ازت جداشون کنم پس اگه دوششون داری بامن برمیگردی شیراز ...  
یخ زدم ... داشت جدی میگفت ... چیکار میتونستم بکنم؟!  
ایمان \_ حالا خانوم میخوان چیکار کنن؟  
\_ خیلی نامردی ایمان ...  
ایمان \_ میدونم ... خب؟

آروم راه افتادم ... اونم داشت کنارم میومد ... باید چی میگفتم بهش ... اون منو نمیخواست ... بچه هارو  
میخواست ... منم بچه ها رو میخواستم ... میخواستم خودم بالای سرشون باشم ... نمیخواستم وقتی خودم  
هستم یکی دیگه بزرگشون کنه ... یعنی اونقدر برام ارزش داشتن که یک عمر خودمو خوار کنم ... با رفتم  
توی اون خونه دیگه چیزی از محیای سابق نمیومند ... ولی اون دوتا فسقلی برام بیشتر از اینا ارزش داشتن ...  
حتی می ارزید یه عمر با ایمان زندگی کنم ...  
\_ کی میری؟

سنگینی نگاهش حس میکردم ... دلم نمیخواست برگردم تو می نگاشو بینم ... حس پیروزی که توی نگاهش بود ... نمیخواستم ... من باخته بودم ... من توی این بازی باخته بودم ولی جایزه باخت من خیلی ارزشمند بود ...

ایمان \_ هر موقع تو بگی ...

نگاش کردم گفتیم : مگه کار نداری شیراز ؟ شاید من بخوام یه ماه اینجا بمونم ... ایمان دستشو دور بازوم حلقه کردو منو به خودش چسبوندو گفت : کار بنده شما سه تایید ... سرهنگ منو معلق کرده ...

خودمو ازش جدا کردم گفتیم : پس فعلا موندگاری اینجا ...

خداروشکر کسی توی این راهرو نبود ببینه ... بعضی مواقع از این محبتهای یهویش حرصم میگرفت ... وارد اتاقم شدم ... نشستم روی تخت ... اونم نشست پیشم ...

\_ ساعت چنده ؟!

نگاهی به ساعتش کردو گفت : هشت ...

\_ من گرسنه ...

خودمم حس کردم عین بچه کوچولوها دارم حرف میزنم ... گشنگی بهم شدیداً فشار آورده بود ...

ایمان \_ اصلاً حواسم نبود ... چی برم بخرم ؟

با مظلومیت تمام گفتیم : هوس پیتزا کردم ...

چشاش چهارتا شد ...

ایمان \_ چی؟! این دوتا هنوز جون نگرفتن ... خودتم همینطور باید غذای مقوی بخوری ...

\_ فقط همین یه بار ...

نگام کردو گفت : همیشه ...

\_ خیلی بدجنسی ایمان ... اصلاً نخواستم ...

با حرص خواستم دراز بکشم روی تخت که ایمان بازومو گرفت ...

\_ ول کن ...

نگاش نمیکردم ... سرمو چرخوند طرف خودش و با لحن بامزه ای گفت : من موندم اون دوتا بچه ان یا تو؟! باید از سه نفر مراقبت کنم ...

با حرص کوبیدم توی پهلویش ... ولی اون هیچ عکس العملی نشون نداد ... همچنان داشت نگام میکرد ...

ایمان \_ زورت مثل قبل نیست ... باشه میرم میخرم اما به یه شرط ...

نگاش کردم ... سعی میکرد خنده شو کنترل کنه ولی نمیتونست ...

ایمان \_ که زودتر برگردیم شیراز ...

\_ زرنگی ... نخیر نخواستم ...

ولی گرسنه ام بود ... داشتم باهاش لج میکردم ...

ایمان \_ پس نمیخواهی دیگه ؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت : خودت خواستی ...

\_ خیلی بدجنسی ... از آب گل آلود ماهی میگیری ...

صدای خنده اش بلند شد ... داشتم با تعجب نگاه میکردم ... گونه مو بوسیدو گفت : چشم میرم میخرم ...

از روی تخت بلند شد ... دستمو گذاشتم جای بوسه شو گفتم : جرات داری دفعه دیگه از این کارا بکن ...  
برگشت طرفمو گفت : چه کاری ؟  
وقتی دید دستم روی گونه مه با شیطنت سرشو آورد نزدیک و اون یکی سمتمو بوسیدو گفت : دوس دارم  
مشکلیه !?  
میخواستیم جیغ بکشم که از اتاق با خنده رفت بیرون ...

غذا رو خوردیم ... در سکوت کامل ... بعدشم رفتیم به بچه ها شیر دادم ... مهسان بهتر ده بود ولی هنوز اذیت  
میکرد ... برگشتیم توی اتاق ... رفتم طرف تختو روش نشستم که گوشه ایمان زنگ خورد...  
ایمان \_ بله ؟

... \_  
ایمان \_ سلام ... خوب خوابیدی ؟

... \_  
ایمان \_ اگه اجازه بدید خودم پیشش میومم ...

... \_  
ایمان \_ هنوز سر قولم هستم ...

... \_  
ایمان \_ باشه ... خداحافظ ...

گوشیو گذاشت روی میز کنار تخت و کشو قوسی به بدنش داد و گفت : مهیار میتیسه بدزدمت ...  
دراز کشیدم روی تخت و گفتم : تو شب میمونی ؟  
اومد طرفمو گفت : آره امشب در خدمت شما ...  
پشتمو بهش کردم گفتم : پس شب بخیر ...  
حس کردم نشست روی تخت ...  
ایمان \_ یکم برو اونور تر جا برای منم باز شه ...  
چنان برگشتم طرفش که جای بخیه ام درد گرفت ... در حالی که اخمامو کشیده بودم توی هم گفتم : تو  
میخوای چیکار کنی ؟!!!

بیخیال گفت : میخوام بخوابم پیش خانوممم ...  
و داشت دراز میکشید که با دست هلش دادم اونطرفو گفتم : نمیخواهی اینجا ...  
با تعجب گفت : چرا ؟!!!

\_ چونکه زیرا ... اون جای توئه برو روش بخواب ...  
به تتی که کنار تخت من بود و خالی بود اشاره کردم ... داشت با ناباوری نگاه میکرد ... با خونسردی تمام که  
حرفشو در آورده بود گفتم : شب بخیر بابایی ... در ضمن چراغاروهم خاموش کن ...  
چند لحظه گذاشت ... برق خاموش شد ... و صدای نشستن ایمان روی اون یکی تختو هم شنیدم ... خنده ام  
گرفته بود ... دارم برات آقا ایمان ... فعلا اولشه ... تلافی همه کاراتو سرت میارم ... باید به شکر خوردن بیفتی  
...

صدای ایمان چشامو باز کردم ...

ایمان \_ تنبل خانوم بیدار شو دیگه ... اون دوتا وروجک گرسنه ان ...

نگاش کردم ... خندون بود ... نه پس ضربه دیشب زیادی کاری نبوده ... نشستم روی تخت ... چشامو مالیدم ...

بلند شدمو پشت سرش رفتیم توی قسمت نوزادا ... دوباره بهشون شیردادمو برگشتیم توی اتاق ... دوباره گوشه ایمان زنگ خورد ...

\_ اگه مهیاره بگو مامان یا یکی دیگه رو بفرسته پیشم ...

چند لحظه نگام کردو بعد گوشیدو جواب داد ...

ایمان \_ سلام ...

... \_

ایمان \_ آره بیداره ...

... \_

ایمان \_ آره خودشم همینو میخواد ...

... \_

ایمان \_ باشه پس منتظرم ...

و قطع کرد ... رفت روی اون یکی تخت نشست ... شیطنتم گل کرده بود ...

\_ ایمان ؟

ایمان \_ جانم ؟

\_ برای بچه ها اتاق آماده کردی ؟

ایمان \_ آماده میکنم ...

\_ اون اتاق بزرگه رو واسمون آماده کن ... نخت دوفره رو هم بزار توی همون ... بعد تو برو توی همون اتاقی که من بودم ...

ایمان \_ بچه ها باید جدا بخوابن ...

\_ اونو واسه بچه هایی میگن که تقریباً سه سالشون شده نه اینا که هفت ماهشونه ... به خودم روی تخت میخوابن ...

ایمان \_ باشه ...

زیر چشمی نگاش کردم ... داشت با انگشتاش ضرب میزد روی تخت ... سرشم پایین بود ...

با صدای در نگامو ازش گرفتم ... در اروم باز شد ... با دیدن فرهاد ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست ...

\_ به به سلام آقا فرهاد ...

اومد داخل ... از همونجا نگاهی به ایمان کرد که داشت با علامت سوال فرهادو نگاه میکرد ...

\_ معرفی میکنم ... ایمان ... فرهاد ...

هردوتاشون از همون فاصله واسه هم یه سری تکون دادن ... فرهاد اومد نشست کنارم روی تخت و گفت :

خوبی ؟

\_ ممنون ... تو خوبی ؟

فرهاد \_ زنده ام ...

با اخم گفتم: تو آدم نمیشی نه؟! خوشم نمیاد اینجوری حرف میزنی ...

فرهاد سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت ...

\_ راستی ممنون که نجاتم دادی ... زندگیمو بهت مدیونم ...

نگام کرد ... چشاش پر بود از حرفای ناگفته ... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش ... سرمو برگردوندم طرف

ایمان و گفتم: کی قراره بیاد پیشم؟

نگام کرد ... عصبانیتو راحت میتونستم از چشاش بخونم ... با حرص گفت: مامانت ...

با اینکه دلم نمیخواست اینو بگم ولی برای حرص دادنش گفتم: خب الاناست که دیگه برسه ... تو برو خونه

مادرجون استراحت کن ... فرهاد هست پیشم فعلا ...

چشمم افتاد به گوشه بیچاره اش که داشت همه حرصشو سر اون خالی میکرد ... دهن باز کرد که چیزی بگه

که گوشیش زنگ خورد ... با حرص جواب داد ...

ایمان \_ باشه الان میام ...

و قطع کرد ... بلند شدو گفت: من میرم ... چیزی لازم نداری؟

\_ نه ...

این پا و اون پا میکر تا بلکه فرهاد پاشه ولی وقتی دید فرهاد پا نمیشه رفت از کنار فرهاد رد شد و رفت طرف

در ... فرهاد یهو بلند شدو گفت: منم میرم محیا ... به زور اجازه بهم دادن ... گیر میدن ... خداحافظ ...

رفت طرف ایمان که کنار در ایستاده بود ...

\_ خوش اومدی فرهاد ... سلام برسون به خاله اینا ..

فرهاد \_ باشه ... فعلا ...

و روبروی ایمان ایستادو گفت: بهتون تبریک میگم ... قدرشو بدونید ...

قبل از اینکه اجازه بده ایمان حرفی بزنه رفت ... ایمان یه نگاه بهم کردو گفت: بهت یاد ندادن یه زن شوهر

دار نباید با پسرای غریبه گرم بگیره؟!!

با تجب گفتم: چه ربطی داره ... مثلا تو اگه با دختری مردم گرم بگیری من باید یه چیزی بگم؟!!

ایمان \_ حرف زدن من با اونا بی منظوره ...

\_ واقعا که ... آره دوست دارم با منظور باهاشون حرف بزنم به تو هم هیچ ربطی نداره ... حالا هم برو بیرون

نمیخوام ببینمت ...

نگامو ازش گرفتم ... صدای کوبیده شدن محکم در از جا پروند منو ... ایندفعه دیگه نمیخواستم کوتاه بیام ...

هرچی دلش میخواست بهم میگفت ... واقعا که فکر نمیکردم راجب این فکرو بکنه ... من با منظور با فرهاد

حرف میزدم؟! حیف ... فقط دلم میخواست ببزنمش ... حیف که فرهاد آقا تر از این حرفاست که با من تنها

بمونه ... چون میدونه دیگه خیر سرم شوهر دارم ... با حرص مشتو حواله ی تخت کردم ... دیگه کوتاه نمیام

...

مهیار اذیت نکن خسته شدم ...

مهیار درحالی که داشت دوربینو تنظیم میکرد روی ما گفت: نه ... درست وایسا ... اون جیگر دای رو درست

بگیر صورتش بیفته ....

مهلا \_ محیا باید خودتو ببینی ... با دوتا بچه ...



\_ کوفت .. نخند ...  
 فرانک \_ خب راست میگه ... خیلی خوشگل شدی ...  
 دوتاشون بهم میخندیدن و منم از دستشون حرص میخوردم ... مهیار بالاخره عکسو گرفت ... ماما بچه ها  
 رو یکی یکی ازم گرفتی گفت : لباسو زودی عوض کن ... کمک نمیخوای ؟  
 \_ نه ... مهیار برو بیرون ...  
 مهیار اومد طرف مهسان و بغلش کردو گفت : من رفتم ...  
 ماما \_ مهیار تو کشتی اینو ... بزارش خودم میارمش ...  
 مهیار رفت طرف در و گفت : نه ...  
 لباسمو سریع عوض کردم ... ماما احسانو بغل کردو اومدیم از اتاق بیرون ... مهیار و ایمان کنار اطلاعات  
 ایستاده بودن و مهسانو اذیت میکردن ...  
 ماما \_ مهیار بچه رو نبوس ...  
 مهیار \_ ماما اذیت نکن ... خیلی خوشمزه هستش ...  
 مهلا \_ آه مهیار ... دیوونه هنوز حموم نکرده ...  
 مهیار یه بار دیگه مهسانو بوسیدو گفت : بیخیال ...  
 فرانک \_ با اونو تو چلوندی ... احسانم بوس ...  
 مهیار \_ مهسان تخس تره ... خوشمزه است ...  
 ماما \_ وای اینقدر حرف نزنید ... بریم دیگه ...  
 رفتم طرف در ... اومدیم بیرون ... با دیدن پله ها اه از نهادم بلند شد ... میترسیدم از پله ها پایین برم ...  
 ایمان \_ کمک میخوای ؟!  
 پشت سرم بود ... کمک میخواستم ولی از ایمان نه ... با اخم گفتم : خودم میتونم ...  
 رفتم طرف سطح شیبداری که مخصوص ویلچریا بود ... اروم اروم اومدم پایین ...  
 مهیار \_ این دوتا وروجک بامن میانا ...  
 فرانک \_ آخه اینا که خوابن تو چی میفهمی ...  
 مهیار سرشو نزدیک فرانک کردو گفت : نه ... تو هنوز دایی نشدی نمیدونی ...  
 فرانک \_ محیا و آقا ایمان اینهمه ذوق زده نیستن که تو هستی ...  
 مهیار بچه رو داد بهم و گفت : تو و ماما سوار ماشین من شید ... مهلا و فرانک با ایمان میرن ...  
 ایمان دورتر ازمون به ماشینش تکیه داده بود ... ماما اروم گفت : نه ... محیا راه بیفت طرف ماشین شوهرت  
 ...  
 \_ ماما ...  
 ماما \_ ماما نداریم ... بیچاره این چند روزه همینجا بوده فقط به عشق شماها بعد اینجوری تحویلش  
 میگیری ؟!  
 \_ چیکارش کنم ؟! وظیفه اش بوده ...  
 ماما \_ آره وظیفه اش بوده ولی میتونست بره خونه مادر بخوابه ولی نرفته ... چند شبه همش تی ماشین  
 جلوی بیمارستان بوده ...  
 \_ به من چه من نمیروم ...

خواستم سوار ماشین مهیار شم که مهیار بازومو گرفتو گفت : مامان راست میگه ... شما برید اونجا ...  
خواستم اعتراض کنم که مهیار هلم داد طرف ماشین ایمان ... با حرص رفتم طرف ماشین ... ایمان با دیدن  
من چشاش گشاد شد ...

\_ درو باز کن دیگه ... خسته شدم ...

سریع درو باز کرد ... نشستم ... مامان هم کنارم جا گرفت ... ایمان سوار شد و ماشینو روشن کرد ... در سکوت  
رانندگی میکرد ... بهش نگاه کردم ... پای چشاش گود افتاده بود ... نه بابا امیدوار شدم بهش ...

جلوی خونه مادرجون نگه داشت ... مادرجون با اسپند روبروی در ایستاده بود ... ایمان سریع پیاده شد و اومد و  
گفت : بچه رو بده من ...

مهسانو اروم گذاشتم بغلش ... زمزمه کرد : یکم اخماتو باز کن ...

بیشتر اخمامو کشیدم توی هم و رفتم طرف مادرجون ... پیشونیمو بوسیدو گفت : خوش اومدی مادر ...  
از کنارشون رد شدمو رفتم داخل ... صدای خنده مهیار و بچه ها میومد ... رفتم طرف اتاق مهمونا و بالشتی  
گذاشتمو دراز کشیدم روی زمین ... خوابم میومد ... خیلی زود هم خوابم برد ...  
با صدای مامان چشامو باز کردم ...

مامان \_ چقدر میخوابی تو محیا ... بیدارشو اینا گرسنه ان ...

چشامو باز کردم ... مامان دوتاشونو خوابونده بود کنارم ... نشستم سرجامو گفتم : من باید یه فکری واسه این  
خوابم بکنم ... اگه تنها باشم و بخوابم اینا میمیرن از گشنگی ...  
مامان لبخندی زدو احسانو داد بغلمو گفت : یاد میگیری عزیزم ...  
صدای بابا اومد که مامانو صدا میزد ... مامان بلند شدو رفت بیرون ... آروم انگشتمو کشیدم روی گونه ی  
احسان ...

\_ فسقلی مامان ...

در باز شد ... سرمو بلند کردم ... با دیدن ایمان اخمام رفت توهم ... نشست روبروم و مهسانو بغل کردو گفت :  
چرا اینجوری میکنی همه فهمیدن یه مشکلی داریم ...

\_ خب بفهمن ...

مهسانو گذاشت سرچاشو با اخم گفت : یکم کله شق بازی دربیاری بهتره ...  
خواستم یه چیزی بگم که احسان به سرفه افتاد ... باز نمیدونستم چیکار کنم ... ایمان سریع بلندش کردو  
گذاشت روی شونه اش و آروم پشتشو نوازش کرد ... سرفه اش بند اومد ...  
ایمان \_ موندم چه کاری بلدی ...

\_ من برای اولین باره مادر شدم ... مثل تو نیستم که چندبار پدر شده باشم ...

بچه رو گذاشت سرچاش و گفت : واست توضیح دادم اون بچه من نبوده ...

\_ تو مطمئن نیستی ... اون موقعی که رامبد باهاش رابطه داشته توهم داشتی ...

خیز برداشت طرفمو بازو هامو گرفت توی دستش ... با فشار محکمی که وارد کرد گفت : همش حزف خودتو  
میزنی ... خوبه منم همینو به تو بگم !?

ماتم برد ... فشار دستش برام معنی نداشت ... فقط داشتم توی چشاش نگاه میکردم ... فکر نمیکردم اینو بگه ...

\_ خیلی بیشعوری ایمان ... خیلی ... یک کلام بگو هرزه ام دیگه ... فکر نمیکردم راجیم این فکرو بکنی ...  
ایمان \_ من اینو نگفتم ...  
بازومو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم : اینو نگفتی؟! کسی اینو به طرفش میگه که بهش اعتماد نداشته باشه ... بهم ثابت کردی ...  
دیگه ادامه ندادم ... ازش بدم میومد ...  
ایمان \_ من ...  
\_ برو بیرون ...  
صدام بلند شده بود ... از سرجاش بلند شدو اروم رفت بیرون ... چند لحظه گذشت که مامان اومد داخل ...  
مامان \_ چی شده ؟  
\_ هیچی ...  
مهسانو گرفتم توی بغلم تا بهش شیر بدم ...

\*\*\*\*

مهلا مهسانو گرفته بود بغلش و مامان هم احسانو ... رو به مامان اروم گفتم : مامان من سوار ماشین این نمیشم ... اگه میخواهید منو باهاس بفرستید من نمیرم ...  
مامان \_ این چه حرفیه ...  
\_ همین که گفتم ...  
و بدون حرف دیگه ای رفتم طرف ماشین بابا ... مامان و مادر جون هم سوار شدن ... مهلا بچه رو داده بود به مادر جون ... بابا هیچی نگفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد ... واسه گوشیم پیام اومد ... بازش کردم : محیا خیلی بیشعوری من میترسم سوار ماشین ایمان شم ...  
واسش فرستادم : رانندگیش خوبه ...  
به دقیقه نکشید جواب داد : اون که آره ولی میترسم کار دستمون بده ... خیلی عصبانیه ...  
ایول زده بودم به هدف ... از این بهتر نبود ... جواب مهلا رو دادم : خوش بگذره بهتون ...  
مهلا \_ کرم ریختی حالا خیالت راحت باشه ... فقط نبینمت ... گیساتو یکی یکی میکنم ...  
لبخندی زدمو گوشیمو گذاشتم توی کیفم ...

بابا \_ کار درستی نکردی محیا ...  
\_ باشه من کار درستی نکردم ...  
مامان \_ راست میگه پدرت ... هرچقدرم بیتتون شکرآب بود نباید این کارو میکردید ...  
\_ میخواهید کنار جاده وایسید من سوار ماشین اون شم ولی اگه اتفاقی افتاد دست من نیست ...  
بابا \_ خیلی کله شقی ...  
دیگه هیچکدوم حرفی نزدن ...  
جلوی خونه مامان اینا پیاده ایستادیم ... دکمه مانتوم رو داشتم میبستم که ایمان اومد طرف ماشینو گفت :  
گفته بودی بریم خونه من نه ؟!  
\_ گفته بودم ... الان من با دوتا بچه هفت ماهه بیام اونجا تنها چیکار کنم ؟!  
ایمان \_ میریم خونه مادرم ...  
\_ من اینجا راحت ترم ...  
ایمان \_ ولی من ناراحتم ... اگه نمیخواهی بیای بچه هارو آماده کن با مادرم بیاییم ببریمشون ...  
نگاش کردم گفتیم : من گفتم میام لازم نیست اینهمه عجله کنی ...  
ایمان \_ پس بفرما راه بیفت ...  
عصبانی بود شدیداً ... میترسیدم باهاش کل کل کنم ولی دلم نمخواست حرفاشو به کرسی بنشونه ...  
\_ چه بخوای چه نخوای من تا یه مدت اینجا ...  
درحالی که داشت میرفت طرف ماشینش گفت : تو بمون عصر میام بچه ها رو ببرم ...  
دویدم طرفشو بازو شو گرفتم و برگردوندمش طرف خودم و گفتم : چرا اینهمه عجله داری ؟!  
ایمان \_ عجله ندارم ... جای بچه هام توی خونه خودمه ...  
نگامو دوختم توی چشای قهوه ایش ...  
\_ من نمیتونم تنها نگهشون دارم ... به کمک مادرم نیاز دارم ...  
ایمان \_ مادرم هست ...  
سرمو انداختم پایینو گفتم : راحت نیستم با مادرت ... معذب میشم ...  
سرمو بلند کردو توی چشم زوم کردو گفت : درست میشه ... عصر میام ببرمتون ...  
پیشونیمو بوسیدو سوار ماشینش شد ... با زدن بوقی از اونجا دور شد ... ولی من هنوز همونجا مونده بودم ...  
کم میوردم ... در مقابل محبتاش کم میوردم ... در مقابل بوسه هاش کم میوردم ... نمیخواستم کم بیارم ...  
مهیار \_ تو چرا اونجایی بیا داخل دیگه ...  
رفتم داخل خونه ...

الهه با ذوق احسانو بغل کردو گفت : خیلی جیگرن ...  
ایمان نشست کنارمو گفت : این عشقه ...  
اروم مهسانو نوازش میکرد ... به مهسان نگاه کردم توی بغلم خوابش برده بود ... از نوازش ایمان بدش اومده  
بود ... اخمی کرد ... دست ایمانو کشیدم عقب و گفتم : نکن بچه ام زشت میشه ...  
مهیار \_ اتفاقاً اخم میکنه جیگر میشه ... بندازش محیا ...

نگاش کردم ... معلا با خنده گفت : مگه توپه ... در ضمن خوابه ...  
مهیار هم بلند شدو اومد طرف ما ... محسن دورتر از همه به دیوار تکیه داده بودو بهمون نگاه نمیکرد ...  
\_ داداش نمیای ببینیشون ... ؟  
محسن \_ نمیخوام ... خیلی هم زشتن ... اصلا هم جیگر نیستن ...  
با گفتن این حرف رفت توی حیاط ... ایمان مهسانو از روی پام بلند کردو گذاشت سر جاشو گفت : بدو از دلش  
در بیار ... به اینا حسودیش میشه ...  
بلند شدمو رفتم بیرون ... نشسته بود روی پله ها ... نشستم کنارش و گفتم : داداشیم از دستم ناراحته؟!  
سرشو انور کردو گفت : نمیخوام باهات حرف بزنم ...  
\_ چرا؟!  
محسن \_ اینا رو چرا آوردی ... دوششون ندارم ...  
خنده ام گرفته بود ... گرفتمش توی بغلم و گفتم : من داداشیمو از اونا بیشتر دوست دارم ... چی ان اونا ...  
زشت ...  
محسن با خنده گفت : نه یکم قشنگن ...  
با خنده بلندش کردم و گفتم : دوست داری بغلشون کنی ؟  
محسن \_ میتونم؟!  
گذاشتمش روی زمینو گفتم : آره عزیزم ...  
رفتیم داخل ... با وجود اعتراض مامان اینا احسانو دادم بغل محسن ...

ایمان رو به من کردو گفت : آماده ای ؟  
بهش نگاه کردم ... تا خواستم حرف بزنم اومد روبرم ایستادو دستشو انداخت دور کمرم گفت : ما با هم حرف  
زدیم مگه نه ؟  
\_ آره ولی ...  
انگشت اشاره شو گذاشت روی لبم و گفت : ولی نداره دیگه ... تو گفتی میای ...  
سرمو کمی بردم عقب و گفتم : اتاق آماده کردی ؟  
لبخندی زدو سرشو تکون داد ... سرمو گرفت توی بغلش و آروم گفت : هنوز سر قولم هستم ...  
چه قولی؟! داشتم فکر میکردم که در زدند ... سریع از ایمان جدا شدم ...  
\_ بفرمایید ...  
الهی درو اروم باز کردو گفت : داداش مامان میگه بریم ...  
ایمان دستشو گذاشت پشت کمر من و گفت : تا محیا آماده شه میاییم ...  
الهی یه نگاه به من کرد یه نگاه به ایمان و گفت : محیا هم میاد؟!  
\_ آره میام ...  
نیشش تا بنا گوش باز شد ... بدون هیچ حرفی دوید بیرون ... ایمان با خنده گفت : زودی آماده شو ...  
و رفت بیرون ... نمیدونستم باید چی بردارم ... داشتم دور خودم میچرخیدم که مامان اومد داخل ...

مامان \_ میخوای بری باهاشون ؟  
\_ مگه شما نمیگفتید باهاش مدارا کنم ...  
مامان \_ میدونم بخاطر بچه هات میری ولی خوشحالم ...  
لبخندی به روش زدم ...  
\_ من باید چی بردارم ...  
مامان \_ نمیدونم بردار دیگه یه چیزی ... من برم اون دوتا رو آماده کنم ...  
و رفت بیرون .... یه ساک برداشتمو هرچی میدونستم لازمه چیوندم توش ... اومدم بیرون ... از مامان اینا  
خداحافظی کردیمو اومدیم بیرون ...

\*\*\*\*\*

\_ ایمان بزار بخوابه ...  
ایمان نشست کنار مهسان و گفت : میخوام بیدار شه ...  
\_ تروخدا گریه میکنه ...  
ایمان از روی تخت بلند شدو گفت : یعنی من باید برم بیرون ؟  
به قیافه مظلومش نگاه کردم ولی با شیطنت گفتم : پ ن پ ... بخواب بغل من ...  
ایمان \_ باشه میخوابم ...  
سریع بلند شدمو گفتم : ایمان برو بگیر بخواب ...  
ایمان \_ میرم یه چیزی بیارم اینجا پهن کنیم بخوابیم ...  
\_ برو توی اتاق مجردیت بخواب ...  
ایمان \_ تنها خوابم نمیره ...  
\_ اِ چجوری حالا به این نتیجه رسیدی تنها خوابت نمیره ؟!  
ایمان \_ دیگه دیگه ...  
از اتاق رفت بیرون ... منم اومدم بیرون و رفتم توی اشیخونه تا آب بخورم ... آبو خوردمو برگشتم توی اتاق  
... به به ... آقا پررو پررو آورده انداخته کف اتاق و روش دراز کشیده ... داشتم نگاش میکردم که گفت : چیه ؟!  
\_ هیچی ... تا حالا آدم پررو ندیده بودم حالا دیدم ...  
ایمان \_ من پررو ام ؟!  
از کنارش رد شدمو گفتم : آره ...  
هنوز دور نشده بودم که پامو گرفتمو منو کشید ... تعادلمو نتونستم حفظ کنم خوردم زمین ... ای بمیری ...  
دماغم صاف شد ... ای بگم خدا چیکارت نکنه ... همونجور ه افتاده بودم روی زمین کنار دراز کشیدو گفت :  
خوبی ؟  
با عصبانیت گفتم : بزمن لهت کنم ؟! وای دماغم ... دیوونه ...  
نگامو کردو گفت : ببخشید ... کو بینم ...

دستم اروم برداشتم ... اومد نزدیکتر و گفت : نه هیچی نشده ...  
خم شده بود توی صورتم ... کمی دماغمو مالیدمو گفتم : این چه کاری بود؟! جنبه نداری بخدا ...  
ایمان هیچی نگفت ... نگاهش کردم ... همونجور داشت بهم نگاه میکرد ... دستمو گذاشتم روی سینه اش و  
هلش دادم اونور و بلند شدم ... پاهام درد گرفته بود ... داشت پامو میمالیدم که ایمان گفت : بیخشید ...  
نگاش کردم ... چهارانو نشسته بود ... داشت بهم نگاه میکرد ... با اخم گفتم : این حرکاتو اگه میتونی توی  
خونه انجام نده باشه؟!  
سرشو کمی تکون داد ... بلند شدم ... نگاهی به بچه ها انداختم ... موهامو باز کردم دوباره بستم ... رفتم  
طرف تخت تا دراز بکشم که ایمان از پشت بغلم کرد ...  
ایمان \_ اونشب نداشتی پیشت بخوابم ... حالام نمیداری?!  
دستشو از دور شکمم باز کردم برگشتم طرفشو گفتم : تو قول دادی مثل الهه باشم واست یادت رفته؟! تو  
الهه رو هم اینجوری بغل میکنی?  
داشت با بهت نگام میکرد ... لبخندی از سر خونسردی زدمو گفتم : آفرین داداش خوبم برو بخواب ...  
و خودم دراز کشیدم روی تخت ... اونم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ...

با صدای گریه ی بچه بیدار شدم ... نگاهی به مهسانو احسان کردم خواب بودن ... تازه یادم اومد بچه نیلوفره  
... از روی تخت بلند شدمو اومدم پایین ... خاله بغلش کرده بود ... الهه هم با یه شیشه شیر روبروش ایستاده  
بود ...

\_ چیزی شده خاله

خاله \_ شیشه رو نمیگیره این چند روزه ... داره از گشنگش تلف میشه ...  
رفتم طرفشون ... کوچولوی نازی بود ... یه لحظه دلم به حالش سوخت ... نزدیکتر رفتم ... حالا مگه چی  
میشه یکم بهش شیر بدم ... گناه داره طفلک ... خره این بچه نیلوفره ... خب باشه ... من با نیلوفر و بودنش  
مشکل داشتم نه با نبودنش و بچه اش ...  
\_ خاله بدینش به من ...

الهه و خاله خشکشون زد ... از توی بغل خاله برش داشتمو سعی کردم بهش شیر بدم ... اولش چون فکر  
میکرد شیشه شیره نمیگرفت ولی بعدش شروع کرد به خوردن و آروم شد ... اونقدر گریه کرده بود که به  
سکسکه افتاده بود ... دستمو توی موهاش کشیدم ... برعکس اینکه فکر میکردم ازش بدم میاد خوشم اومده  
بود ازش ... خوشگل و ناز بود ...

\_ پسره!؟

الهه \_ آره ... اسمشو گذاشتیم رامبد ...

\_ میری پیش بچه شاید بیدار شن ...

الهه بلند شدو رفت بالا ...

خاله \_ ممنون ...

نگاهمو به رامبد دوختمو گفتم : این بیچاره که هیچ گناهی نکرده ...  
بیچاره یکم شیر خورد و خیلی زود خوابش برد ... آروم بلندش کردم گفتم : میبرمش پیش بچه ها ...

خاله کلامات داشت نگام میکرد ... باورش نمیشد این کارا رو بکنم ... از له ها داشتم میرفتم بالا ... آرام  
میرفتم که بیدار نشه ... سرمو بلند کردم با دیدن ایمان که داشت با دهن باز از بالای پله ها نگام میکرد خنده  
ام گرفت ...

\_ ببند اون غارو ...

ابروشو انداخت بالا و اومد طرفم ...

ایمان \_ کجا میبریش ؟

\_ نترس جای بدی نمیبرمش ... بهش شیر دادم دارم میبرم توی اتاقم پیش بچه ها ...

دوباره برگشت به همون حالتی که داشت ... با دهن باز نگام میکرد ... دست آزادمو بردم طرف صورتش و  
چونه شو دادم بالا ...

\_ ببند دهننتو ... بعد تعجب کن ...

اروم یه دونه زدم توی صورتش ... خواستم برم بالا که بازومو گرفت ... با تعجب برگشتم طرفش که گفت :  
ممنونم ...

و گونه مو بوسید ... لبخندی زدمو گفتم : لازم نیست تشکر کنی ... من دارم این بچه رو از این سختی نجات  
میدم کاری به کار بزرگتراشون ندارم که چکار کردن ...

یعنی هنوزم مطمئن نیستم بچه توئه یا رامبد ... اخماشو کشید توی هم ... بازومو ول کرد منم سریع رفتم توی  
اتاق ... گذاشتمش روی همون رخت خوابی که ایمان دیشب آورده بود و روش خوابیده بود ...

الهه \_ تو حالا امروز بهش شیر دادی بقیه روزا چیکار کنیم ؟

\_ تا وقتی اینجا هستم بهش شیر میدم ...

الهه لبخندی زدو گفت : ممنون ...

هیچی نگفتم ...

الهه \_ اینا چرا بیدار نمیشن !؟

\_ احسانو بده تا به شیر بدم ... بدتر از خودم فقط میخوان ...

الهه با احتیاط احسانو بلند کردو داد بهم ... بعد از خوردن و خوابیدن احسان به مهسان شیر دادم ... اونم بدتر از  
داداشش زودی خوابید ... الهه رو خاله صدا کرد ... رفت بیرون ... رفتم طرف رامبد و گفتم : احسان و مهسان  
این داداشتونه ... رامبد ...

داشتم سه تا بچه ای که خواب بودن رو به هم معرفی میکردم ... خنده دار بود ...

خیلی جالب بود هرکی سه تاشون رو باهم میدید بدون استثنا میپرسید سه قلوان منم راحت میگفتم اره ... ولی  
خب معلوم بود اینا سه قلو نیستن ... رامبد چشاشو باز میکرد و به اطراف نگاه میکرد به صداها عکس العمل  
نشون میداد ولی احسانو مهسان فقط خواب بودن ... باید اعتراف میکردم یه لحظه هم رامبدو از خودم جدا  
نمیکردم ... اونم توی بغل بقیه گریه میکرد ... خلاصه دیگه خودمو جای مامانش میدیدم ... جالب اینجا بودکه  
هنوز اسمشو نزده بودن توی شناسنامه ایمان ... اسمان هم میخواست بزنه توی شناسنامه پویان ولی گفتم که  
بزنه پیش اسم بچه ها ... هرسه تاشون رو واسه یه روز شناسنامه گرفتیم ... نمیدونم چرا ولی دلتم نمخواست  
توی خونه به رامبد کمتر از احسان و مهسان محبت کنن ... وقتی که بقیه اونا رو بغل میکردن من رامبدو بغل



میکردم و قربون صدقه اش میرفتم ... همه تعجب کرده بودن ... چون خیلی هم تعجب اور بود یکی با بچه هوش اینجوری گرم بگیره ...

دیکه کمتر سر به سر ایمان میذاشتم ... اونم دیگه نزدیکم نمیومد ... یک ماهی از به دنیا اومدن بچه ها میگذشت ... بچه ها رو خاله و الهه و مهلا برده بودن ... ایمان نامردم از شانس من زنگ زد و گفت که دیر میاد ... نشستم جلوی تلویزیون ... ظرف بستنی رو با حرص گذاشتم روی میز ... حوصله خوردن بستنی رو هم نداشتم ... خواستم دوتا فحش نثار ایمان کنم که چرا دیر میاد صدای ایفون بلند شد ... با خوشحالی بلند شدم ...

\_\_ بله ؟

ایمان \_\_ باز کن درو ...

درو باز کردم ... خوشحال بودم از اومدنش ... رفتم دم در ساختمون و ایستادم تا بیاد ... میخواستم یکم بترسونمش ... پشت پرده قایم شدم ... صدای قدمهاشو شنیدم که از کنارم رد شد ...

ایمان \_\_ محیا ... ؟

یک ... دو ... سه ... پریدم بیرون و گفتم : پخ ...

ایمان از جاش به وضوح پرید ... برگشت طرفمو با اخمای توهم گفت : این چه کاریه مگه بچه شدی؟! دیدم وضعیت خرابه ... هیچی نگفتم ... درحالی که داشت از پله ها میرفت بالا گفت : یه چیزی آماده کن من بخورم باید برم ...

دلَم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم ... منو با با دیدن این ذوق مرگ شدم ... با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه ... غذاشو گذاشتم توی مایکروویو ... تا گرم شه ظرفا رو بشورم ... دستمو کردم توی کفی که توی ظرف شویی بود ... از دست ایمان ناراحت بودم ... دلَم نمیخواست باهام این برخوردو بکنه ... یه مدت اذیتش نکردم باز شده همون ایمان ... به من چه تن خودش میخاره ... دستی دور کمرم حلقه شدم ... اولش از جا پریدم ولی بعدش که دیدم ایمانه یه لبخند محوی زدم ولی با یاد آوری برخوردش اخمام رفت توهم ...

\_\_ باز توی خواهریتو بغل کردی!؟

منو محکمتر فشار دادو گفت : اون موقع من داغ بودم یه چیزی گفتم ... نمیخوام خواهرم باشی ... من زن خودمو میخوام ...

برگشتم طرفشو گفتم : چی شده مادر بچه هات ارزش پیدا کرده!؟

سرشو تکون دادو گفت : خیلی ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... اولش هنگ کردم ولی بعدش منم مثل اون چشممو بستم ... حلقه دستاشو تنگ تر کرد ... خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم که تلفن زنگ خورد ... کمی جایجا شدم که خودمو ازش جدا کنم که گفت : ببخیال شو جان من ...

و دوباره شروع کرد به بوسیدن من ... خودمم خوشم نمیومد ازش جدا شم ... منو گذاشت روی میز ... تلفن رفت روی پیغام گیر ...

\_\_ من بابت دادخواست طلاق آقای مودت مزاحم شدم ... میخواستم بهشون بگید که با دادخواستشون موافقت شده ... هرچه سریعتر به همراه همسرشون اقدام کنن ...

ناخود آگاه ازش جدا شدم ... سرمو برگردوندم طرف در آشپزخونه و گفتم : طلاق!

ایمان \_\_ توضیح میدم واست ...

نگاش کردم و گفتم: بفرما منتظرم ...

از روی میز پریدم پایین ... برگشتم طرفش و گفتم: میشنوم ...

نگام کرد ... با کلافگی گفت: همون موقع که دیگه جزو فراری ها نبودیم سرهنگ منو واسه یه ماه معلق کرد ... اونم فقط به خاطر کله شقی هام که توی سازمان هیچ اطلاعاتی رو پیدا نمیکردم و به سرهنگ اینا خبر نمیدادم ... بعد از یه مدت سرهنگ گفت که امیر فرار کرده ... توی راه زندان به دادگاه ... بهم گفت که افتابی نشم چون صددرصد امیر میفهمه ما جزو اطلاعات بودیم ... یه مدت دیگه گذشت ... درست حدس زده بودن ... امیر فهمیده ...

نشستم روی صندلی ... داشتم میلرزیدم ... اونم نشست ... نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام بفرستمون یه جای دیگه ... یه جایی که دست هیچ احدی بهتون نرسه ...

با صدای لرزوم گفتم: طلاق واسه چی؟!

ایمان \_ امیدوارم ندونه تو زن من بودی ... امیدوارم دنبال پویان باشه نه ایمان ... میخوام با یکی بفرستم اونور ...

\_ با کی؟!

ایمان \_ با یکی از دوستانم ...

\_ بعد چرا طلاق؟

بلند شد و اومد زانو زد جلوم و دستای سردمو گرفت توی دستش و گفت: باید باهات ازدواج کنه این تنها صورتیه که میتونه بهت کمک کنه ...

\_ مگه تو نمیتونی کمک کنی که باید با اون ازدواج کنم؟!

صورتتمو گرفت بین دستاش و گفت: مجبورم ... میخوام بالای سرتون بیاد ...

\_ من نمیخوام برم ... نمیتونم ...

هنوز حرفمو کامل نکرده بدم که منو گرفت توی بغلش و گفت: باید بری ... امیر تا منو نکشه بیخیال نمیشه ...

از تصور این بغض گلومو گرفت ..

\_ من نمیخوام تنها برم توهم باید بیای ...

سرمو بوسید و گفت: یه بارم شده لج نکن ... به حرفم گوش بده ...

خودمو از جدا کردم و گفتم: من نمیرم ...

خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد ... رفت بیرون از آشپزخونه ... در باز کرد و برگشت ... منو بوسید و گفت: شب راجبش حرف میزنیم ... فعلا من میرم ...

و رفت بیرون ...

خیلی جالب بود هرکی سه تاشون رو باهم میدید بدون استثنا میپرسید سه قلوان منم راحت میگفتم اره ... ولی خب معلوم بود اینا سه قلو نیستن ... رامبد چشاشو باز میکرد و به اطراف نگاه میکرد به صداها عکس العمل نشون میداد ولی احسانو مهسان فقط خواب بودن ... باید اعتراف میکردم یه لحظه هم رامبدو از خودم جدا نمیکردم ... اونم توی بغل بقیه گریه میکرد ... خلاصه دیگه خودمو جای مامانش میدیدم ... جالب اینجا بود که هنوز اسمشو زده بودن توی شناسنامه ایمان ... اسمان هم میخواست بزنه توی شناسنامه پویان ولی گفتم که

بزنه پیش اسم بچه ها ... هر سه تاشون رو واسه یه روز شناسنامه گرفتیم ... نمیدونم چرا ولی دلم نمخواست توی خونه به رامبد کمتر از احسان و مهسان محبت کنن ... وقتی که بقیه اونا رو بغل میکردن من رامبدو بغل میکردم و قریون صدقه اش میرفتم ... همه تعجب کرده بودن ... چون خیلی هم تعجب اور بود یکی با بچه هووش اینجوری گرم بگیره ...

دیکه کمتر سر به سر ایمان میذاشتم ... اونم دیگه نزدیکم نمیومد ... یک ماهی از به دنیا اومدن بچه ها میگذشت ... بچه ها رو خاله و الهه و مهلا برده بودن ... ایمان نامردم از شانس من زنگ زد و گفت که دیر میاد ... نشستیم جلوی تلویزیون ... ظرف بستنی رو با حرص گذاشتم روی میز ... حوصله خوردن بستنی رو هم نداشتیم ... خواستم دوتا فحش نثار ایمان کنم که چرا دیر میاد صدای ایفون بلند شد ... با خوشحالی بلند شدم ...

\_\_ بله ؟

ایمان \_\_ باز کن درو ...

درو باز کردم ... خوشحال بودم از اومدنش ... رفتم دم در ساختمون و ایستادم تا بیاد ... میخواستیم یکم بترسونمش ... پشت پرده قایم شدم ... صدای قدمهاشو شنیدم که از کنارم رد شد ...

ایمان \_\_ محیا ... ؟

یک ... دو ... سه ... پریدم بیرون و گفتم : پخ ...

ایمان از جاش به وضوح پرید ... برگشت طرفمو با اخمای توهم گفت : این چه کاریه مگه بچه شدی؟! دیدم وضعیت خرابه ... هیچی نگفتم ... درحالی که داشت از پله ها میرفت بالا گفت : یه چیزی آماده کن من بخورم باید برم ...

دلم میخواست موهاشو یکی یکی بکنم ... منو با با دیدن این ذوق مرگ شدم ... با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه ... غذاشو گذاشتم توی مایکروویو ... تا گرم شه ظرفا رو بشورم ... دستمو کردم توی کفی که توی ظرف شویی بود ... از دست ایمان ناراحت بودم ... دلم نمیخواست باهام این برخوردو بکنه ... یه مدت اذیتش نکردم باز شده همون ایمان ... به من چه تن خودش میخاره ... دستی دور کمرم حلقه شدم ... اولش از جا پریدم ولی بعدش که دیدم ایمانه یه لبخند محوی زدم ولی با یاد آوری برخوردش اخمام رفت توهم ...

\_\_ باز توی خواهریتو بغل کردی!؟

منو محکمتر فشار دادو گفت : اون موقع من داغ بودم یه چیزی گفتم ... نمیخوام خواهرم باشی ... من زن خودمو میخوام ...

برگشتم طرفشو گفتم : چی شده مادر بچه هات ارزش پیدا کرده!؟

سرشو تکون دادو گفت : خیلی ...

و لباسو گذاشت روی لبم ... اولش هنگ کردم ولی بعدش منم مثل اون چشممو بستم ... حلقه دستاشو تنگ تر کرد ... خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم که تلفن زنگ خورد ... کمی جابجا شدم که خودمو ازش جدا کنم که گفت : بیخیال شو جان من ...

و دوباره شروع کرد به بوسیدن من ... خودمم خوشم نمیومد ازش جدا شم ... منو گذاشت روی میز ... تلفن رفت روی پیغام گیر ...

\_\_ من بابت دادخواست طلاق آقای مودت مزاحم شدم ... میخواستیم بهشون بگید که با دادخواستشون موافقت شده ... هرچه سریعتر به همراه همسرشون اقدام کنن ...

ناخود آگاه ازش جدا شدم ... سرمو برگردوندم طرف در آشپزخونه و گفتم : طلاق !

ایمان \_ توضیح میدم واست ...

نگاش کردم و گفتم : بفرما منتظرم ...

از روی میز پریدم پایین ... برگشتم طرفش و گفتم : میشنوم ...

نگام کرد ... با کلافگی گفت : همون موقع که دیگه جزو فراری ها نبودیم سرهنگ منو واسه یه ماه معلق کرد ... اونم فقط به خاطر کله شقی هام که توی سازمان هیچ اطلاعاتی رو پیدا نمیکردم و به سرهنگ اینا خبر نمیدادم ... بعد از یه مدت سرهنگ گفت که امیر فرار کرده ... توی راه زندان به دادگاه ... بهم گفت که افتابی نشم چون صددرصد امیر میفهمه ما جزو اطلاعات بودیم ... یه مدت دیگه گذشت ... درست حدس زده بودن ... امیر فهمیده ...

نشستم روی صندلی ... داشتم میلرزیدم ... اونم نشست ... نفس عمیقی کشید و گفت : میخوام بفرستمون یه جای دیگه ... یه جایی که دست هیچ احدی بهتون نرسه ...

با صدای لرزونم گفتم : طلاق واسه چی !؟

ایمان \_ امیدوارم ندونه تو زن من بودی ... امیدوارم دنبال پویان باشه نه ایمان ... میخوام با یکی بفرستم اونور ...

\_ با کی !؟

ایمان \_ با یکی از دوستانم ...

\_ بعد چرا طلاق ؟

بلند شد و اومد زانو زد جلوم و دستای سردمو گرفت توی دستش و گفت : باید باهات ازدواج کنه این تنها صورتیه که میتونه بهت کمک کنه ...

\_ مگه تو نمیتونی کمک کنی که باید با اون ازدواج کنم !؟

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : مجبورم ... نمیخوام بلایی سرتون بیاد ...

\_ من نمیخوام برم ... نمیتونم ...

هنوز حرفمو کامل نکرده بدم که منو گرفت توی بغلش و گفت : باید بری ... امیر تا منو نکشه بیخیال نمیشه ...

از تصور این بغض گلومو گرفت ..

\_ من نمیخوام تنها برم توهم باید بیای ...

سرمو بوسید و گفت : یه بارم شده لج نکن ... به حرفم گوش بده ...

خودمو از جدا کردم و گفتم : من نمیرم ...

خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد ... رفت بیرون از آشپزخونه ... در باز کرد و برگشت ... منو بوسید و گفت : شب راجبش حرف میزنیم ... فعلا من میرم ...

و رفت بیرون ...

چون نداشتم از جام بلند شم و برم پیش خاله اینا ... داشتم میلرزیدم ... واسه خودم نگران نبودم ... چون میدونستم میتونم از پشش بریام ... ولی میترسیدم یه بلایی سر بچه ها بیاد ...

الهه \_ اینجایی؟!

نگاش کردم ... رامید داشت توی بغلش وول میخورد ... دستمو دراز کردم رگفتم توی بغلم ... بوسیدمشو با خودم گفتم : نمیذارم چیزیتون بشه ...

بلند شدمو اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر دادمو رفتم توی اتاق ... خودمو انداختم روی تخت ایمان ... میترسیدم اتفاقی بیفته ... دلشوره داشتم ... خدا کنه امیرو بگیرن ...

با صدای ایمان چشامو باز کردم ... نشسته بود کنارم ... سرمو کمی تکون دادم و گفتم : ساعت چنده ؟ ایمان \_ دوازده ...

کنارم دراز کشیدو گفت : مامان میگفت از همون موقع که اومدن خوابی ... سرمو تکون دادم ... برگشت طرفمو گفت : به سرهنگ گفتم میخوام طلاق بدم ... موافقت نکرد ... میگه اگه ایجا باشی بهتر میشه ازت محافظت کرد ...

\_ منم گفتم نمیرم ...

ایمان \_ میترسم اتفاقی بیفته ...

نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم نشون ندم که منم میترسم ... با لبخند گفتم : هیچی نمیشه ... دستگیرش میکنیم ...

ایمان \_ تو که میگفتی نمیتونم ...

\_ اون موقع که گفتم فکر کردم از ایران خارج شده ولی حالا اینجاست ... خیلی دیوونه هستشا چرا نرفته؟!

ایمان \_ نمیدونم ... راحت میتونست کسی رو بزاره تا منو بکشه ... چرا خودش مونده ...

با این حرفش یکی انگار قلبمو چنگ زد ... بلند شدمو گفتم : میرم به بچه ها شیر بدم ...

اومدم بیرون ... هنوز چراغ پذیرایی روشن بود ... خاله نشسته بود و داشت با رامبد بازی میکرد ... اون دوتا هم که فقط چشاشون باز بود ... کنارشون نشستم ...

خاله \_ خوب خوابیدی؟

\_ آره ... ببخشید بخدا بچه ها اذیتتون میکنن ...

خاله اخم کردو گفت : نخیرم ... خیلی هم خوبن ... فقط این پدر سوخته دوسه بار گریه کرد ...

به مهسان اشاره کرد ... با لبخند بغلش کردم ... به هر سه تاشون شیر دادم ... ایمان اومد پایین و هرسه تاشون رو بردیم بالا ... خوابوندم روی تخت ... ایمان کنارم ایستاده بود و داشت نگاشون میکرد ... نشستم روی رخت خواب و گفتم : باید چیکار کنیم؟

ایمان کنارم دراز کشیدو سرشو گذاشت روی پام و گفت : هیچی ... به زندگیمون ادامه میدیم ...

\_ من فردا میخوام پیام اداره ...

نگام کردو گفت : نمیشه ...

\_ چر؟!

ایمان \_ به قول خودت چون که زیرا ...

\_ ایمان اذیت نکن ...

ایمان \_ چون نباید کسی تورو ببینه اونجا ... نمیخوام اگه نفهمیده با اومدن تو بفهمه ...

\_ امیر جزو جاسوسای امریکائه .. واسه پیدا کردن یه ادم مثل من نمیخواد به خودش زحمت بده ... اون تا الان میدونه من کی ام ... مگه من چند وقته از وزارت اومدم بیرون ... یه ابدارچی هم میتونه بهش بگه من جزو وزارت اطلاعاتم ... اون منو پیدا کرده ... نمیخوام کم بیارم ... میخوام با بودنم ثابت کنم ازش نمیترسم ... ایمان هم دیگه چیزی نگفت ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم: برای خودمون نگران نیستم بایت این بچه ها میتروسم ...

ایمان \_ چیزیشون همیشه ...

\_ خدا کنه ...

با صدای گریه ی یکی از بچه ها سریع بلند شدم تا بقیه شون رو بیدار نکنه ...

ربع از خاله خداحافظی کردم اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم ... ایمان ماشینو روشن کردو به حرکت درآورد ... بعد از یک ساعت جلوی اداره بودیم ... نفس عمیقی کشیدم ... باید تحکم خودمو حفظ میکردم ... دوشادوش ایمان وارد شدیم ... مستقیم رفتیم طرف اتاق سرهنگ پرستش ... توی محیط اداره دیگه عمو نبود ... رفتیم داخل ... سرهنگبا دیدنمون با لبخند بلند شد ..

سرهنگ \_ کم پیدا شدی ...

\_ سعادت نداشتیم بینیمتون ...

نشستیم ... سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن ...

سرهنگ \_ یکی از مامورین امیرو توی فسا ( یکی از شهرهای استان فارس ) دیده ... وقتی که تعقیبش کرده توی یه قسمت گمش میکنه ... چند روز قبل از اینکه توی فسا دیده بشه توی شیراز دیده شده ... پس فکر کنم برای کاری رفته اونجا ...

\_ سرهنگ مطمئن بعد از انجام کارش که نمیدونیم چیه میخواد از ایران خارج شه ...

ایمان \_ فکر نکنم از مرز رد شه ... یعنی اگه هم رد شه قاچاقی میره ...

\_ برعکس به نظر من راحت میتونه از مرز رد شه بدون اینکه زحمت قاچاقی رفتن به دوش بکشه ...

سرهنگ \_ به نظر منم درست میگه ... راحت میتونه با یه شناسنامه تقلبی کاراشو بکنه ...

ایمان \_ یه مدت واسه راستو ریس کردن ویزا و پاسپورتش میخواد که میتونیم بگیریمش ...

\_ ببخشید ولی فکر کنم از قبل راستو ریس کرده چون الان تقریباً هفت هشت ماهی هست که فراریه ...

ایمان نگام کرد ... چشاش پر از خنده بود ... میخواستیم یه چیزی بهش بگم ولی با صدای سرهنگ هردومون برگشتیم سمتش ...

سرهنگ \_ ما نمیدونیم اصلاً هدفش چیه ...

ایمان \_ اون فقط منو محیا رو میشناسه ... و هدفشم به ما ربط داره ...

سرهنگ نگاشو به من دوختو گفت: یه چیز میگم نه نمیارید ... دوتاتونم ... یه مدت از اینجا دو شید ...

ایمان \_ همیشه جناب سرهنگ ... اومدن این بخاطر ماست بعد ما بزاریم بریم ...؟! من حاضریم بمونم ولی شما محیا رو راضی کنید تا بره ... میخواستمش با حاجی پور بفرستمش ولی میگه نه ...

\_ من بهت گفتم که نمیرم ... حالا به هر نحوی هست ...

سرهنگ \_ خودتون دوتا هیچی ... اون سه تا چه گناهی کردن؟! پدر و مادری سه تاشونم به این سازمان ربط داشتن ...

ایمان \_ کجا میتونیم بفرستیمون؟!

سرهنگ \_ به نظر من هرکدومشونو یه جا بفرستید ... با یکی از زوج های اداره ...

وا رفتم ... یعنی باید از خودم جداشون میکردم!؟

\_ چرا!؟

سرهنگ \_ میدونم برات سخته ولی اینجوری بهتره ... امکان زنده موندنشون زیاده ...

ایمان \_ درست میگه سرهنگ ...

بهش نگاه کردم و گفتم : خودمم میدونم درست میگن ... ولی ...

چرا داشتم کله شق بازی درمیورددم؟! مگه زندگی اون سه تا واسم اهمیت نداشت؟! باید یه مدت ازشون دور

میبودم تا زنده بمونن ...

\_ مطمئنید این بهترین راهه؟!

سرهنگ \_ آره ... اون زوجا مرخصی میگیرن و میرن کسی که نمیدونه چرا میرن ...

\_ باشه ... اگه شما میگید باشه ...

سرهنگ لبخندی زد و گفت : باشه ... امشب به بچه ها میگم راه بیفتن ...

امشب؟! اینا چجوری توقع داشتن من توی چند ساعت از بچه هام خداحافظی کنم ... چجوری توقع داشتن

بدمشون دست کسایی که نمیشناسمشون ... ولی اونا باید زنده میموندن و این مهم بود ...

در خونه رو باز کردم ... الهه نشسته بود توی پذیرایی و داشت با بچه ها بازی میکرد ... نشستم پیشش ... به

سه تاشون چشم دوختم ... میخواستن ازم جداشون کنن ... میخواستن بچه هامو ... بغض گلومو گرفته بود ...

بلند شدمو از پله ها دویدم بالا ... دره اتاقو بستم ... نشستم روی تخت ... نمیتونستم بزارم بیرنشون ...

نمیتونستم از خودم جداشون کنم ... من میمردم ... دستی حلقه شد دور بازوهام و منو کشید توی بغل خودش

... هیچ حرکتی نکردم ... برام فرقی نمیکرد برم تو بغلش یا نه ... اصلا برام فرقی نمیکرد چی بشه ...

ایمان \_ خیلی زود تموم میشه برمگردن ...

هیچی نگفتم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... هرچقدرم بهشون بگم نمیفهمن چه حسی دارم الان ... داشتم

میمردم ... فکر اینکه کمتر از پنج ساعت دیگه ازم جدا میشن مثل خوره داشت وجودمو میخورد ... ایمان آرام

موهامو نوازش میکرد ... هیچ حسی نداشتم ... حتی آرامم نمیشدم ...

\_ جاشون امنه!؟

ایمان \_ آره عزیزم ... مطمئن باش ...

نفس عمیقی کشیدمو خودمو از بغلش اوردم بیرون و بدون حرفی از اتاق اومدم بیرون ... به هر سه تاشون شیر

دادم ...

\_ الهه جان میشه کمکم کنی وسایلاشون رو جدا بزارم؟

الهه \_ چرا!؟

\_ این سه تا قهرمانم باید یه مدت برن یه جایی ...

الهه با تعجب گفت : کجا!؟

دستمو اروم کشیدم روی سر احسان و گفتم : یه جای دور از مامانشون باید دور شن ...

همینجور که داشتیم میگفتم اشکام روی گونه ام سر میخوردند ... الهه با وحشت گفت : بگو چی شده دیگه ...  
صدای ایمان اومد : برات توضیح میدم الهه ...  
اومد نشست کنارم ... اشکامو پاک کردم ... موهامو زد کنار که سرمو بردم عقب و گفتم : بهم دست نزن ...  
دستشو کشید عقب و گفت : محیا ...  
\_ همش تقصیر توئه ... همش تقصیر شماهاست ... من الان باید صاحب یه خانواده و زندگی آروم بودم ...  
شما اینا رو ازم گرفتید ... حالام دارید بچه هامو ازم میگیرید ...  
ایمان \_ فکر میکنی واسه خودم آسونه ... منم واسم سخته که بچه هامو از خودم جدا کنم ... ولی مجبورم  
چون میدونم با این کار زندگیشون نجات پیدا میکنه اگه منم نباشم اونا زنده ان ...  
دیگه نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکید ... اونم جلوی کی ... جلوی کسی که سعی میکردم قوی جلوه بدم  
... ایمان با دیدن وضع من اومد جلو و منو گرفت توی بغلش و گفت : میدونم ... سخته ولی مجبوریم ...  
دستمو ددستمو گرفته بودم جلوی صورتم و داشتم توی بغل ایمان گریه میکردم ...  
خاله \_ اینجا چه خبره؟! به ما هم بگید ...  
از تکونهای دست ایمان فهمیدم که بهشون فهموند که بعدا بهشون میگه ... نشست روی مبل و منو گرفت  
توی بغلش ... به حق افتاده بودم ...

سوار ماشین شدیم ... مهسانو محکم چسبونده بودم به خودم ... یه بار دیگه بوسیدمش ... سرمو برگردوندم ...  
به احسان و رامبد نگاه کردم ... بغض داشت خفه ام میکرد ...  
خاله \_ مطمئنید کار درستیه ؟  
ایمان درحالی که داشت درو باز میکرد گفت : آره ...  
پیاده شد ... نگاه کردم ... داشت با یه مردی حرف میزد ... بعد از چند لحظه اومد طرف ماشین ... با هر قدمی  
که برمیداشتم قلبم به لرزه در میومد ... رسید به ماشین و درو باز کرد ... نگاهشو بهم دوخت و گفت : کدومشونو  
بیرم ؟  
اشکام جاری شدن ... داشتم با عجز نگاه میکردم ... ایمان نشست توی ماشین و نگاهشو دوخت بهم و گفت :  
محیا ...

نگامو ازش گرفتمو گفتم : بیرشون دیگه ...  
احسانو از الهه گرفت و رفت بیرون ... جرعت اینکه نگاه کنم نداشتم ... دلم نمیخواست برای آخرین بار  
بینمش ... ماشین بعدی اومد ... ایمان رامبدو برد ... با اومدن ماشین آخر دیگه داشتم میمردم ... ایمان نشست  
توی ماشین و گفت : مهسانو ...  
درو باز کردم از ماشین پیاده شدم ... با قدمهای لرزون رفتم طرف زنو مردی که ایستاده بودن کنار ماشین ...  
با دیدن من به طرفم اومدن ... زنه با خوشرویی گفت : من حشمت اللهی هستم ...  
نتونستم لبخند بزنم ... اشکی که توی چشمم بود سرازیر شد روی گونه ام ...  
خانم حشمت اللهی گفت : من مراقبشم ... مطمئن باشید ...  
\_ خیلی تخسه ... شاید اذیتتون کنه ...



مهسانو بوسیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گذاشتمش توی بغل خانم حشمت الهی و ازشون فاصله گرفتم ... صدای گریه مهسان باعث شد بغضم بشکنه ... زانو زدم روی زمین و گریه سر دادم ... دستی دورم حلقه شد و منو در بر گرفت ...

ایمان \_ تموم میشه ... قول میدم ... بازم پنج نفرمون باهم خواهیم بود ...  
دستمو دور کمرش حلقه کردم با صدای بلند تری گریه کردم ...

با احساس قرار گرفتن روی چیزی چشممو باز کردم ... ایمان پتو رو کشید روم و کنارم دراز کشیدو گفت :  
خوبی ؟

دیگه نمیخواستم گریه کنم ... فقط سرمو تکون دادم ... پشتمو بهش کردم دوباره چشممو بستم ...  
با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم ... خواستم حرکتی بکنم ولی یکی منو محکم گرفته بود ... نامرد از پشت منو گرفته بود ... پاهام بین پاهاش بود ... جای هیچ حرکتی نداشتم ... داشتم حرص میخوردم که صداشو کنار گوشم شنیدم : میخوای فرار کنی ؟!  
با غیض گفتم : ولم کن ...

دستاش شل شد ... با حرص بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف دستشویی ... پسره پررو ... فقط دلم میخواد لهش کنم ... بچه هام معلوم نیست کجان و چی کار میکنن بعد این حس محبتش قلمبه میشه ... با عصبانیت یه مشت آب زدم به صورتم ...

پرونده رو گذاشتم روی میز و چادرمو درست کردم ... خواستم بشینم که گوشیم زنگ خورد ... نشستم روی صندلی و بدون نگاه کردن به شماره گذاشتم روی شونه ام و گوشمو بهش چسبوندمو گفتم : بله ؟  
صدای گریه یه بچه میومد ... قلبم از جا کنده شد ... صدای یه نفر پیچید توی گوشم : سلام خانوم ...  
صداش خیلی آشنا بود ... کی بود ؟! دید جواب نمیدم گفت : نشناختی ؟! امیرم ...  
وا رفتم ...

امیر \_ خوبی ؟ اون سرگرد چطوره ؟! آها شوهرت ...  
با خونسردی ای که از خودم کمتر میدیدم ، البته توی این لحظه ، گفتم : مشتاق دیدار بودیم ... بالاخره بعد از یه مدت صداتون رو شنیدیم حداقل ...

سعی میکردم به صدای گریه بچه بی تفاوت باشم ... اون ربطی به بچه های من نداره ...

امیر \_ صدای این بچه رو میشنوی ؟! دخترته ... اسمشو چی گذاشتی ؟!

\_ مهسان ... از کجا پیداش کردی ؟

امیر بی توجه به حرفم گفت : خیلی لوسه ... داره کلافه ام میکنه ...

\_ تو که میخواستی یه گردان بچه رو نگه داری چطور نمیتونی از پس یه بچه بریای ؟!

امیر با خنده گفت : من که نمیخواستم نگه دارم ... اما الان میخوام نگه دارم ... اونم بچه ی تو رو ... یادته گفتم باید بچه تو رو چه پسر باشه چه دختر نگه دارم ... ؟! میخوام زیر دست خودم بزرگ بشه ...  
پوزخندی زدم ... به دلت میداشتم ...

\_ یادته منم گفتم که برای من بایدی وجود نداره؟!  
 باز صدای خنده اش بلند شد ... در اتاقم باز شد ... نگاه کردم ... ایمان بود ... تا خواست حرف بزنه بهش اشاره  
 کردم بیاد طرفم ... سریع اومد ...  
 امیر \_ از این لجبازی هات خوشم میاد ...  
 \_ ازم چی میخوای؟  
 امیر \_ من به چیزی که میخواستم رسیدم ... بچه تون ...  
 دستام یخ زد ... داشت چی میگفت ...  
 \_ منظورت چیه؟!  
 امیر \_ من میخوام بچه تون رو نگه دارم اون انتقام منو ازتون میگیره ...  
 تا خواستم حرف بزمن ایمان گوشی رو ازم گرفتو گفت : عمرا بزارم بچه مو ببری ...  
 ... \_  
 ایمان \_ میگیرمت ...  
 ... \_  
 ایمان \_ فقط یه مو از سرش کم شه ... روزگارتو سیاه میکنم ...  
 چند لحظه طول کشید ... ایمان با عصبانیت گوشی رو انداخت روی میز ...  
 \_ داشت جدی حرف میزد ...  
 زل زده بودم به گوشه ای ... با دور کردن بچه ها از خودم جوشونو توی خطر انداخته بودم ...  
 ایمان \_ من اون لعنتی رو میکشمش ...  
 حال خودمو نمیدونستم ... از سرجام بلند شدمو روبروی ایمان ایستادمو گفتم : گفتم جاشون امنه ... این بود  
 امت؟! یه اتفاقی واسه بچه ام بیفته ... نمیخشمتم ایمان ...  
 در مقابل چشمان ناباور ایمان از اتاق زدم بیرون ... کجا میتونستم برم ... یه جا که آرومم کنه ... کجا باید  
 میرفتم ... به تاکسی ای که جلوی پام ترمز زد آدرسو دادم ...  
 کوهی که همیشه با مهیار میومدم ... دلم میخواست برم بالاش و داد بزمن تا خالی شم ... بدون اینکه توقفی  
 کنم رفتم بالا ... جایی که همیشه موقع طلوع افتاب با مهیار مینشستیم خالی از آدم بود ... رفتم طرف اونجا ...  
 کل شیراز زیر پام بود ... به ساختمونا زل زدمو گفتم : این حق من بود؟! باید همش سر من بلا بیاد ... مگه  
 چه گناهی کردم که مستحق اینهمه مجازاتم ... آخه با انصاف کی این مجازات تموم میشه ... منم یه زندگی  
 میخوام ... یه زندگی آروم ... یه زندگی خوب ... به قول ایمان دل خوش شدم ... بهم قول داد پنج نفرمون  
 باهم باشیم ... حالا چرا داری ازم میگیری ... چرا?!  
 صدام بلند شده بود ...  
 \_ چرا باید همه بلا ها سر من بیاد ...  
 زانو زدم روی زمین ... با گریه داد زدم : التماس میکنم بچه مو بهم برگردون ...  
 دستمو گذاشته بودم روی زمین و سرمو روش ... داشتم از ته دل زار میزد ...  
 درو که باز کردم با چهره ی نگران خاله و الهه و چهره عصبانی ایمان برخورد کردم ... ایمان به قدمهای بلند  
 اومد طرفمو داد زد : کجا بودی؟

زمزمه کردم : قبرستون ...

موهامو گرفت توی دستشو با عصبانیت فریاد زد : دوازده ساعته معلوم نیست کدوم گوری هستی ... رفته بودی پی یکی دیگه ...

روبروم ایستاده بود ... دستمو بلند کردم و خواہوندم توی گوشش ... دستاش شل شد و موهامو ول کرد ... فریاد زد : کافر همه را به کیش خود پندارد ... اگه میخواستیم با یکی دیگه باشیم شب پیشش میموندیم چه اجبار بود پیام اینجا ... فکر نمیکردم راجبم این فکر و بکنی ... برای خودم متاسفم که ...  
ادامه ندادم ... از خونه زدم بیرون ... دیگه نمیتونستیم بمونیم اونجا ... پریدم جلوی یه تاکسی و آدرس خونه بابا رو دادم ...

داغون بودم ... چطور شوهرم بهم اعتماد نداشت ... چطور تونست این حرفو بزنه ... با صدای راننده به خودم اومدم ...

راننده \_ خانم رسیدیم ...

کرایه شو دادمو پیاده شدم ... پیاده شدمو رفتم طرف در ... زنگو فشار دادم ... هیچ جوابی نداشتیم ... دوباره ... سه باره ... با عصبانیت و بغض زدم توی در ... کجا رفته بودن ... باید زنگ میزدیم به مهیار ... دستمو کردم توی جیبم ... گوشیم نبود ... گشتم نبود ... پس بخاطر این بود که ایمان بهم زنگ نزده بود ... نشستم روی زمین ... پشت به در ... تکیه دادم بهش ... زانوہامو جمع کردم توی بغلم ...

چشمامو باز کردم ... اطرافو نگاه کردم ... توی اتاق ایمان بودم ... بلند شدم ... چرا من اینجا بودم ... با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت ... به ساعت نگاه کردم ... شش صبح بود ... بلند شدمو اومدم از اتاق بیرون ... یک راست رفتم توی آشپزخونه ... حدسم درست بود ... داشت صبحونه میخورد ... انتظار داشتم اخم کنه یا یه همچین چیزی ولی فقط گفت : صبح بخیر ...

وا رفتم ... این چرا اینهمه خونسرد بود ... بچه ام الان دست امیر نامرد بود بعد این داشت باخیال راحت صبحونه میخورد ...؟! خوردم به یخچال ... سر خوردم و نشستم روی زمین ... هیچی نمیتونستم بگم ... یعنی هیچی توی ذهنم نبود جز مهسان ... ایمان نگام کرد ... لباش تکون میخوردند ... داشت حرف میزد !!! نگرانی رو توی چشماش میخوندم ... زانو زد کنارم ... دستمو گرفت توی دستاش ... حالا صداشو میشنیدم :  
حالت خوبه ؟

\_ تو چرا اینقدر بیخیالی ؟ مگه مهسان دختر تو هم نیست؟! کجا رفت اون همه ادعات!؟

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : دارم دنبالش میگردم ...

داد زدم : با این صبحونه خوردنت نشون میدی ....

دستشو پس زدم ...

ایمان \_ بچه ها رو دیشب آوردن ... توی اتاق مامانن ... قول میدم برش گردونم ...

\_ آره تا حالا خیلی به قولات عمل کردی اینم روش ...

و بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون ... خاله از اتاقش اومد بیرون ... به روم لبخندی زد و گفت : صبح بخیر ...

\_ میتونم برم بچه ها رو ببینم ...!؟

خاله \_ آره عزیزم ...

بدون هیچ حرف دیگه ای به سرعت رفتم طرف اتاق خاله ... درو باز کردم ... با دیدن دوتاشون که آرام خوابیده بودن لبخندی اومد روی لبم ... رفتم نزدیکشون ... دلم نمیومد بیدارشون کنم ... پایین تخت نشستم و چشم دوختم بهشون ... چی میشد مهسان هم کنار اینا باشه ... مهسان کجایی مامانی؟! کجایی عزیز دل مامان!؟

دستی دور کمرم حلقه شد ... میخواستم خودمو ازش جدا کنم که منو محکمتر گرفت و زمزمه کرد: برش میگردونم قول میدم ...

منو برگردوند طرف خودش و گفت: قول میدم ...

و لباسو گذاشت روی لبام ... داشتم به چشای بسته اش نگاه میکرد ... چشاشو باز کردو منو از خودش جدا کرد ... بلند شد ... خواست بره بیرون که گفتم: خیلی پستی ... خیلی ...

ایستاد ... چند لحظه ایستاد ولی بدون حرفی رفت بیرون ...

بچه ها رو بیدار کردم بهشون شیر دادم و دوباره خوابیدن ... با اینکه کمتر از یه هفته بود پیشم نبودن ولی انگار واسه من یه قرن گذشته بود ... بوسیدمشون و اومدم بیرون ... لباسمو پوشیدمو زنگ زدم به آژانس تا برم اداره ...

نشستم روی صندلیم ... در باز شد ... سرهنگ بود ... بلند شدم ...

سرهنگ \_ ایمان نیومد!؟

\_ چرا ساعت ششو نیم بود که اومد ...

به ساعت نگاه کردم ... ساعت نه بود ...

\_ شاید جایی کار داشته ...

ولی سرهنگ بیشتر از اینا نگران بود ... زیر لب چیزایی رو میگفت ...

\_ چیزی شده؟

اومد طرف تلفن و گفت: موبایلشو بگیر ...

شماره رو گرفتم ... سرهنگ زد روی بلند گو ... صدای ایمان پیچید توی گوشم: بله؟

سرهنگ با عصبانیت گفت: معلوم هست کجایی!؟

ایمان \_ کاری رو که باید میکردم رو میخوام انجام بدم ...

سرهنگ \_ دیوونگی نکن پسر ... ما میتونیم پیداش کنیم ...

ایمان \_ نمیتونم سرهنگ ... نمیتونم بیخیال بمونم ...

سرهنگ \_ تو از کجا میدونی میزازه مهسان برگرده!؟

ایمان \_ حداقل بعدش میدونم که سعی خودمو کردم ... عذاب وجدان ندارم دیگه ...

سرهنگ \_ همین حالا برمیگردی ...

ایمان \_ سرهنگ من به محیا قول دادم برش گردونم ...

سرهنگ کلافه دستشو کشید لای موهاش و رو به من که داشتم با گیجی نگاش میکردم گفت: تو یه چیزی بهش بگو ... این خودشو به کشتن میده ...

\_ موضوع چیه!؟

سرهنگ نشست روی صندلی و گفت: امیر بهش زنگ زده ... در عوض مهسان گفته ایمانو میخواد ...

یکه خوردم ... به میز تکیه دادم ...  
سرهنگ \_ یه چیزی بهش بگو ... نباید بره ... امیر نمیداره هیچ کدومشون زنده برگردن ...  
\_ ایمان سرهنگ چی میگه ؟  
ایمان \_ مگه خودت نگفتی برش گردونم؟! مگه نگفتی به قولام عمل نمیکنم ... حالا میخوام نشونت بدم که  
عمل میکنم ...  
صداش میلرزید ...  
\_ یعنی تو بری ... امیر میخواد چیکار ترو؟!  
مغزم هنگ کرده بود ... نمیتونستم حدس بزنم برای چی میخوادش ... صدای خندون ایمان اومد : میخواد منو  
بکشه تا تو و بچه ها راحت زندگی کنین ... بدون من ...  
هیچی نمیتونستم بگم ... اشک توی چشم جمع شده بود ...  
ایمان \_ میخواستم حضانت بچه ها رو بدم بهت ولی اینجوری از دستت میدادم ... ببخش که اذیتت کردم ...  
اشکام روی گونه ام سر خوردند ... نمیتونستم حرفی بزنم ... دهنمو باز میکردم ولی هیچ کلمه ای ازش بیرون  
نمیومد ...  
ایمان \_ دوستت دارم ...  
و بوق ممتد ... شماره شو گرفتم ... خاموش بود ... کنار میز نشستیم ... حتی نداشت من حرفی بزنم ... حتی  
نداشت بگم جواب جمله شو بدم ... میخواستی چه جوابی بدی ...؟! اون دوستت داشت ولی تو آخرین لحظه  
بهش گفتم خیلی پستی ... تو ناامیدش کردی ... اون بخاطر قولی که به من داده بود رفت ... اون رفت ...  
مچیا گند زدی ... تو با حرفایی که بهش زدی دلشو شکوندی ... اون دوستت داشت ... با یادآوری حرفاش  
اشکام با شدت بیشتری اومدن پایین ...

---

باید چیکار میکردم؟! نمیتونستم ... دستمو روی میز گذاشتم با استفاده از اون بلند شدم ... سرهنگ رفته بود ...  
اشکامو پاک کردم ... یه بار دیگه شماره ایمانو گرفتم ... بازم خاموش بود ... از اتاق اومدم بیرون ... رفتم طرف  
اتاق سرهنگ ... در زدم ... اجازه ورود پیدا کردم رفتم داخل ... سرهنگ نشسته بود روی صندلیش ... سرش  
بین دستاش بود ...

\_ سرهنگ میخواستم بدونم شما نمیدونید کجا رفته ؟  
سرهنگ \_ نه ... ایمان فقط بهم گفت که امیر اینو گفته ... راضیش کردم نره ... ولی امروز صبح چرا یهوایی  
رفت ...  
میخواستم بگم بخاطر حرف من بود ... دهنم بی موقع باز شد ... ولی لال شدم هیچی نگفتم ... کاش امروز  
صبح هم لال میشدم ... نشستیم روی صندلی گفتم : الان باید چیکار کنیم ؟  
سرهنگ تکیه داد به صندلیش و گفت : نمیتونم ...  
وا رفتم ... یعنی نباید هیچ کاری میکردن؟!  
\_ ولی سرهنگ ...

بیهو در باز شد ... یکی از مامورا بود ... سریع گفت : قربان یه مشکل پیش اومده ...  
 سرهنگ بدون هیچ حرفی پشت سر اون از اتاق دوید بیرون ... بلند شدم تا دنبالشون برم که گوشیم زنگ  
 خورد ... جواب دادم : بله؟!  
 صدای امیر پیچید توی گوشم : سلام خانووووم ...  
 صدای گریه مهسان نمیومد ...  
 امیر \_ ایمان اینجاست میخوای باهاش حرف بزنی؟!  
 فکر کنم گوشی رو گرفت روی گوش ایمان ... صدای ایمان اومد : به حرفاش گوش نده ... نیا ...  
 ولی بی توجه به حرفش گفتم : خویید؟  
 ایمان \_ آره مهسان خوبه ... خوابه الان ...  
 \_ خودت؟  
 چند لحظه سکوت کردو بعد گفت : خوبم ... بهتر از این نمیشم ...  
 دوباره امیر : این حرفای عشقولانه رو بزارید برای بعد ... غرض از مزاحمت ... میخواستم بگم بیای اینجا ...  
 بیای بچه تو تحویل بگیر و زجر کش شدن همسرتو ببینی ...  
 \_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...  
 امیر \_ اوه اوه یواش تر خانوم پیاده شو باهم بریم ... فعلا که میتونم ... میای به این آدرس ... البته اگه بچه تو  
 میخوای ...  
 آدرسو دادو گفت : منتظرم ... به نفعته تنها بیای ...  
 و قطع کرد ... نشستم روی صندلی ... کل نیروم از بین رفته بود ... میخواست چیکار کنه ... میخواست ایمانو  
 بکشه ... باید میرفتم ... ولی ایمان گفت نرم ... ولی من میخوام برم ... باید ببینمش ... شاید ... حتما میتونیم از  
 دستش نجات پیدا کنیم ...

شدم ... بام یادم رفته بود ردیابیش کنم ... این احساس مادرونه همه ی کارامو مختل کرده بود ... چرا مثل یه  
 پلیس عمل نمیکردم ... اگه احساساتی میشدم بدتر خرابکاری میکردم ... ولی دونفر از عزیز رین کسام اونجا  
 بودن ... چرا نباید احساساتی شم ... اون میخواست ایمانو بکشه ... نه نباید میذاشتم ... از اتاق دویدم بیرون ...  
 از یکی از سربازا پرسیدم که سرهنگ کجاست ... رفتم توی همون اتاق ... داشتن حرف میزدن ... همونجا کنار  
 در ایستادم ... سرهنگ بعد از چند لحظه متوجه من شد ...  
 سرهنگ \_ اتفاقی افتاده کرامت؟  
 \_ میشه باهاتون حرف بزنم ....؟  
 سرهنگ یه نگاه بهم کرد و رو به بقیه کردو گفت : ممنون ... اگه اطلاعات دیگه ای پیدا کردید خبرم کنید ...  
 همه افراد موجود در اتاق رفتن بیرون ... سرهنگ روب هم کردو گفت : خب؟  
 \_ امیر بهم زنگ زد ...  
 سرهنگ \_ ردیابی ...  
 \_ متأسفانه یادم نبود ...  
 سرهنگ \_ من از دست شما دوتا چیکار کنم ... دوسه بار سر همین موضوع خرابکاری کردید ... خب چی  
 گفت؟

\_\_ بهم گفت برم ... تا مهسانو بیارم ... و مرگ ایمانو ببینم ...

سرهنگ \_\_ آدرس داد ؟

\_\_ بله ...

سرهنگ \_\_ خب بریم ... نباید این فرصتو از دست بدیم ...

\_\_ ولی سرهنگ ... امیر تیز تر از این حرفاست ... گفته تنها برم ... نمیخوام متوجه بشه ...

سرهنگ \_\_ اگه تنها هم بری نمیتونی برگردی ... با لباس شخصی میریم ...

هیچی نگفتم ... خودمم میدونستم نباید تنها برم ولی نمیخواستیم برای اونا اتفاقی بیفته ... حالا حال خانواده گروگانا رو میفهمیدم ... به سرعت برق چند تا از بهترین ادمای اداره و چندتا هم مامور پلیس آماده شدن و به طرف نی ریز ( یکی از شهرهای استان فارس ) راه افتادیم ... چند تا مامور زن هم جزو مامورا بود ... هر دو یه سه نفر سوار یه ماشین شدن و راه افتادیم ...

تموم طول راه فقط ناخونمو میخوردم ... استرس داشتم ... منو سرهنگ توی یه ماشین بودیم ...

سرهنگ \_\_ محیا نکن ...

\_\_ دارم میمیرم ... فکر کنم خرابکاری کنم ...

سرهنگ \_\_ کو اون محیای زرنگ عمو ...

\_\_ عمو اگه بلایی سرشون بیاد ...

سرهنگ \_\_ هیچی نمیشه ... تو کلت به خدا باشه ...

\_\_ خدایا خودت کمک کن ...

سرهنگ \_\_ نقشه رو یادت نره ها ...

\_\_ چشم ...

نفس عمیقی کشیدم تا خونسریمو حفظ کنم ... بعد از چند ساعت رسیدیم ... سرهنگ اول شهر ایستاد ... خودش پیاده شد و گفت : برو ...

نشستم پشت ماشین ... روشش کردم ... با پرسو جو رفتم به جایی که امیر ادرشو داده بود ... از ماشین پیاده شدم ... به ماشین تکیه دادم ... گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم : بله ؟

امیر \_\_ خوبی ؟!

\_\_ من سر قرارم ...

امیر \_\_ خوبه ... میبینمت ... گوشیتو بزار توی ماشینت ... برو داخل ساختمون ... یه زانتیای سفید اونجاست ... گوشه ای که توشه روشن کن ... بهت زنگ میزنم ...

گوشیمو انداختم توی ماشین ... رفتم طرف ساختمون ... صدای سرهنگو شنیدم : کجا میری محیا ؟

هیچی نگفتم ... اون منو میدید ... درو باز کردم رفتم داخل ... رفتم طرف ماشینی که گفته بود نشستم توش ...

سرهنگ \_\_ محیا داری چیکار میکنی ؟

گوشی کنار دنده زنگ خورد ... سریع برش داشتم : بله ؟

امیر \_\_ تو به حرفم گوش ندادی ... چرا دوستاتو خبر کردی ؟!

خشکم زد ... فکر نمیکردم بفهمه ...

امیر \_ من بهت اخطار داده بودم ... دیگه هر اتفاقی بیفته پای خودته ... اونو از توی گوشت دربیار و به اون ادرسی که تو داشبورده گذاشتم بیا ...

و قطع کرد ... با عصبانیت از توی گوشم در اوردم و انداختمش بیرون ... ماشینو روشن کردم ... از توی داشبورده کاغذی در اوردم و از ساختمون اومدم بیرون ... رفتم سر قرار دوم ... ولی اینبار بدون هیچ پشتوانه ای ... ایستادم توی اون بر بیابون ... چند تا خونه خرابه کنارم بود ... به ماشین تکیه دادم ... گوشی رو توی دستم فشردم ... حس کردم یکی نزدیکم شد ... سریع برگشتم عقب ... با دیدن امیر چند لحظه نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : مشتاق دیدار ...

هیچی نگفتم ... خودش رفت طرف راننده و گفت : سوار شو ... سوار شدم ... اونم سوار شد و ماشینو به حرکت درآورد ... امیر \_ چرا حرفمو گوش ندادی؟! فقط چشممو بستم ...

امیر \_ گند زدی دختر ... زندگی اون دوتا رو نابود کردی ... دیگه هیچی نگفتم ... ایستاد کنار جاده و گفت : پیاده شو ... پیاده شدم ... در صندوق عقبو باز کردو گفت : برو توش ... رفتم توش و درو بست ... تا حالا توی صندوق عقب نبودم ... احساس خفگی بهم دست میداد ...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین ایستاد ... بعد از چند لحظه در صندوق عقب باز شدو امیر گفت : بیا بیرون ... اومدم بیرون ... توی یه خونه بودیم ... البته خیلی شبیه به خونه نبود ... بیشتر باغ بود ... امیر منو هل داد جلو ... در ساختمونو باز کرد ... صدای گریه میومد ... صدای گریه ی مهسان ...

امیر \_ اونجاست برو بهش شیر بده ... با قدمهای لرزون رفتم طرفش ... روی یه تخت بود ... بغلش کردم ... محکم به خودم چسبوندمش و گفتم : چیزی نیست ... مامان پیشته ...

از گریه به هق هق افتاده بود ... بهش شیر دادم ... اونقدر گرسنه اش بود که تند تند میخورد ... خوابش برد ... بلند شدم و گذاشتمش روی تخت ... برگشتم سمت امیر ولی با دیدن ایمان خشکم زد ... صورتش داغون بود ... یکی از چشاش که اونقدر پف کرده بود پیدا نبود ... جرعت نداشتم برم طرفش ...

ایمان \_ مگه بهت نگفتم نیا ... چرا اومدی لعنتی!؟

صداش میلرزید ... با بغض گفتم : نمیومدم چیکار میکردم ...

ایمان \_ اینجوری بدتر زندگی تون رو به خطر انداختی ... یه بار توی دلم موند به حرفم گوش بدی ... امیر \_ خب دیگه بسه ...

محکم زد پشت پای ایمان ... ایمان چششو از درد بست و زانو زد روی زمین ... امیر کلتشو درآوردو گرفت روی سر ایمان و گفت : چجوری بکشمش!؟

اشکام جاری شدند ... چشم به ایمان بود ... سرش پایین بود ... زانو زد روی زمین و گفتم : خواهش میکنم امیر ... التماس ...

صدای فریاد ایمان بلند شد : محیا بلند شو ... به این کثافت نباید التماس کنی ...



با گریه گفتم : امیر ... ادعا میکردی خونواده ات بی گناه کشته شدن ... ولی تو میخوای یه بی گناهو بکشی؟!  
امیر \_ شما بی گناه نیستید ...  
\_ مگه چیکار کردیم که بیگناه نیستیم؟! ما بخاطر کارمون اومدیم اونجا ... تو هم داشتی کار میکردی ... مگه نه؟!  
امیر ایمانو بلند کردو برد طرف یه ستون و بستش به اون و اومد طرف من ... بلندم کردو گفت : فکر میکنی کی گناهکاره ؟ من یا تو؟!  
\_ من هیچ گناهی نکردم ...  
امیر موهامو گرفتو گفت : تنها فرد بیگناه اینجا اونه ...  
و به مهسان که خوابیده بود اشاره کرد ...  
\_ چرا میخوای مارو بکشی ؟  
امیر \_ ترو نه ولی شوهرتو چرا ... تو عین خواهرمی ... عین النازم ... دلم نمیخواد هیچ برادری بی خواهر شه ... همه زندگیم بود ... نامردا کشتنش ...  
اشک از چشماش فرو ریخت ... مخم هنگ کرده بود ... نمیدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم ... منو کشید طرف یه اتاقی

صدای فریاد ایمان بلند شد ...

ایمان \_ بی شرف ... اگه جرعت داری دستامو باز کن ...

امیر ایستادو گفت : اون موقع که دستت باز بود چیکار کردی که حالا میخوای بکنی!؟

ایمان سرشو تکون دادو گفت : جرعت داری بهش دست بزنی ...

امیر بازوی منو گرفت و کشید طرف خودش ...

\_ ترو خدا ...

سرشو آورد نزدیک گردن من ... چشام به ایمان بود ... چشمی که پیدا بود سرخ سرخ شده بود ... با عصبانیت فریاد زد : خیلی کثافتی ...

امیر دستشو انداخت دور شکمم ... ایمان داشت خودشو تکون میداد ... میخواست خودشو باز کنه ... اشک توی چشام جمع شده بود ... دستمو تکون دادم و گفتم : ولیم کن ...

امیر منو برگردند طرف خودشو سرشو آورد نزدیک ... نگام افتاد به کلتش ... جلوش بود ... لبشو گذاشت روی گردنم که اسم خدا رو توی دلم فریاد زدمو دست بردم و کلتو کشیدم بیرون ... امیر از عکس العمل شکه شده بود ...

\_ دستتو بزار روی سرت ...

امیر \_ نه بابا بهت امیدوار شدم ...

\_ بخواب روی زمین ...

همونجور داشت نگام میکرد ... نشونه گرفتم طرف پاش و شلیک کردم ... تقریباً خورد کنار قوزک پاش ... افتاد روی زمین ... عقب عقب رفتم طرف ایمان ... صدای گریه ی مهسان میومد ... اعصابمو بهم میریخت ... ایمان \_ کلید محیا ....

رفتم طرف امیر ... کلیدو از توی جیبش دراوردمو برگشتم طرف ایمان ... دستشو باز کردم ... بی اختیار خوردمو  
 انداختم بغلش ... منو به خودش فشرده ... کلتو از دستم گرفت و گفت : تموم شد عزیزم ...  
 منو از خودش جدا کردو گفت : مهسانو بردار ... میریم خونه ...  
 رفت طرف امیر و بلندش کردو یکی با زانو زد توی شکمش ... امیر خم شد ...  
 ایمان \_ این برای اینکه به محیا دست زدی ... البته کمته ...  
 موهاشو گرفتو راستش کرد ... مهسانو برداشتم و از ساختمون اومدیم بیرون ... سوار ماشین که شدم مهسانو  
 گذاشتم کنارم ... ایمان یه آرنجش زد پشت گردن امیر و امیر بیهوش رو انداخت توی صندوق عقب ... سوار  
 شد ... مهسانو گذاشت روی پاش و گفت : برو ...  
 ماشینو روشن کردمو از باغ اومدیم بیرون ...  
 ایمان \_ یادت باشه بخاطر اینکارت یه تنبیه میشی ...  
 \_ من اگه نمیومدم تو الان مرده بودی ...  
 ایمان \_ میدونم ... ولی تنبیه تو هنوز سرچاشه ...  
 با تعجب نگاهش کردم ... شیطونه میگه یکی بزخم پس کله اش ...  
 ایمان \_ جلو رو بپا دختر ...  
 فرمونو کمی پیچوند ... نگامو دوباره به جلو دوختم ولی همه حواسم پیش دستم بود که توی دست ایمان روی  
 دنده بود ...  
 ایمان \_ نگه دار ...  
 \_ چرا؟!  
 ایمان \_ تو حواست به جاده نیست ... میزنی میکشیمون ...  
 \_ حواسم هست ...  
 ایمان \_ بزنی کنار ... این بچه گناه داره ... بخوابونش ...  
 ماشینو زدم کنار ... از ماشین پیاده شدم ... ایمان هم پیاده شد ... بهش که رسیدم دیدم بچه ام شل هم میزنه  
 ...  
 \_ ایمان حالت خوب نیست من ...  
 فرصت ادامه رو نداد چون منو کشید توی بغلش ... اولش توی هنگ بودم ولی بعدش چشامو بستم ... خدایا  
 شکره ... من این آرامشو دوست داشتم ... نمیدونم اسمش چی بود ... ولی میخواستمش ... میخواستم همیشه  
 ازم حمایت کنه ...  
 ایمان \_ حرفای پشت تلفنو جدی گفتم ... دیگه نمیخوام چیزی تورو ازم جدا کنه ... حتی کله شقی هامون ...  
 و موهامو بوسید ...  
 \_ بابت اون حرفم ببخشید ... نباید میزد ...  
 ایمان \_ من چیزی نشنیدم ... حالا بدو سوار شو ...  
 یه بار دیگه منو بوسید و با لبخند رفت طرف ماشین ... هر دو سوار شدیم ... مهسانو گرفتم توی بغلم ...  
 نگاهمو بهش دوختم ... خدایا بازم ممنونم ...  
 صدای فریاد ایمان بلند شد ...

ایمان \_ بی شرف ... اگه جرعت داری دستامو باز کن ...  
امیر ایستادو گفت : اون موقع که دستت باز بود چیکار کردی که حالا میخوای بکنی !?  
ایمان سرشو تکون دادو گفت : جرعت داری بهش دست بزن ...  
امیر بازوی منو گرفت و کشید طرف خودش ...

\_ تروخدا ...

سرشو آورد نزدیک گردن من ... چشم به ایمان بود ... چشمی که پیدا بود سرخ سرخ شده بود ... با عصبانیت  
فریاد زد : خیلی کثافتی ...

امیر دستشو انداخت دور شکمم ... ایمان داشت خودشو تکون میداد ... میخواست خودشو باز کنه ... اشک توی  
چشم جمع شده بود ... دستمو تکون دادم و گفتم : ولیم کن ...

امیر منو برگردند طرف خودشو سرشو آورد نزدیک ... نگام افتاد به کلتش ... جلوش بود ... لبشو گذاشت روی  
گردنم که اسم خدا رو توی دلم فریاد زدمو دست بردم و کلتو کشیدم بیرون ... امیر از عکس العمل شکه شده  
بود ...

\_ دستتو بزار روی سرت ...

امیر \_ نه بابا بهت امیدوار شدم ...

\_ بخواب روی زمین ...

همونجور داشت نگام میکرد ... نشونه گرفتم طرف پاش و شلیک کردم ... تقریبا خورد کنار قوزک پاش ...  
افتاد روی زمین ... عقب عقب رفتم طرف ایمان ... صدای گریه ی مهسان میومد ... اعصابمو بهم میریخت ...  
ایمان \_ کلید محیا ...

رفتم طرف امیر ... کلیدو از توی جیبش دراوردمو برگشتم طرف ایمان ... دستشو باز کردم ... بی اختیار خوردمو  
انداختم بغلش ... منو به خودش فشرد ... کلتو از دستم گرفت و گفت : تموم شد عزیزم ...

منو از خودش جدا کردو گفت : مهسانو بردار ... میریم خونه ...

رفت طرف امیر و بلندش کردو یکی با زانو زد توی شکمش ... امیر خم شد ...

ایمان \_ این برای اینکه به محیا دست زدی ... البته کمته ...

موهاشو گرفتمو راستش کرد ... مهسانو برداشتم و از ساختمون اومدیم بیرون ... سوار ماشین که شدم مهسانو  
گذاشتم کنارم ... ایمان یه آرنجش زد پشت گردن امیر و امیر بیهوش رو انداخت توی صندوق عقب ... سوار  
شد ... مهسانو گذاشت روی پاش و گفت : برو ...

ماشینو روشن کردم از باغ اومدیم بیرون ...

ایمان \_ یادت باشه بخاطر اینکارت یه تنبیه میشی ...

\_ من اگه نمیومدم تو الان مرده بودی ...

ایمان \_ میدونم ... ولی تنبیه تو هنوز سرجاشه ...

با تعجب نگاش کردم ... شیطونه میگه یکی بزنم پس کله اش ...

ایمان \_ جلو رو بپا دختر ...

فرمونو کمی پیچوند ... نگامو دوباره به جلو دوختم ولی همه حواسم پیش دستم بود که توی دست ایمان روی  
دنده بود ...

ایمان \_ نگه دار ...

\_ چرا؟!

ایمان \_ تو حواست به جاده نیست ... میزنی میکشیمون ...

\_ حواسم هست ...

ایمان \_ بزن کنار ... این بچه گناه داره ... بخوابونش ...

ماشینو زدم کنار ... از ماشین پیاده شدم ... ایمان هم پیاده شد ... بهش که رسیدم دیدم بچه ام شل هم میزنه ...

\_ ایمان حالت خوب نیست من ...

فرصت ادامه رو نداد چون منو کشید توی بغلش ... اولش توی هنگ بودم ولی بعدش چشممو بستم ... خدایا شکره ... من این آرامشو دوست داشتم ... نمیدونم اسمش چی بود ... ولی میخواستمش ... میخواستم همیشه ازم حمایت کنه ...

ایمان \_ حرفای پشت تلفنو جدی گفتم ... دیگه نمیخوام چیزی تورو ازم جدا کنه ... حتی کله شقی هامون ... و موهامو بوسید ...

\_ بابت اون حرفم ببخشید ... نباید میزدم ...

ایمان \_ من چیزی نشنیدم ... حالا بدو سوار شو ...

یه بار دیگه منو بوسید و با لبخند رفت طرف ماشین ... هردو سوار شدیم ... مهسانو گرفتم توی بغلم ... نگاهمو بهش دوختم ... خدایا باز ممنونم ...

ماشین می ایتاد دوباره راه می افتاد ( واسه بنزین تموم شدن چی مینویسن؟! ) و کمی جلوتر ایستاد ... ایمان با حرص کوبید توی فرمون ...

ایمان \_ گذش بزنن آخه الان وقت تموم شدن بود ... گوشیتو بده ...

\_ وسط بر بیابون خط نمیده که ...

نگاه کردم ... اصلا خط نمیداد ... ایمان پیاده شد ... مهسانو گذاشتم روی صندلی و پیاده شدم ...

\_ باید چیکار کنیم؟!

ایمان \_ کسی از اینجا رد نمیشه ... باید یا برگردیم به همون باغه ... یا راهمونو ادامه بدیم ...

نگام کرد تا حرفی بزنم ...

\_ راهمونو ادامه بدیم بهتره ... شاید به یه جاده اصلی برسیم ...

ایمان \_ پس بچه رو بردار ...

خودشم رفت طرف صندوق عقب و امیرو که به هوش اومده بود آورد بیرون ... مهسانو بغل کردم و در ماشینو بستم ... هوا خیلی گرم بود ... موندم وسط پاییز این چه هوای گرمیه ... البته چند روز دیگه زمستون بود ... راه افتادیم ...

امیر \_ بنزین تموم شده؟

هیچی نگفتیم ...

امیر \_ یکم زودتر از موعود تموم شده ...

هردو برگشتیم سمتش ... با لبخند گفت : دوستام منتظرتون ...

ایمان موهاشو چنگ زدو گفت : چی واسه خودت بلغور میکنی؟!

امیر \_ اونجا رو ...

به جایی اشاره کرد ... هردو نگاه کردیم ... چند نفر اومدن از تپه ها پایین ... بی اختیار بازوی ایمانو گرفتیم ...  
امیر \_ حالا اسلحه تو بنداز ...  
ایمان امیرو گرفت جلوی خودش و گفت : محیا برو پشتم ...  
رفتم پشتش ...  
امیر \_ کار اشتباهی میکنی ... من رییس اینا نیستم ... بهشون اجازه شلیک دادن چه من جلوت باشم چه نباشم ...  
ایمان \_ هرچی باشه خوب سنگری هستی ...  
دیگه اونا نزدیک شده بودن ... یکیش اومد جلوتر که ایمان داد زد : جلوتر بیایید میکشمش ...  
مرده خنده ای کردو گفت : امیر تو بهشون نگفتی واسمون ارزش نداری؟!  
امیر \_ چرا گفتم ولی ...  
ایمان \_ از ما چی میخواهید؟!  
مرد \_ خودتو زنتو بچه تو ... البته اون دوتا بچه رو هم بعدا به دست میاریم ...  
\_ مارو واسه چی میخواهید؟!  
مرد \_ اونو دیگه من نمیدونم خانم ...  
از لحنش خیلی بدم اومد ... اخمو کشیدم توهم ... مهسانو به ایمان چسبوندم ... مرد با بی تفاوتی گفت : به ما دستور دادن شما رو زنده ببریم ... حالا با خودتونو دوست دارید تیر خورده باشید یا سالم؟!  
امیر \_ اگه این کلت منه توش سه تا گلولگه بیشتر نیست ... تو چجوری میخوای هفت نفرو بکشی؟!  
ایمان هیچی نگفت ... آروم زمزمه کردم : چیکار کنیم ایمان؟!  
ایمان \_ دستاتو ببر بالا ...  
و خودش امیرو ول کردو دستاشو گرفت بالا .... اسلحه رو انداخت جلوی پای امیر ... منم همونجور پیش ایمان ایستاده بودم ... امیر خنده ای کردو گفت : آفرین پسر خوب ...  
اسلحه رو برداشتو اومد طرف ما ... یه لگد نثار ایمان کردو گفت : این به اون در ...  
مرده اومد طرف ما و چند نفر دیگه شون از پشت مارو محاصره کردن ... مرده با صدای بلند گفت : راه بیفتید ...  
راه افتادم ... ایمان جلوتر از من میرفت ... وای خدا داشتیم میمردم از اضطراب ... قبلا که اینجوری نبودم ...  
مادر شدنم این دردسرا رو داره ...

بعد از کمی راه رفتن ما رو سوار ماشینهایی کردن ... مهسانو محکم گرفته بودم توی بغلم ... یا میخواستم با این کار به خودم آرامش منتقل کنم یا میخواستم مهسانو از چنگم در نیارن ... نمیدونم ... چون مهسان هر چند دقیقه گریه میکرد منو بیهوش نکردن ... سوار یه ون کردن که اصلا نمیتونستم حدس بزنم کجا میریم ... نمیدونم چقدر گذشت که ایستاد ماشین ... درو باز کردن و منو پیاده کردن ... نگاهم دنبال ایمان میگشت ... پیداش کردم ... امیر گرفته بودتش و میبردش سمت یه ساختمون ... چشاشو بسته بودن ... منو هم پشت سر اون وارد یه ساختمون کردن ... دتامونو بستن توی یه اتاق ... دستای ایمانو با یه دستبند از پشت بستن به یه لوله و پاهاشو هم بستن ... منو فقط پامو با زنجیربستن به یه میله بزرگ که اونجا بود ... چشم ایمانو باز کردن ... و همه شون رفتن بیرون ...

ایمان \_ محیا خوبی ؟  
 \_ آره ... ایمان چه بلایی سرمون میاد؟!  
 ایمان \_ نمیدونم ...  
 نگاهی به زنجیر کردم ... میتونستم تا نزدیکی ایمان برم ... اینجوری بهتر بود ... حداقل احساس امنیت بیشتری میکردم ... کمی خودمو کشیدم اونطرف تر ... تا پای ایمان رسیدم ... همینم خوب بود ... دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم : ایمان من میترسم ...  
 اشکام جاری شدن ... چرا خودمو الکی شجاع نشون بدم ...؟! میترسیدم ... میترسیدم از اینکه بخوان ایمانو بکشن از اینکه بخوان منو هم بکشن و بچه مو ببرن ... میترسیدم ... من دیگه اون افسر شجاع سازمان اطلاعات نبودم ...  
 ایمان \_ هیچی نیست عزیزم ... میریم ...  
 ولی خودشم به حرفی که میزد اعتماد نداشت ... صدای گریه ی مهسان بلند شد ... بازم باید با شیر دادن بهش آرومش میکردم ...  
 ایمان \_ احسانو رامبد پیش مامان ؟  
 \_ آره ...  
 ایمان \_ اگه نمیومدی ...  
 \_ ایمان شروع نکن ... دیدی که اومدم دیگه ...  
 ادامه ندادم ... بغضمو فرو دادم ...  
 \_ بدوت تو بچه ها رو هم نمیخوام ...  
 سرم پایین بود ... دلم نمیخواست نگاهش کنم ... شاید از این اعتراف خجالت میکشیدم ... شاید ...  
 ایمان \_ محیا سرتو بلند کن ...  
 چشممو بستمو سرمو بلند کردم سپس چشممو بهش دوختم ... لبخندی روی لباش بود ...  
 ایمان \_ میریم ... با هم ... دیگه واقعا میریم ...  
 منم لبخندی زدم ولی لبخندم همراه با اشک بود ... باور نداشتم که از اینجا میریم ... ایمان با اخم گفت : باز تو گریه کردی؟! من اون محیا رو بیشتر دوست دارم ... تو همش گریه میکنی ...  
 تا خواستم اعتراضی کنم در باز شد ... دونفر اومدن سمت ما ... ماها رو باز کردن و از اتاق اومدیم بیرون ... توی یه راهرو حرکت کردیم و رسیدیم به یه سالن گنده ... چند نفر دور یه میز بزرگ جمع شده بودن و حرف میزدن ... کسی که منو گرفته بود گفت : قربان اوردمشون ...  
 همه نگاه ها چرخید طرف ما ... با دیدن صورت آشنایی بین اونا خشکم زد ... باورم نمیشد ... با لبخند اومد طرفم ... جلوم ایستاد و گفت : سلام محیا ...  
 هیچی نمیتونستم بگم ... خشکم زده بود ... کلا تو بهت بودم ... سرمو تکون دادم و به سختی گفتم : امکان نداره ... من دارم اشتباه میبینم ...  
 لبخندی زدو گفت : نه عزیزم اشتباه نمیبینی ... خودمم ، کسری ...  
 واقعا لال شده بودم ... باورم نمیشد بعد از چند سال باید میدیدمش اونم کجا؟!  
 کسری \_ سه یا چهار ساله ندیدمت ... درسته ؟  
 \_ شش ساله ...

صدای خنده کسری بلند شد ... توی چهره اش دقیق شدم ... هیچ تغییری نکرده بود فقط یکم صورتش پخته تر نشون میداد ... رو کرد به ایمان و گفت : شنیدم ازدواج کردی ... فکر نمی‌کردم بتونی منو فراموش کنی ... داشت زهر خودشو میریخت ...

رفت روبروی ایمان ایستاد و گفت : خوشبختم پسرعمو و عشق محیا ...

\_ من هیچوقت ترودوست نداشتم ...

کسری \_ پس کی بود بعد از رفتن من داشت راهی آسایشگاه میشد ...؟!

\_ من خر تشریف داشتم که ترو دوست داشتم ... اما الان میفهمم خیلی خیریت کردم ...

کسری \_ خوشم میومد همیشه میخواستی خودتو جای بیتا بزاری ...

هیچی نگفتم ... واقعا حاله از اون موقع خودم بهم میخورد ... سرمو انداختم پایین ...

امیر \_ کسری ... گفتم محیا رو میخوای اینم محیا ... شوهرشو بده دست من ...

سرمو بلند کردم ... کسری نگام کردو گفت : با خودته ...

یخ کردم داشت چی میگفت ... به ایمان نگاه کردم ... اخماش توهم بود ... به دستای مشت شده اش نگاه کردم ... تروخدا ایمان یه کاری بکن ...

کسری اومد طرفم ... خواستم عقبت برم که خوردم به یه نفری که منو گرفته بود ... کسری با لبخند گفت : چیزی نیست عزیزم ... بچه رو بده بهشون باید بیای با من ... کارت دارم ...

\_ کسری گمشو اونور ...

با سیلی ای که زد توی گوشم برق از چشم پرید ... سرمو به طرفش چرخوندم ... دستشو آورد نزدیک و کشید روی گونه ام ... سرمو کشیدم عقب ... ولی سرمو گرفت و آروم گفت : من بیتا رو میخواستم ولی اون منو نخواست ... میدونی تمام این سالها کی رو دوست داشته؟! مهیار ... داداش تو ...

\_ تو دوشش نداستی ... عشقت خیلی چرت بود ...

سرمو محکم تر گرفتم ... داشت فشار وارد میکرد ... سعی کردم چیزی نگم ...

کسری \_ دوشش داشتم ... من میخواستم خوشبختش کنم ...

\_ خیلی جالبه هرکدومتون یه شکستی خوردید ... اینجا آدم سالم نداریم؟!

کسری لبخندی زدو گفت : هرکی بخاطر یه چیزی شکست خورده ... این زندگی به هیچ کی روی خوش نشون نداده ...

\_ خوشحالم که به من روی خوشو نشون داده ...

واقعا داشتم چرتو پرت میگفتم ... خودمم نمیدونستم این حرفا رو از کجا میارم ...

کسری \_ تو هم شکست خوردی ...

\_ من؟! من الان بهترین زندگی رو دارم ...

کسری \_ صد البته ... بخاطر ماموریت ازدواج کردنو نگه داشتنه سه تا توله و البته یکیش ماله یکی دیگه باشه ... آره خوشبختیه ...

این چیزا رو از کجا میدونست؟!

کسری \_ حالا فکر میکنی از کجا میدونم؟! خانم خانما من بیشتر از اون که فکر کنی نفوذم زیاده ...

\_ تنها کسانی که میدونن ما بخاطر ماموریت ازدواج کردیم خانواده هامون و عموئه ... پس تو از کجا فهمیدی؟!

کسری \_ فرهاد ...

\_ فرهاد؟!

کسری کمی ازم دور شد و گفت : فرهاد بیا ببینم ...

نگام ناخودآگاه چرخید اطراف ... روی پله ها خشک شد ... نه اینو دیگه باور نمی‌کردم ... فرهاد نباید اینجا باشه ... فرهاد منو دوست داشت ... نباید کاری میکرد من اینجا باشم ... فرهاد خیلی مهربون تر از این حرفاست ... نه غیر ممکنه ...

از پله ها اومد پایین ... کسری رفت طرفشو دستاشو گذاشت پشت کمر فرهاد و آوردش طرف ما ...

کسری \_ جمع زیادی خانوادگی شد نه؟!

ولی من حواسم پیش فرهاد بود ... امکان نداشت ... این یه شباهت بی خود بود ...

به سرش که پایین بود نگاه کردم و گفتم : فرهاد؟!

دستاش مشت شد ... جواب نداد ... صدام رفت بالا ... داشتم داد می‌زدم ...

\_ این بود عشقی که ازش دم میزدی؟! این بود ... لعنتی خیرسرت من کسی بودم که دوسم داشتی ... یعنی

اینقدر پستی ... یعنی اینقدر ... نه اصلا جوابمو بده ... چرا این کارو کردی؟! مگه باهات چیکار کردم لعنتی؟!

فرهادو مثل مهیار میدیدم ... باورم نمیشد باهام اینکارو بکنه ...

یه لحظه این سوال اومد توی ذهنم ... اون از کجا فهمیده منو ایمان بخاطر ماموریت ازدواج کردیم ... حالا

قضیه بچه ها رو میدونست به کنار ... با صدای کسری برگشتم سمتش ...

کسری \_ نمیخواهی بدونی چرا شماها رو آوردیم اینجا؟!

رفت طرف ایمان و گفت : برات مهم نیست چه بلایی می‌خواهیم سر محیا بیاریم؟!

ایمان \_ جراتشو نداری ...

کسری اومد سمتمو بچه رو ازم گرفتم گذاشت بغل فرهاد و موهای منو چنگ زد ... درد توی وجودم پیچید ...

به ایمان نگاه کردم ... خونسرد بود ولی میشد عصبی بودنو از چشاش خوند ...

کسری \_ من یه عاشق بودم ... میتونم بفهمم چه حالی داری ... اگه می‌خواهی ولش کنم بهمون بگو اون

گردنبند کجاست ...

ایمان \_ نمیدونم راجب چی حرف می‌زنید ...

کسری موهامو بیشتر کشید ... بی اراده دستام کشیده شد بالا ... ایمان یه لحظه چشاشو بستو دوباره باز کردو

گفت : نمیدونم راجب چی حرف می‌زنی ...

کسری \_ اون گردنبندی که نیلوفر داده بهت ...

سریع به ایمان نگاه کردم ... اینجا چه خبر بود ...؟!

کسری \_ ما فقط اونو می‌خواهیم ...

\_ نیلوفر مرده ...

کسری اروم گفت : نه عزیزم زنده هستش ...

نگامو به طرف ایمان چرخوندم ... می‌خواستم حرفای کسری رو انکار کنه ...

\_ داره چی میگه ایمان؟!

ایمان \_ تو حرف اینو باور داری یا حرف منو؟!



بی اراده به طرف فرهاد برمیگردم ... میخوام اون حرف یکیشون رو تایید کنه ... نگاشو به نگام میدوزه و زیر لب میگه : بخشید ...

این جواب نگاه من نبود ... دوباره نگاهمو به طرف ایمان برمیگردونم ... کسری داره دستشو باز میکنه؟! ایمان با باز شدن دستش به کسری میگه : ایول پسر داشت میبرید دستمو ...

زانو هام سست شدن ... اینجا چه خبر بود؟! ایمان اومد روبروم و گفت : متاسفم ولی تنها راه آوردن تو بود ... دیگه زانوم تحمل نداشت ... خوردم زمین ... تنها کی که به طرفم خیز برداشت فرهاد بود ... کنارم زانو زدو گفت : خوبی محیا ... ؟

چی میتونستم جوابشو بدم ... همه کسایی که بهشون اعتماد داشتیم بهم نارو زده بودن ... بی اختیار لبخندی زدمو گفتم : یکی یکی نامردا معلوم میشه ... همه ی کسایی که بهشون میتونستم تکیه کنم ... یالا نشون بده ... بعدی کیه؟! بابام؟ مهیار؟ عمو؟ کیه بعدی؟! ...

اشکام جاری شدن ... نمیدونستم چی بگم ... به ایمان نگاه کردم ... تموم حرفام توی نگام بود ... بغضمو فروخوردمو رو به کسری کردم و گفتم : ایمان که از خودتونه ... از من چی میخواهید؟! این جمله رو با بغض گفتم ... با بغضی که همه بودنشو فهمیدن ...

کسری \_ میدونی چرا تورو وارد این بازی کردیم؟! نگاش کردم ... لبخندی زدو گفت : بشین تا بگم ... ولی من نشسته بودم ... قبل از اینکه بگه ... قبل از اینکه بگه شکسته بودم از این نامردی ... آره زیر بار این نامردی باید کمر خم میکردم ولی من نشستم ... کسری شروع کرد به گفتن ماجرا ...

کسری پای راستشو انداخت روی پای چپش و گفت : الان فکر کنم واست سوال پیش اومده که چی شد ... ؟ \_ تنها سوالی که دارم اینه ... چطوری تونستم به کسایی اعتماد کنم که حالا بهم پشت کردن ... صدام داشت از بغض و نفرت میلرزید ... حتی دلم نمیخواست اسمشون رو بیارم ... داشتم فقط به کسری نگاه میکردم ... کسری تنها کسی بود ه از روز اول تظاهر نمیکرد ... باور اینکه کسری اینکارو بکنه برام اسون تر بود ... ولی اون دوتا ...

کسری \_ هرکی ارجب خودش میگه ... و ارتباطش واسه اینکه تورو آورده اینجا ... اول از همه شوهر عزیزت ...

و به ایمان اشاره کرد ... همونجور مونده بودم ... برنگشتم طرفش ... سخت بود واسم ...

ایمان \_ شاید از اولش باید شروع کنم ... منو ایمان ...

سرم چرخید طرفش ... لبخندی زدو گفت : آره درست شنیدی ... منو ایمان ... من پویانم ...

یه لبخند اومد گوشه لبم ... خوشحال بودم از اینکه ایمانی وجود نداشت اینجا ...

پویان \_ منو ایمان کنار ساحل بازی میکردیم که من رفتم توی اب و غرق شدم ... تا اینجا شو شنیدی ولی

بقیه شو گوش بده ... منو یکی پیدا کرد ... یه مرد و زن میانسال ... دوتا بچه داشتن الناز و امیر ...

نگاهم کشیده شد طرف امیر ... سرش پایین بود ... دوباره به پویان نگاه کردم ...

پویان \_ آره همین امیری که اینجاست ... پیششون زندگی کردم ... منو با امیر فرستادن خارج ... همونجا بود که با هزار جور بدبختی رفتیم توی سی ای ای ... شاید باورت نشه ولی هزار جور آزمایشو تحقیقات انجام

دادن ... آخرشم مارو کردن یکی از افرادی که اصلا نمیتونست توی یه چیزی فضولی کنه ... همونم خوب بود ...

یهو از دهنم پرید : چرا برنگشتی خونتون؟! پیش خونواده ات؟!  
لبخند محزونی زدو گفت : بر اثر ضربه ای که به سرم خورده بود فراموشی کوتاه مدت گرفته بودم ... ولی یه هفته قبل همه چی یادم اومد اونم با دیدن ایمان و مامان و یه دختری که پیششون بود ...  
داشت الهه رو میگفت ...  
\_ خواهرت الهه ...

سرشو انداخت پایین ... نگاهم کشیده شد طرف مهسان که بغل فرهاد بود ... بچه ام کلا تعطیل بود ... بمبم منفجر میشد حالیش نمیشد ... با صدای پویان برگشتم سمتش ...

پویان \_ مارو به عنوان محافظ یه زن حامله گذاشتن ... ما هم که ذوق زده ... اولین کار مهم مون بود ... ازش مثل چشمامون مراقبت میکردیم ... یه شب که جلوی خونه اش بودیم مادوتا رو بیهوش کردن ... وقتی به هوش اومدیم توی تاسیسات بودیم ... توی همون سازمانی که زنای حامله رو میدزدین ... مارو برده بودن اونجا ولی بعدش توضیح دادن که میخواستن کسی از موضوع خبر دار نشه بخاطر همین به ما نگفتن ... خلاصه ما رفتیم توی اون سازمان ... سازمانی که توی فرانسه بود ... بعد از یه مدت مارو فرستادن ایران ... با همون شهاب ... بعد از یه مدت من از اون سازمان اومدم بیرون ... شده بودم کسی که تحقیقات میکرد یه جاسوسو کجا جا بدیم ...

حرفش نیمه کاره موند ... با صدای شکستن چیزی همه ساکت شدن ... ولی صدای گریه ی مهسان پیچید اونجا ... سریع رفتم طرفشو بغلش کردم ...  
\_ شما محاصره شدید هرچه سریعتر خودتونو تسلیم کنید ...  
وای خدا عاشق این جمله بودم ...

کسری با عصبانیت فریاد زد : باید یه راهی برای فرار پیدا کنیم ... امیر اون دوتا رو ببر ... نباید بزاریم دستشون بهشون برسه ... من با اونا کار دارم ... از راه زیری برید ...  
امیر اومد طرف منو بازومو گرفت توی دستش و کشید یه طرف دیگه ... از پله ها پایین رفتیم ... گوشه اتاق یه دریچه مربعی رو باز کرد و گفت : برو پایین اونجا جات امنه ...  
هنگ کردم ... این چی میگفت ... هلم دادو گفت : برو دیگه ...  
بی اختیار رفتم پایین ... دریچه رو بست و شنیدم که قفلش کرد ... همه جا تاریک بود ... مهسانو به خودم فشردم ...  
\_ بابا میاد دنبالمون ... گریه نکنیا ...

ولی بغض گلوی خودمو بیشتر گرفته بود ... حتی نفهمیدم پویان چجوری اومده ... کسری چطوری ... فرهاد چی ... ایمان کجاست ... یه لحظه ... همون زخمی که توی ابروی ایمان بود پویانم اونو داشت ... یعنی شوهر من پویان بود؟! یعنی ایمانی وجود نداره و همش پویانه ...?  
نمیدونم چقدر گذشته بود که صداها قطع شدن ... یعنی چی شده ... صدای امیرو شنیدم : بردمش توی همون اتاق ... دریچه رو قفل کردم ... بگیر کلیدو ...

وای نه ... شکست خورده بودن ... صدای باز شدن قفل ... صدای گریه من ... دریچه رو باز کرد ... پویان بود ...

پویان \_ عزیزم بیا ... همه چی تموم شد ...

سرمو به شدت تکون دادم ... دهنم باز نمیشد چیزی بگم ... یه قدم اومد پایین تر و گفت : خودمم ... ایمانم ... باورم نمیشد ... بازم داشتن دروغ میگفتن ... اومد نزدیکم ... خودم کشیدم عقب و داد زدم : تروخدا ولیم کن ... گریه ام شدت گرفت ... منو گرفت توی بغلش ... همون عطر بود ... یعنی اینهمه مدت من با پویان بودم؟! منو برد بالا ... نشوند منو روی یه صندلی و گفت : تموم شد همه چی ... برمیگردیم خونه ... ناخودآگاه نگام چرخید طرف امیر ... توی دستش یه لیوان پر از آب بود ... لیوانو پس زدمو بلند شدم ... از در اومدم بیرون ... با دیدن مامورینی که اونجا بودن خشکم زد ... عمو داشت با فرهاد حرف میزد ... نشستم روی زمین و داد زدم : تروخدا یکی بگه اینجا چه خبره ...!؟

عمو با لبخند اومد طرفمو گفت : تموم شد ... محیا تموم شد ...

\_ پس این سه تا ...!؟

عمو \_ معرفی میکنم ... سرگرد ایمان مودت ... سرگرد شاهرخ محتشم و سروان فرهاد نظری ... دیگه بخدا جا نداشت تعجب کنم ... هنگ کرده بودم به معنای کامل ... ایمان یا نمیدونم پویان اومد طرفمو کمک کرد بلند شم ...

ایمان \_ سرهنگ ما بریم!؟

سرهنگ \_ آره برید ...

و رو به فرها امیر یا شاهرخ کرد و گفت : خسته نباشید ...

ایمان منو اروم برد بیرون از ساختمون ... سوار یکی از ماشینا شدیم ... مهسانو ازم گرفتو گذاشت صندلی عقب ... سوار که شد گفتم : تروخدا تو پویانی یا ایمان!؟

صدای خنده اش بلند شد ... دستشو دورم حلقه کردو به خودش چسبوند منو ...

ایمان \_ واقعا که خنگی ...

با حرص خودمو ازش جدا کردم و گفتم : به من چه ... توی ند ساعت هزار جور حرف الکی شنیدم ...

ایمان \_ وای محیا باورت همیشه موقعی که داشتم اون شجره نامه الکی رو میگفتم مخم سوت کشید ... شانس اوردم زودتر رسیدن ... دیگه نمیدونستم چی از خودم دربیارم ...

نگاش کردم ... ماشینو روشن کرد ...

\_ من یه لحظه فکر کردم با پویان ازدواج کردم ... جان من تو ایمانی؟! اصلا من با ایمان ازدواج کردم ...؟

خودشو کنترل میکرد نخنده ... با لحنی که خنده توش موج میزد گفت : پویانی وجود نداره ... بریم خونه همه چیو میگم ...

\_ میگی همه شو؟! بدون سانسورا ...

یه لحظه برگشت طرفمو با چشای گرد شده گفت : مگه چیکار کردم که سانسورش کنم!؟

\_ نمیدونم شاید یه کاری کرده باشی نخواستی بگی ...

ایمان \_ باشه بدون سانسور میگم ... تو بخواب ... رسیدیم خبرت میکنم ...

\_ خوابم نمیبیره ... منتظرم همه حرفاتو بشنوم ...

ایمان \_ تو خونه ... دارم میمیرم از خستگی ... شاهرخ نامرد چنان منو زده که هنوز بدنم دردمیکنه ...  
 خنده ام گرفت ... ولی یهو برگشتم سمتش و گفتم : واقعا امیر باهاتونه؟!  
 ایمان \_ امیر نه شاهرخ ... آره ... یه پلیسه ...  
 \_ پس اون رفتاراش با من ...؟!  
 ایمان \_ همه شو توضیح میدم ...  
 \_ وای ایمان دارم میمرم بگو دیگه ...  
 ایمان \_ زورم زیاده نمیگم ...  
 \_ نشونت میدم ... زورت زیاده نه؟!  
 صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدمو چشامو بستم ... با اینکه خوابم نمیبرد ولی چشامو همچنان بسته نگه  
 داشتم ...  
 با احساس اینکه چیزی روی صورتم کشیده میشه چشامو باز کردم ... اولین چیزی که دیدم صورت ایمان بود  
 که در چند سانتی صورتم قرار داشت ...  
 ایمان \_ بمیرم که اصلا نمیخواستی بخوابی ...  
 \_ خب خوابم برد دیگه ...  
 لبخند قشنگی زدو لبامو بوسید و گفت : بلند شو بریم داخل ...  
 خودشم مهسانو برداشت و رفتیم داخل ... با باز شدن در و دیدن اونهمه جمعیت خشکمون زد ... یهو محسنو  
 دیدم که داد زد : محیا ...  
 اومد طرفمو پرید بغلم ... بوسیدمش و نگاهی به بقیه کردم ... همه بودن ... وای خدا چی شده؟! مهیار به  
 چهره عصبانی اومد سمتمون و داد زد : معلومه کدوم گوری بودید؟!  
 برعکس من که داشتم از ترس سخته میکردم ایمان با خونسردی گفت : توضیح میدیم ...  
 خلاصه معلوم شد اونهمه آدم بخاطر غیبت ما اونجا بودن ... از همه شون عذر خواهی کردیم ... همه شون  
 حدود یه ساعت مارو توی بغلشون نگه میداشتن و گریه میکردن ... وای خدا چه عزیز شده بودیم ...

هرکی از یه طرف حالمونو میپرسید ... ولی هیچکی نمیپرسید کجا بودیم ... انگار با دیدن قیافه ایمان همه  
 چیو فهمیده بودن ... ایمان مهسانو داد دست الهه ...  
 الهه \_ من مراقبشم شما برید استراحت کنید ...  
 ایمان انگار منتظر همین حرفشون بود ... دست منو گرفت و با گفتن شب بخیر منو کشید طرف پله ها ... حتی  
 فرصت نکردم چیزی بگم ....  
 \_ ایمان به کل ابرومو بردی ...  
 دستشو حلقه کرد دور بازوم و گفت : چرا؟!  
 \_ چرا!!!! خجالت نکشیدی جلوی اونهمه ادم منو کشیدی آوردی بالا ... ؟  
 در اتاقو بست و بهش تکیه دادو گفت : چرا خجالت بکشم؟!  
 نشستم روی تخت و گفتم : خب حالا تعریف کن ....  
 در حالی که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت : چیو!؟

با حرص گفتم : ایمانننننننن ...  
نشست کنارمو گفت : جانم ؟!  
\_ قرار بود همه چیو بگی ...  
ایمان \_ دارم میمیرم از خستگی ... بزار بعدا ...  
\_ مگه نمیری بیمارستان ؟  
پیرهنشو دراوردو دراز کشید و گفت : نه ... یکم بخوابم خوب میشم ...  
\_ حداقل بلند شو برو دوش بگیر کل بدنت خونیه ...  
ایمان \_ تروخدا بیخیال شو ... خسته ام ...  
\_ باشه شب بخیر ...  
خواستم از تخت بیام پایین که دستمو کشید که افتادم روش ...  
\_ چرا اینجوری میکنی ؟  
دستشو حلقه کرد دورم ... همونجور که روش بودم به چهره اش چشم دوختم ...  
ایمان \_ من تنها خوابم نمیبیره ... توهم بخواب ...  
\_ باشه ولم کن ...  
کمی حلقه دستشو شل تر کرد ... خودمو تکون دادم و کنارش دراز کشیدم ... منو کمی به خودش فشرد و  
آروم گفت : هنوزم باید ازم فرار کنی ؟  
\_ واقعا امیر از خودتونه ؟!  
صدای خنده اش بلند شد ... خودمم خنده ام گرفت ... بحثو عوض کردم ناجور ... منو محکمتر گرفت توی  
بغلش و موهامو بوسید و گفت : عاشق همین غرورتم ... خودمم بکشم تو یه بارم نمیگی حسست به من چیه ...  
\_ پ ن پ میخوای به همین راحتی بگم ؟!  
منو کشید بالا ... تقریبا روش قرار گرفتم ... میخواستم تکون بخورم که پاهاشو دور پام قفل کرد ... دستامو  
گذاشتم اطراف صورتش تا تکیه گاهم باشه ...  
ایمان \_ میدونم سخته ولی چرا نمیگی ... نگا من که خیلی دوستت دارم ...  
خنده ام گرفته بود ...  
\_ به این راحتیا خر نمیشم ...  
سرشو بلند کردو آورد نزدیک صورتتم ... تا خواست حرف بزنه گفتم : نکنه میخوای بیوسیم ؟!  
ایمان \_ آره ...  
میخواست منفجر بشه از خنده ...  
\_ گوشه لب خونیه ... بعدشم تا اطلاع ثانوی حق بغل کردن منم نداری !  
با تعجب و بهت گفت : چرا ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
\_ چونکه زیرا .... بابا با این ریختت آدم وحشت میکنه ازت ... نگا زده بچه مو چیکار کرده ... مگه من نبینمش  
....  
سریع لیمو بوسید ... قبل از اینکه من اعتراض کنم گفت : دیگه بوست نمیکنم قول میدم ...  
لبخندی زدمو کنارش دراز کشیدم ... از پشت بغلم کرد ... ایندفعه هیچکدوم هیچی نگفتیم ... چشممو بستم و  
خودمو به آرامشی سپردم که در کنار ایمان پیدا کرده بودم ...

چشامو باز کردم ... ایمان کنارم نبود ... نشستم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... همونجور که دستام بالا بود چشمم افتاد به ایمان که کنار در ایستاده بود و نگام میکرد ... رفته بود حموم ... لبخندی زدمو گفتم : عافیت

....

اومد طرفمو گفت : ممنون ... من موندم من خوابم میومد یا تو ... بیشتر از من خوابیدیا ...

نشست روی تخت ... پهو یادم اومد ...

\_ اینم از خواب ... حالا تعریف کن ...

دستشو کمی تکون دادو گفت : نامرد چجوری هم زده ... فکر کنم شصت راستم در رفته ...

با حرص گفتم : نگا بهونه نیارا ... الا بگی قلمم از کار افتاده من حرفتو باور نمیکنم ...

ایمان \_ تو چرا فکر میکنی نمیخوام بهت بگم !؟

\_ خب نمیخوای بگی دیگه ... کو بینم انگشتتو ...

انگشتشو چنان گرفتم که دستشو عقب کشیدو با اخم گفت : یکم یواش تر هیچی نمیشه ...

فکر میکردم الکی میگه ولی واقعا در رفته بود ... بلند شدمو گفتم : بلند شو بریم درمونگاه جا بندازن ...

ایمان \_ ول کن ... الهه بلده بیدار شه جا میندازه ...

جلوش استادمو گفتم : دکتر بهتر میندازه جاش ... بلند شو ...

و دستشو گرفتم بلند ش کردم ... چون ماتنومو درنیوورده بودم سریع رفتیم بیرون ... نشستم پشت رل و

ماشینو روشن کردم ...

ایمان \_ ساعت چهار صبح بریم کجا ؟

\_ میریم ... چکت میکنن برمگیردیم ...

ایمان \_ باشه ... خب حالا از کجا شروع کنم ؟

پهو با ذوق گفتم : ایول بگو ...

ایمان با خنده گفت : خرج داره ...

دنده رو عوض کردم گفتم : باج باید بدم !؟

ایمان \_ چون دختر خوبی هستی میگم ... البته یه چیزی هرچی من گفتم ... هرچی شنیدی راجب من ...

راجب رامبد ... راجب نیلوفر ... راجب اون بچه همه رو بریز بیرون ... همه رفتارایی که داشتیم رو همینطور ...

ناخوداگاه پام چسبید روی ترمز ... با مخ رفتیم توی شیشه ... ولی من همه حواسم پیش اون حرفش بود ...

ایمان \_ دختر چته تو؟! داغون ...

حرفشو قطع کردم

\_ یعنی چی ؟ همه چیزتا الان دروغ بوده .....

ایمان \_ نه همه اش ...

نگاش کردم ...

ایمان \_ الان همه چیو میگم ... فقط زود قضاوت نکن ...

دیگه هیچی نگفتم و منتظر بودم تا بینم چی میخواد بگه ... ماشینو روشن کردم راه افتادم ...

ایمان \_ منو شاهرخ و رامبد روی به پرونده کار میکردیم ... پرونده مربوط به شهاب ... چیز زیادی ازش نمیدونستیم ... اومده بود ایران ... بعد از سی سال ... بعد از آخرین باری که از ایران بیرونش کرده بودن دیگه نیومده بود ... شایدم به صورت غیر قانونی اومده بود ما نمیدونستیم ... فقط اینو میدونستیم بخاطر سوقصد به جان رییس جمهور اون موقع میخواستن اعدامش کنن که طناب پاره میشه و ولش میکنن ...  
\_ به همین راحتی!؟

ایمان \_ نپر وسطش دیگه ... نمیدونم چرا ولش کرده بودن ... خلاصه ما سه نفر میخواستیم روش کار کنیم ... امیر جزو مامور مخفی ها بود ... فرستادیمش وسط ... فرستادیمش تا خودشو به شهاب نزدیک کنه ...  
نگام کردو گفت : داستان نیلوفرو که بهت گفتم کجا باهاش آشنا شدم ...  
\_ آره ...

ایمان \_ من نیلوفرو بردم بیمارستان ... واقعا حالم بد بود ... اونموقع ها یه میگرن داشتم که اگه میگرفت دیگه جایی رو نمیدیم ... یعنی اینقدر سر دردم شدت پیدا میکرد که مجبور بودم چشممو ببندمو سرمو بگیرم بین دستام ... نمیدونستم باید با نیلوفر چیکار کنم ... زنگ زدم به رامبد تا اون بیاد یه کاری بکنه ... خیلی حالم بد بود ... رامبد اومد ... بیچاره نمیدونست به من برسه یا به نیلوفر ... منو بستری کردن ... ولی نمیخواستم بمونم توی بیمارستان ... موقعی که رامبد پیش نیلوفر بود از بیمارستان زدم بیرون ... چون میدونستم رامبد نمیداره برم تنها راهم بیخبر فرار کردن بود ... خلاصه چند روزی گذشت ... نیلوفر دوسه بار به رامبد زنگ زده بود ... اذیتش میکردمو میگفتم دیگه داری آدم میشی به دخترا اهمیت میدی ... ولی اون فقط لبخند میزد ... هیچ توضیحی بهم نمیداد ... یه ماهی گذشته بود که یه روز رامبد بهم گفت ... تموم چیزایی که میدونست ...  
رامبد \_ نیلوفر پیش خونواده ای زندگی میکرد که ادعا میکردن خونواده شه ... ولی نیلوفر اصلا با اون خونواده مذهبی جور نبود ... دوسه بار باهاش حرف زدم ... دعوتش کردم بیرون ... نمیدونم چرا ولی جلوی این دختر داشتم و میدادم ... همیشه از خونواده اش بد میگفتم ... نمیدونم چرا ...

رامبد به نیلوفر علاقه پیدا کرده بود ... نمیدونم چجوری بازم به زنا اعتماد میکرد ... ولی نیلوفر داشت به طرف من میومد ... شماره مو فکر کنم از توی موبایل رامبد کش رفته بود ... بهم زنگ میزد ... میدیدم رامبد داره بهش علاقه پیدا میکنه ... دلم میخواست نیلوفرو از خودم جدا کنم ... داشت به من نزدیک میشد و این خوب نبود ...

مامان اینا رفتن مشهد ... باید با نیلوفر حرف میزد ... تنها جایی که رامبد مارو نمیدید باهم خونه مون بود ... بهش گفتم بیاد خونمون ... اونم از خداخواسته قبول کرد ... اومد خونمون ... سر بحثو باز کردم ... بهش گفتم که رامبد دوستش داره ... بهش گفتم که بهش خیانت نکنه ... بهش گفتم که رامبد یه بار با خیانت زنش نابود شده ... بهش گفتم که دوباره داغونش نکنه ... ولی اون لعنتی دراومد گفت : من برای این به رامبد نزدیک شدم که به تو برسم ...

صداش داشت از بغض میلرزید ... سرشو برگردوند طرف شیشه و با صدایی که میلرزید گفت : داغون شدم ... خیلی واسم سخت بود ... یکی دیگه داشت رامبدو نابود میکرد ... حالم از هرچی جنس مونث بود بهم میخورده ... بیرونش کردم ... باید قبل از اینکه اتفاقی بینشون بیفته از هم جداشون میکردم ... اون شب اصلا خوابم نبرد ... صبح فردا بهم خبر دادن زن عموم فوت کرده ... مجبور بودم برم مشهد ... دوروز بعدش برگشتم ولی با شنیدن حرفای رامبد همه ی زندگیم آوار شد روی سرم ... کار از کار گذشته بود ... با دیدن خوشحالی رامبد دهنم بسته شد ... شاید دلم نمیخواست همون خوشحالی لحظه ایشو بهم بزنم شایدم فکر میکردم نیلوفر آدم





که نفهمیدم چجوری گذشت ... حس عذاب وجدان ولم نمیکرد ... باورت میشه زن اولشم بخاطر من بود که به رامبد خیانت کرد ...

نگاش کردم ... دستاشو مشت کرده بود ... داشت عذاب میکشید و اینو خوب میدونستم ... آروم گفتم : اگه نمیخواهی بگی مجبور نیستی ...

بدون اینکه نگاه کنه گفت : نه باید به جوری خالی شم ... خیلی وقت پیش باید اینا رو میگفتم ...  
یه لحظه نگام کردو دوباره به روبرو چشم دوختو گفت : چندتا عکس از شاهرخ به دستمون رسید ... من شدیداً رو اونا کار میکردم ... رو تک تک افرادی که توی عکس بودن ... ولی یکیش بیشتر اهمیت داشت ... عکس شهاب و کسری ... واسه کسری پیا گذاشتم ... خودمم مراقب بودم ... توی هر خونه ای که میرفت یا با هرکسی حرف میزد دنبال اون طرفم میرفتیم ... سرم خیلی شلوغ بود ... بیشتر اوقات توی دفتر بودم ... وحید شوهر خاله مریم هم مراقب بود که نیلوفر نره طرف خونه مون ... ولی یه روز با کولی بازی ای کولی راه انداخته بود وحید مجبور شده بود بیرتش داخل ولی رامبد دیده بودتش ... همه چی یادش اومده بود ... موقعی به من زنگ زدن که رامبد سوییچ ماشین وحیدو برداشته بوده و زده بوده بیرون ... داشتم دیوونه میشدم ... نمیدونستم کجاست ... فقط میدونستم نیلوفر همراشه ... زنگ زد به گوشی نیلوفر ... دکمه رو زد ولی جواب نداد ... صدای رامبدو میشنیدم ...

رامبد \_ چرا باهام اینکارو کردی مگه چی واست کم گذاشتم ...

نیلوفر \_ هیچی ولی من یکی دیگه رو دوست دارم ... اونم منو دوست داره ...

صدای عصبی رامبدو شنیدم : کی؟! حتما اون پسره که باهاش قرار گذاشتی ... ؟

نیلوفر \_ نه ... ایمان مودت ... دوست عزیزت ...

نشستم روی زمین ... واسم سخت بود که باور کنم نیلوفر این کارو باهام کنه ... گوشی قطع شد ... خودمو رسوندم به خونه ... میدونستم میاد خونه تا ببینه نیلوفر راست میگه یا نه ... حدسم درست بود ... اومدن خونه ... رامبد نیلوفرو پرت کرد جلوی پام و اومد روبروم ایستادو گفت : این بود برادری که ازش دم میزدی؟! دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم : رامبد به علی این داره دروغ میگه ...

دستمو پس زدو یقه مو گرفتمو منو چسبوند به ستون و گفت : اون داره دروغ میگه یا نه ... تو از کجا میدونی من راجب چی میخوام حرف بزنم ...؟!

واقعا نمیدونستم باید چی بگم ... وحید اونو از من جدا کرد ... رفتم جلو و گفتم : آره من چیزی ندارم اثبات کنم ولی این زنیکه ... داره دروغ میگه ...

خودشو از توی دستای وحید بیرون آورد و گفت : به جان مادرت قسم که برام عزیزترین کسه ... اگه دروغ بگی ... من میدونم تو ...

و قبل از اینکه بمونه ما چیزی بگیریم دست نیلوفرو کشید و از خونه رفتن بیرون ... مونده بودم توی دوراهی ... ولی نباید میرفتم دنبالش ... هیچی به بقیه نگفتم ... از خونه زدم بیرون ... یادم نیست چقدر گذشته بود که بهم زنگ زدن و گفتن برم بیمارستان ... رفتم ... ولی اینبار با جنازه رامبد روبرو شدم ...

نگاش کردم ... یه قطره اشک از چشماش ریخت روی گونه اش ... نگاهمو دزدیدم ... نه مرد نباید گریه کنه ... بقیه مردا اره ولی ایمان نباید گریه کنه ... دلم نمیخواست فکر کنم تکیه گاهم شکسته ... نشست روی زمین ... رو به خورشید ... نشستم کنارش ... اشکشو با پشت دست پاک کردو گفت : دفتر زندگی رامبد بسته شد ... حالا برم سراغ کی!؟

\_ تو باید کلتشو بگی ... چرا تیکه تیکه میگی؟!  
 ایمان \_ خب یادم نیست که همه شو ... هرچی یادم میاد از اون طرف میگم ...  
 \_ خب ... خودمو خودت آخر از همه ... الان کسری رو بگو ...  
 ایمان \_ خیلی مشتاقی بدونی؟!  
 نگاهش کردم ... حرصم گرفته بود ... نکنه حرفای کسری رو باور کرده ...؟! آروم گفتم : حرفای کسری رو باور کردی؟  
 نگام کردو گفت : راجب چی؟  
 \_ راجب من و خودش ... که من دوشش داشتم ...  
 دستشو دورم حلقه کردو گفت : مهم الانه که منو دوست داری ...  
 \_ یکم واسه خودت نوشابه باز کن ... من کی گفتم ترودوست دارم ...؟  
 ایمان نگام کردو گفت : نکنه نداری؟!  
 \_ دیگه دیگه ... مهم الانه ...  
 سرمو برگردوند طرف خودشو گفت : داری؟  
 با لبخند گفتم : چی دارم؟!  
 ایمان \_ منو دوست داری؟  
 عین بچه کوچولوهای که میخواستن اذیت کنن سرمو تکون دادمو گفتم : یکم ...  
 رنگ نگاهش عوض شد ... نفس عمیقی کشیدو گفت : همونم خوبه ... اما مهم اینه که مال منی ...  
 دیگه هیچی نگفتم ... آره مهم این بود ... دستشو دور شونه هام حلقه کردو گفت : خب کسری ...

اونموقع که رامبد کسری و نیلوفرو دیده بود نمیشناختمش ... ولی وقتی اون عکسا رسید دستم ... رامبد دیده بودتشون ... میگفت این همون پسریه که با اون دختره میبینم ... شک کردم ... از نیلوفر پرسیدم ... اولش جواب نداد ولی بعدش گفت اسمش کسری کرامته ... بخاطر همین روش حساس تر شده بودم ... دیگه خودم میرفتم کشیک ... دو سه بار با یه دختری دیدمش ... که بعدها فهمیدم همون بیتائه ... اومدم اداره .. با سرهنگ کار داشتم ... دیدمت که داشتی با سرهنگ حرف میزدی ... اسمتو خوندم ... محیا کرامت ... اولش فکر کردم وجه تشابه ولی بعدش تعقیبت کردم ... رفتی توی خونه ای که چند باری دیده بودم برادر کسری رفته توش ... فهمیدم دختر عموشی ... خوب وسیله ای بودی ... هم همکارمون بودی هم جز نزدیکترینای کسری ... رامبد که رفته بود ... شاهرخم که گیر اونجا بود ... مجبور بودم خودم یه کاری کنم ... بی هیچ دلیلی میخواستم ترو وارد بازی کنم ...

\_ به مخت بعضی مواقع شک میکنم ... آخه دلت اومد دختر به این عزیزی رو بندازی توی هچل؟  
 خنده اش گرفت ... منو نشوند روی پاش و گفت : آره دلم اومد ... اگه دلم باهام راه نمیومد که الان این دختر عزیزو داشتم ...

\_ نه خداییش تو توی ماموریتات یکم فکرم میکردی؟!  
 ایمان \_ پ ن پ ... میدونی اصلا چرا هیچیو بهت نمیگفتم؟! چون با همین بی فکری هات میزدی خراب میکردی!  
 با حرص گفتم : من بی فکرم؟!

ایمان \_ داشتم تعریف میکردم ...

\_ نخیر بگو ببینم ... بشکنه این دست که نمک نداره ... اگه از اول میگفتید ماجرا چیه منم کمک میکردم ...

ایمان \_ بخدا یادم رفت میخواستم چی بگم ...

دستامو توی سینه ام قفل کردم گفتم : منو وارد بازی میخواستی بکنی ...

ایمان \_ یکی رو گذاشتم واسه کسری ... اومدم دنبال تو ... همه جا باتو بودم ... حتی موقعی که رفتی بوشهر ... همون سالی که فرهاد بهت گفته دوستت داره ... کی بود؟! ...

\_ نمیدونم چند سال پیش ولی عید فطر بود ...

ایمان \_ آره ... من اومدم بوشهر ... از اونجایی ها کمک گرفتم ... یکیشون فرهاد بود ... وقتی اسمتو گفتم ازم دلیل کارمو پرسید ... یه سری چیزا رو گفتم ... اونم گفت که پسر خاله مادرته ... بهم قول همکاری داد ولی نگفتم واسه چی میخواوم ترو زیر نظر داشته باشم ... روت غیرت داشت ... معلوم بود بهت حسی داره ... ولی بعد از یه مدت بهم گفت که کمک میکنه ... بهش جواب منفی داده بودی ... میگفت هرکاری میکنم که زندگیش خوب باشه ... با کسی که دوشش داره زندگی کنه ... گفت فقط میخواود از تو محافظت کنه ... افتادیم توی کار ... شاهرخ رو دیدیم ... همه اجزای سازمانو فهمیده بودیم ... میدونستیم میخواون چیکار کنن ... کسری حتی از شهابم بیشتر امرونی میکرد ... کله گنده شون بود ... یه مدت منم رفتم توی سازمان با شناسنامه پویان ... با هویت پویان ... یه مدتی اونجا بودم ولی سخت بود توی کاراشون سرک کشیدن ... بیشتر با مازیار بودم ... خداییش جوون خوبی بود ... ولی مونده بودم چرا داره بهشون کمک میکنه ... کسری رو اونجا دیده بودم چند باری ... منو کرده بودن مسئول آوردن خانمای حامله ... اومدم بیرون ... به فرهاد گفتم که باید یه جوروی تورو ببرم توی اون سازمان ... باهام مخالفت کرد شدیدا ... داشتم دنبال راهی میگشتم که ترو ببرم توی اون سازمان ... اون چند روزه الهه اشته یه رمان میخوند ... همخونه ... یه بار که داشت با ذوق واسه مریم تعریف میکرد شنیدم ... رفتم توی فکر ... به ازدواج مصحتی فکر کردم ولی نه هر ازدواجی ... به سرهنگ گفتم ... باورت نمیشه ... با عصبانیتی که ازش ندیده بودم بهم جواب داد ... گفت نه ... گفت اون مثل دخترمه ... گفتم سرهنگ اگه این کارو نکنیم کسری با کاراش کل این کشورو نابود میکنه ... یه نفر قربانی بشه بهتر از .. نداشت ادامه بدم منو کوبوند به دیوار و داد زد که اینو از مخت بیرون کن ... دیگه حساب کار اومد دستم ولی نمیدونستم چیکار کنم ... من به کمکت احتیاج داشتم ... کسایی که داشتم فرهادو سرهنگ بودن که اونام به سختی مخالفت میکردن ... ولی ند روز بعدش سرهنگ بهم زنگ زدو گفت که فرستادمش خونت ... ولی حرف حرف خودش به منم سریع یه دستی به خونه کشیدم و منتظر شدم تو بیای ...

وقتی درو باز کردم بیای داخل ... فکر میکردم توهم دختری دیگه ... موضوعو بهت گفتم ... گفتم به درک هرچی میخواود فکر کنه ولی وقتی از خونه زدی بیرون عذاب وجدان پیدا کردم ... مگه تو چه گناهی کرده بودی ... توهم میخواستی مثل تموم دخترا با عشق ازدواج کنی ولی وقتی قبول کردی شوکه شدم ... با اینکه نشون ندادم ولی واقعا شوکه شدم ... قبول کرده بودی ... توی خواستگاری یا بقیه مراسمات قبل از عروسی فکر میکردم مثل نیلوفری ... یکی همجنس اون دونفری که توی زندگی رامبد بودن ... اعتراف میکنم جلوی آرایشگاه با دیدنت شوکه شدم ... واقعا حالا میفهمیدم چطوری جلوی زیبایی اونا رامبد خودشو میباخت ... به کل خودمو باختم ... خودمو باختم به اون چشات ... توی ماشین به خودم لعنت میفرستادم ... چرا حتی نگاه کردم ... هرچی خودمو نگه میداشتم اخم کنم ولی نمیتونستم ... نقش بازی کردنو بهانه کرده بودم و

میخندیدم ... واسه رفتن به خونه ... توی ماشین خوابت برد ... رسیدیم خونه ... اولش نشستم فقط نجات میکردم ... ترو گرفتم بغلم و بردم داخل ... موقعی که گذاشتمت روی تخت چهره نیلوفر اومد توی ذهنم ... خیانتو من توی زیبایی میدیدم ... فکر میکردم هرکی زیباتر باشه خیانت کارتره ... تو از نیلوفر قشنگ تر بودی ... فکر میکردم توهم میتونی خیانت کنی ... فراموش کرده بودم خودمون فقط به خاطر ماموریت باهم ازدواج کردیم ... فکر میکردم میخوایم تا آخرش باهم باشیم ... ولی تو همش اونو توی سرم میزدی ... ما بخاطر ماموریت باهمیم ... نمیخواستیم جلوت کم بیارم ... منم لجتو درمیوردم ... موقعی که میخواستیم بریم سازمان ... میخواستیم منصرف شم ... یه جورایی نمیخواستیم توی خطر بندازیمت ... موقعی که فهمیدم حمله ای داشتیم به خودم لعنت میفرستادم ... داشتیم بچه مو میفرستادم توی خطر ...

\_ حالا منم نه ... بچه ام ...

خنده اش گرفت ...

ایمان \_ تو نپری وسط حرف من میمیری؟! آره داشتیم بچه مو میفرستادم ... توهم بهش وصل بودی دیگه ... اخمامو کشیدم توی هم ... ای بچه پررو ...

ایمان \_ پریدی وسط حرفم نپیدی ...

دیگه هیچی نگفتم اونم ادامه داد: رفتیم ... داشت درست پیش میرفت ... تو کسری رو ندیدی ... ولی امیر اومد وسط بازی ... با اینکه میدونستم شاهرخ کسی نیست که بهت نظر داشته باشه ولی وقتی میرفتی توی اتاقش اعصابم خورد میشد ... اون موقع هم که توی دستشویی با عصبانیت ازت میپرسیدم فکر میکردم بهم خیانت میکنی ... امیرو به من مقدم میدونی ... داشتیم خوب پیش میرفتیم ... میخواستیم با یه نقشه ترو بیاریم وسط بازی ... که جور شد ... میخواستن بفرستتون امریکا ... امیر بهشون دستور داد ... نمیدونم این پسر چیکار کرده بود .. از شهام بیشتر حرفش اهمیت داشت ... میخواستیم یه جوری فراریم بدم ... باورت همیشه سر اون قضیه چقدر خودمو لعنت کردم ... که چرا بهت نگفتم ... ولی ترو بدون آگاهی از چیزی فرستادیم اون وسط ... باید تا آخرشم اینجوری میشد ... به بچه ها خبر دادم ... حمله کردن به سازمان ... شاهرخ طبق نقشه فرار تونست بکنه ... عکس تو رو نشون کسری داده بود ... گفته بود تو با ایمان مودت ازدواج کردی ایمان میشه دوست صمیمی رامبد شوهر نیلوفر ... عکس منم نشون داده بودن ... با یه داستان الکی ... من پویان بودم ... هرکاری کرد نتونست ثابت کنه من ایمانم ... من واسه اونا پویان بودمو واسه تو ایمان ... ایمانی که ازش بدت میومد ...

\_ نیلوفر چرا ارزش داشت؟

ایمان \_ دست نیلوفر یه میکرو چیپ بود ... اطلاعات سازمان توش بود ... نمیدونستم چجوری به دستش آورده بود ولی اونو گذاشته بود توی یه گردنبند ... همیشه گردنش بود ... بعد از مرگش وسایلشو دادن دستم ... گردنبند از دستم افتاد باز شد ... با دیدن اون چیپ فهمیدم چی شده ... گردنبند برداشتم ... رامبدم آوردم خونه ... میذارم ادامه شو بدم!؟

سرمو تکون دادم ... لبخندی زدو ادامه داد: برگشتم ... از اونا جدا شدم به اسم پویان واسه اینکه ترو بیرم تحویل کسری بدم ... نمیدونم چرا میخواستت ... اولین جایی که اومدم خونه شما بود ... دلم واست تنگ شده بود ... به خودم اعتراف کردم که دلم واست تنگ شده بود ... ولی تو اون برخوردو باهام کردی ... فهمیدم عمرا بتونم نگهت دارم ... مامانم همیشه میگفت یه مادر حاضره واسه بچه اش از زندگی خودش بگذره ... میخواستیمت واسه ماموریت ولی بیشتر دلم نمیخواست از دستت بدم ... اولاش باهات لج کردم که اجازه نمیدم

بچه ها دست تو باشه ... موقعی که گفتن سه قلوئه واقعا دوست داشتم بپریم هم ترو ببوسم هم اونا رو ... ولی نمیتونستم ... اوردمت خونه خودمون ... به مامان اینا همه چیه گفته بودم اونا فقط میخواستن ترو ببینن ... من میخواستم حرف از باهم بودن بزنم ولی تو فقط حرفت جدا شدن بود ... حرصمو دراورده بودی شدیداً ... میخواستم یه جورى تلافی کنم ... اون قضیه که توی اتاق مامان اتفاق افتاد ... اون فیلمی که بازی کردم ... با حرص گفتم : یعنی تو بخاطر تلافی داشتی میگفتی نیلوفرو دوست داشتی !؟

سرشو تکون داد ... و با مظلومیت گفت : ولی توی تو اصلاً اثر نمیکرد ... خودم بدتر ضایع شدم ... هیچ حس مالکیتی نسبت به من نداشتی ... هیچی ... اون موقع که رفتیم بیرون تا لباس بخریم دوست داشتم بزنمت ... وقتی گفتم از رفتگر کوچه مون هم واسم بی ارزش تری ... واقعا بهم برخورد ... توی بیمارستان واسه حرص تو گفتم مادر بچه هام ... نگفتم زنم ... دیدم که حرصت گرفت ... ته دلم خوشحال شدم ... رفتیم تا برات لباس بخرم ... خیلی نامردی کردی باز نکردی ... دلم میخواست درو باز کنی بینمت ولی تو کلاً باهام لج افتاده بودی ... جلوی اون مغازه ایستاده بودی ... وقتی بهت گفتم باهم بیاییم خرید خیلی دلم میخواست میگفتی آره ولی تو فقط یه لبخند زدی ... ولی اونم ارزشمند بود ... اومدیم خونه ... دیگه ندیدمت تا اون موقع که جیم زدم اومدم توی اتاق ... با دیدنت کپ کردم ... خداییش خیلی قشنگ شده بودی ... اون موقع که کراواتمو بستى نتونستم خودمو کنترل کنم ... بوسیدمت ... ولی با اینکه غرورمو زیر پا گذاشته بودم ولی ارزش داشت ... یکم که گذشت خاله گفت بیارمت بالا بخوابی ... وقتی تو گفتم که من برم تا بخوابی واقعا ناراحت شدم ... تو از من بدت میومد که دلت نمیخواست پیشم بخوابی ... دیگه طول مهمونی هیچی نفهمیدم ... اومدم بالا ... نشستم بالای سرت ... آره دلمو بهت باخته بودم ... دلمو به کسی باخته بودم که اولاش ارزش فراری بودم ... بردمت توی اتاقم که توش تخت دونفره بود ... بعد از مدت‌ها گرفتم بغلم و خوابیدم ... باورت همیشه بهترین خوابو کردم ... بعد از اون که اومدیم خونه شما ... بهم زنگ زدن که کسی به اسم نیلوفر همزه ای آوردن بیمارستان ... شماره منو داده بوده ... خودمو رسوندم بیمارستان ... نیلوفرو برده بودن اتاق عمل ... واسه بچه ای که حالا میدونستم مال رامبده دلم میسوخت ... وقتی دکتر اومد بیرون ... بهم گفت باهش چه نسبتی دارم فقط گفتم همسرمه ... نیلوفر مرده بود ولی یه بچه بهم دادن که هنوزم شک داشتم مال رامبده باشه ... ولی با نامه ای که نوشته بود ... توی وسایلاش بود ... قسم خورده بود بعد از رامبده با کسی رابطه نداشته قسم خورده بود اون بچه رامبده ... من به همون قسم ایمان پیدا کردم ... بچه رو اوردم ... حتی یک درصدم حدس نمی‌زدم تو باشی ... تو اومده باشی باهاشون ... وقتی دیدمت به معنای کامل سنگکوپ کردم ... وقتی دیدم چجوری تبریک گفتمی وقتی دیدم چجوری به خودت گفتمی هرزه طاقتم نیومدم زدم توی گوشت ... یه سیلی که به لحظه نکشیده از زدنش پشیمون شدم ... فقط منتظر بودم از حموم بیرون بیای ... حاضر بودم هرکاری کنم ولی تو به حرفم گوش بدی ... ولی تو فقط دادو فریاد راه انداختی ... نمیخواستم حالت بد شه ... بیخیال شدم ولی داشتم دیوونه میشدم ... با رفتنت دیگه ندیدمت ... مثل دیوونه ها میرفتم دم در خونتون ولی مهیار میگفت به من ربطی نداره ... دلم میخواست داد بزنم بابا زنمه ... ولی نمیتونستم ... به یه عکسی که توی عروسی گرفته بودیم اکتفا کرده بودم ... نگاه میکردم تا بلکه اروم شم ولی نمیشدم ... دلم نمیخواست رامبدو ببینم ... اونو مقصر میدونستم ... خنده داره ... یه بچه چند ماهه رو مقصر میدونستم ...

تا روزی که مهیار بهم زنگ زد ... داشتم از خوشحالی ذوق میکردم ... گفت که میگه محیا کجاست ولی به یه شرطی ... گفتم هرچی باشه قبوله ... گفت که کاری نکنم که محیا ناراحت شه ... خودمم دیگه نمیخواستم

کاری کنم تو ناراحت شی ... میخواستم باهات حرف بزنم تا برگردی پیشم ... باهم زندگی کنیم ... خودمو سریع رسوندم بوشهر ... به مهیار زنگ زدم که اومدم ... آدرس داد اومدم بیمارستان ... زنگ زدم ... اومدم بیرون ... با خنده بهم گفت که فکر نمیکردم اینقدر زود بیای ... بی اراده بغلش کردم گفتم ممنون ... خودشو ازم جدا کردو گفت قولت یادت نره ... در ضمن یکی از بچه ها زنده نمونده ... اولش شوکه شدم ولی بعدش گفتم که محیا رو دارم ... اومدم بالا ... وقتی دیدمت ... سبک شدم ... اومدم جلو ... بغلت کردم ... هیچی نگفتی ... حتی خودتم ازم جدا نکردی ... خوشحال بودم ... دلم میخواست همون موقع بگم دوستت دارم ولی تو اون حرفو زدی ... تو بدتر شده بودی ... مسموم تر بودی بچه ها رو ازم بگیری ... ولی من ترو میخواستم ... خواستم باهات حرف بزنم نداشتی ... مهیار بهم زنگ زد که میخواد مادرتو بفرسته پیشت ... بهش گفتم هزاره من بمونم ... اولش نمیداشت ولی بعدش بهش گفتم باید باهات حرف بزنم ... به خدا باهات کاری ندارم ... فکر کنم دلش به حاله سوخت ... گفت باشه ... برگشتم به اتاقت ... نمیدونم چیکار کنم ... پناه بردم به موبایلم ... میخواستم اروم شم ... زل زده بودم به عکست ... اروم شدم ولی تو با گفتن اون جمله حالمو گرفتی ... آدم قحط بود تو اومدی ... دلم میخواست داد بزنم ... ولی خودمو اروم نشون دادم ... قسمت دادم که به حرفام گوش بدی ... بهت گفتم ... اشنایی با نیلوفرو گفتم ... بچه رامبدو گفتم ... فوت رامبدو گفتم ولی با جزییات الکی ... گفتم ولی بعدش خودمم فهمیدم کار اشتباهی کردم ... ولی غرورم نمیداشت بگم که نیلوفر زن رامبد بوده ... نداشت بگم که داشتم اذیتت میکردم ... گذاشتم وقتی بهت گفتم دوستت دارم اون موقع بگم الکی گفتم ...

\_ بزنی پس کله اش ... نمیدونی چه حرصی خوردم از دستت ...

لبخندی زدو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک کرد و گفت : اگه دوستم نداشتی چرا حرص میخوردی ؟

ای نامرد ... دستمو رو کرده بود ... ابرومو انداختم بالا و گفتم : بخاطر اینکه فکر میکردم نیلوفر و بچه اش ارزششون بیشتره و بچه های من دیده نمیشن ...

با حرص گفت : نگا بازم دروغ میگه ... حالا میمیری بگی اره حرص خوردی ؟

سرمو کمی تکون دادمو گفتم : ادامه اش ...

ایمان \_ خیلی بدی ... باشه ... میگم ... بهم گفتی که مامان اینا چه تصمیمی گرفتن ... بهترین فرصت بود ... بهت گفتم که باید باهم زندگی کنیم ... ولی تو فقط میگفتی میخوای جدا شی ... دلم میخواست خودمو خفه کنم ... تو چرا حتی به لحظه هم فکر نمیکردی منم ناراحت میشم ... فقط میگفتی بچه هام ... وقتی گفتی که چرا باید مجبور به کاری شی ... کاری رو که دلت نمیخواد انجام بدی ... شکستم ... تو نمیخواستی بامن زندگی کنی ... ولی من خودخواه سر حرفم وایسادم ... میخواستم واسه خودم نگهت دارم ... گفتم مثل الهه باشی واسم ... به همونم قانع بودم ... اون موقع که خواستم پیشت بخوابم ... تو نداشتی ... بغض کرده بودم ... رفتم روی اون یکی تخت ... تا صبح خوابم نبرد ... بدجوری زده بودی توی ذوقم ... انگار افتادی بود توی دنده بدقلقلی ... میخواستی باهام لج کنی و اینو خوب میدونستم ... میخواستی تلافی کنی ... فرداش وقتی فرهاد اومد ... واقعا حرص خوردم ... اون دوستت داشت و تو باهات حتی از منم صمیمی تر بودی ... اون حرفا رو از روی عصبانیت زدم ... تو هم جوابمو دادی ... آره حالمو گرفتی ... من رفتمو مادرت اومد ولی داشتم جلوی بیمارستان به حرفایی که میخواستم بهت بزنم فکر میکردم ... باید ترو نگه میداشتم ولی وقتی میدیدمت حرفام عوض میشد ...

ایمان \_ خلاصه تو مرخص شدی و بعد از چند روزش خواستیم بریم شیراز ... داشتیم از ذوق سکنه میکردم ... ولی توئه نامرد رفتی توی ماشین بابات ... زدی توی ذوقم ... از دستت شدیداً عصبانی بودم ...  
\_ به من چه ... یادت نیست چه حرفی زدی بهم ...  
ایمان \_ ولی توهم داشتی منو مسخره میکردی ... چند بار پدر شدی ...  
\_ به من چه تقصیر تو بود ...  
ایمان \_ باشه ... میذارم بگم ...

هیچی نگفتم ... اونم ادامه داد : رسیدیم شیراز ... اومدم تا بهت بگم بریم خونه من .. ولی تو باز کله شق بازی در آوردی ... بود موقعی که گفتیم عصر میام بچه ها رو ببرم و رفتم ... همش دعا میکردم تو بیای دنبالم که اومدی ... وقت فقط گفتمی معذبی ... فقط خودمو نگه داشته بودم بغلت کنم ... به همون بوسه اکتفا کردم ... عصر هم که اومدیم خونتون ... راضی شده بودی ... واقعا نمیدونی چه ذوقی کردم ... شب توئه نامرد نداشتی پیشت بخوابم ... با اون حرفی که زدی حالمو گرفتی ... تو مگه الهه رو هم همینجوری بغل میکنی ... نمیتونستم بمونم ... اومدم بیرون ولی خدا میدونه تا صبح فقط داشتیم توی تختم جابجا میشدم ... وقتی از پله ها داشتیم پایین میومدم ... وقتی ترو با رامبد دیدم کم بود شاخ دربیارم ... تنها فقط میتونستم ازت تشکر کنم ... ولی تو دوباره حرفتو پیش کشیدی ... حرصم دراومده بود ... ولی تو بدجور خوشت اومده بود منو اذیت کنی ... دیگه باهم خوب بودیم ... منم سعی میکردم واست مثل مهیار باشم ولی مگه میشد ... اونروز بود تو منو ترسوندی ... شاهرخ خبر داد که نقشه چیه ... میخواست یه جوری ترو بکشه طرف کسری ... کسری ترو میخواست ... میخواست از مهیار انتقام بگیره ... اونم با داشتن تو ... ولی من تازه ترو به دست آورده بودم ... نمیخواستیم از دستت بدم ... باید مخالفت میکردم ولی نتونستم ... ما از اولم بخاطر ماموریت ازدواج کرده بودیم ... اون قضیه طلاقو جور کردم ... میخواستیم بفرستمت خارج از کشور ... نمیخواستیم اتفاقی بیفته ... ولی با یکی از دوستانم میخواستیم بفرستمت ... فرهاد ...

\_ چی؟! منو با فرهاد میخواستی بفرستی؟

ایمان \_ آره ... تنها کسی بود که میدونستم ازت مراقبت میکنه ... دوستت داشت و اینو خوب میدونستم ... میخواستیم زنده بمونی ... واسم فرقی نمیکرد پیش من یا کس دیگه ای ... ولی نمیدونی ... داشتیم خورد میشدم ... نمیخواستیم مال کس دیگه ای باشی ولی زنده بودنت اهمیت داشت ... اومدم خونه ... با دیدنت اعصابم باز ریخت بهم ... میخواستیم بدمت به یکی دیگه ... ولی وقتی بغلت کردم ... وقتی بوسیدمت ... فهمیدم زندگی تو واسم بیشتر اهمیت داره ... خودخواهی رو گذاشتم کنار ... باید طلاق میدادم ... باید کاری میکردم با فرهاد بری خارج از کشور ... ولی تو مخالفت کردی ... وقتی گفتمی منم پیام ... انگار گفته بودی دوستت دارم ... واسم خیلی ارزش داشت ... و همینم مسمم کرده بود که بفرستمت ...

\_ خب شاهرخ میتونست بگه کسری کجاست ... راحت میتونستید بگیریدش ...

ایمان \_ نه دیگه ... کسری خارج از کشور بود ... باید میکشوندیمش ایران تا بتونیم بگیریمش ... اونم با وجود تو میومد ایران ... خلاصه به سرهنگ گفتم قضیه رو ... سرهنگ گفت میدونم دوست داری زنتو سالم نگه داری ولی اونم یه افسر پلیسه باید با شرایط کنار بیاد ... باورم نمیشد سرهنگ اینو بگه ... سرهنگ گفت بهت بگم قضیه رو ... ولی وقتی به فرهاد گفتم گفت نگو ... گفت اگه بهت بگم خرابکاری میکنی ... چون تو

مادر بودیو واسه بچه ات ارزش قائل بودی ... ممکن بود احساساتی بشی و بزنی همه چیو خراب کنی ... اومدی اداره ... سرهنگ گفت که بچه ها رو از هم جدا کنیم ... دیدم چجوری رفتی تو خودت ... خودمم ناراحت بودم ولی هیچی نگفتم ... موقعی که میخواستن بچه ها رو بیرن ... با دیدن گریه تو خودمم گریه ام گرفته بود ... میخواستم بهت بگم ولی نگفتم ... بعد از رفتن اونا تو سر هرچی بهم گیر میدادی ... بهت دست میزدم گیر میدادی ... اعصابم بهم ریخته بود ... که به شاهرخ گفتم شروع کنه عملیاتو ... مهسانو دزدیدن ... بهت زنگ زد ... ولی تو بدتر شده بودی ... منو مسبب میدونستی ... وقتی گفتم نمیبخشمت ... وقتی گفتم همش تقصیر توئه ایمن ... خودمو مقصر میدونستم ... داشتم توی خطر مینداختمت ... اون شب وقتی دیر اومدی ... همه اتفاقی که واسه رامبد افتاده بود جلوی چشمم رژه رفت ... میدونستم مثل نیلوفر نیستی ولی گفتم ... گفتم ... خودمو خراب کردم ... با اون سیلی ای که زدی فهمیدم چه گندی زدم ... ولی تو رفتی ... اومد دنبالت و برت گردوندم ولی تویی که خواب بودی رو ... صبح وقتی اون حرفا رو زدی ... از خودم بدم میومد ... وقتی بوسیدمت تو گفتم خیلی پستی ... من داشتم هرکاری میکردم این ماموریت لعنتی تموم شه ولی تو از من بدت میومد ... با بغض زدم از اونجا بیرون ... بدون هماهنگی باهاشون رفتم نی ریز ... دلم میخواست گریه کنم ... هرکاری کرده بودم نتونسته بودم حتی یکم محبتتو به دست بیارم ... آخرشم شده بودم پست ... از یک ساعت بعد سرهنگ زنگ زد ... وقتی صدای ترو شنیدم ... میخواستم بگم که دوستت دارم ... انگار واقعا باورم شده بود میرو دیگه برنمیگردم ... وقتی داشتم باهات حرف میزدم بغض داشت خفه ام میکردم ... آخرشم گفتم ... آخرشم احساسی که توی دلم بود رو به زبون اوردم ... سریع قطع کردم ... به شاهرخ زنگ زدمو گفتم دارم میام ... رفتم اونجا ... بهم فهموند اونجا دوربین دارن ... منه بیچاره رو چنان زد که فرقی با دعوای واقعی نداشت ... و خلاصه بعدشم تو اومدیو و بقیه شو تو میدونی ...

سرمو کمی تکون دادمو گفتم : فرهاد چی؟! چجوری اومده بود اونجا؟

ایمن \_ فرهاد زودتر از من رفته بود ...

\_ چی؟!

ایمن \_ نگا ... فرهادم توی سازمان بود ولی تو ندیدیش ...

\_ چه باحال ... راستی شاهرخ ... اون موقع منو بوسید ...

ایمن \_ چون میخواست تو کلتو بگیری توی دستت ... اینجوری ارحت عصبانیت میکرد نه؟!

سرمو انداختم پایین و بلند شدم ... کشو قوسی به بدنم دادم ... ایول صبح شده بود ...

\_ ساعت چنده؟

ایمن \_ نه ...

بلند شدمو گفتم : پاشو دیگه ... اول بریم دکتر بعدشم بریم یه کله پاچه بخریم بزنیم توی رگ ...

با خنده بلند شد ... کنار هم راه میرفتیم ... دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیکتر کردو گفت : بریم

خونه من؟

\_ الان؟

ایمن \_ نه کلا ... بریم دیگه خونه خودمون ...

خودمون ... بالاخره از جمع استفاده کرد ... لبخندی زدمو گفتم : فقط گفته باشما من کل خونه رو عوض

میکنم ...

ایمن \_ تو خونه ای رو که ندیدی چجوری میخوای عوض کنی؟!



\_\_ مگه همون خونه هه نبوده که ...  
ایمان \_\_ نه ... خونه من یه جای دیگه است ...

\_\_ دیدنیه ...

رفتیم بیمارستان و دکتر کامل این شوی مارو بررسی کردو مشکلی نداشت ... با گرفتن کله پاچه رفتیم خونه ...

به خاله اینا گفت که میخوایم بریم خونه خودمون ... ذوق کرده بود بیچاره ... به مامان اینا هم گفتیم ...  
عصر با ایمان رفتیم تا خوونه رو ببینم ...

ایمان کلید انداخت و درو باز کرد ... لبخندی زدو منو جلوتر فرستاد ... رفتم داخل ... با دیدن روبروم خشکم زد ...  
یه باغ گنده بود ... توش پر از درخت بود ... ایمان اومد کنارم و گفت : خوبه ؟  
\_\_ ایمان ... عالییه ...

دستمو گرفت و منو کشید طرف ساختمون ... من داشتم پشت سرش میدویدم ...  
\_\_ ایمان دستم کنده شد ... یواش تر ...

پله ها رو رفتیم بالا ... درو باز کرد ... منو فرستاد جلوتر ... با دیدن روبروم خشکم زد ... یه سالن بزرگ که  
توش با مبل سلطنتی پر بود ... طرف راستم کیه راهرو بود که میدیدم میخورد به یه هال که توش مبله با  
رنگ قهوه ای سوخته بود ... آخر سالن پذیرایی هم یه سری پله بود که فکر کنم میرفت به اتاقا ...  
دست ایمان حلقه شد دورم ... آروم کنار گوشم زمزمه کرد : چطوره ؟  
\_\_ خیلی قشنگه ...

ایمان \_\_ بریم اتاقمون رو ببینیم ... اتاق بچه ها رو هم درست کردم ...  
برگشتم سمتش ... باهم از پله ها رفتیم بالا ... یه اتاقو باز کرد ... خیلی قشنگ بود ... اتاق بچه ها ... سه تا  
تخت خوشگل توش بود ... پر بود از عروسکای جوراواجور ... رفتم طرف یکیشون و گفتم : بخدا نمیدونم چی  
بگم ...

برگشتم سمتش ... با لبخند اومد سمتمو دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش چسبوندو گفت : خوش  
میاد ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : آره ... عالییه ...

دیگه نمیخواستم اذیتش کنم ... دستمو دور گردنش انداختمو گفتم : خیلی ممنون ...

و لبامو گذاشتم روی لبش ... بیچاره اولش هنگ کرد ولی بعدش باهام همراهی میکرد ... منو بلند کردو و از  
اتاق خارج شد ... یه اتاقی رو باز کرد ... روی تخت قرار گرفتم ... لباسو ازم جدا کرد ... چشممو باز کردم ... روم  
خیمه زده بود ... نگاهمو چرخوندم ... روی یه تخت چوبی قهوه ای بودم ... اطرافو نگاه کردم ... دکور کرم  
قهوه ای ...

ایمان \_\_ خوبه ؟

بهش چشم دوختمو ابرومو بالا انداختمو گفتم : بقیه شو پسندیدم ولی اینو نه ...

ایمان سرشو آورد نزدیکو گفت : باشه عوض کن ... فعلا قدرت دست توئه ...

لبخندی زدم که لباسو گذاشت روی لبام ...

همونجور که ماتومو برمیداشتم داد زدم : احسان ... مهسان ... رامبد ... کجایید شما . ؟  
از اتاقمون اومدم بیرون ... ماتومو پوشیدم ... صداشون از پایین میومد ... دکمه هامو بستم ...  
مهسان \_ احسان ول کن ...  
رامبد \_ راست میگه ... احسان خیلی اذیت میکنی ...  
\_ اینجا چه خبره ؟  
هر سه شون کنار هم ایستادن ... لباساشون نامرتب شده بود ...  
مهسان دستشو برد بالا و گفت : یه چیزی بگم ؟  
\_ میشنوم ...  
مهسان \_ احسان داشت موهامو میکشید رامبد نداشت بعد باهم دعوا کردن ...  
احسان \_ دروغ میگه مامان ...  
\_ احسان ... از خواهرت عذر خواهی کن ...  
احسان با خشم گفت : معذرت میخوام ...  
\_ از رامبد ...  
احسان \_ داداش معذرت میخوام ...  
\_ خب حالا راه بیفتید ...  
هر سه تاشون رفتن بیرون از خونه ... رفتم طرف دستشویی ... در زدم ...  
\_ ایمان ؟  
درو باز کرد ... داشت مسواک میزد ...  
ایمان \_ جانم ؟  
\_ زود باش دیگه ...  
ایمان \_ باز چیکار کرده بودن ؟  
\_ هیچی ... احسان اذیتشون میکنه ...  
مسواکو گذاشت سرگاش و یه بار دیگه دهنشو پر از آب کرد و خالی کرد و اومد بیرون ...  
\_ سریع باش .. تا الانشم دیر کردیم ...  
دستشو انداخت دور کمرمو سرشو نزدیک گردنم کردو بوسه ای به گردنم زد و گفت : کشته منو این جدیتت ...  
خودمو ازش جدا کردم و گفتم : ایمان بچه ها میبینن زشته ...  
منو کشید توی بغلش و راه افتادیم طرف در ... بیچاره ها تا منو دیدن هر سه تاشون راست ایستادن ... ایمان  
زد زیر خنده ... منو ول کردو رفت طرف بچه ها و گفت : ای جان ... آزاد باشید ...  
نگاهی به من کردو گفت : عین سه تا سربازن ...  
رفتم طرف ماشینو گفتم : سوار شید دیر شده ...  
سوار شدیم ... طو راه هیچکدوشون حرفی نزدن ... به محض رسیدن به خونه خاله اینا ایمان ایستاد ... پیاده  
شدیم ...

\_\_ بچه های خوبی باشید ...  
هر سه تاشون باهم گفتن : چشم ...  
ایمان \_\_ هر کاری دوست دارید بکنید ... آزادید ...  
اینقدر ذوق کردن که خودمم تعجب کردم ... سریع دویدن داخل ...  
\_\_ ایمان ... این چه کاری بود ؟  
ایمان \_\_ عزیزم ... بزار یکم راحت باشن ... بخدا بهترین بچه های فامیلن ...  
هیچی نگفتم ... با دیدن فرهادو الهه رفتیم طرفشون ...  
الهه \_\_ چرا اینهمه دیر کردید !?  
\_\_ تقصیر اقا داداشتونه ...  
الهه \_\_ داداش مثلا تولد من بودا ... زودتر میومدی چی میشد ... ؟  
ایمان الهه رو کشید توی بغلش و بوسیدشو گفت : ببخشید ... ولی مهم یکی دیگه بوده که فکر کنم کله سحر  
اینجا بوده نه ؟  
نگاشو دوخت به فرهاد ... الهه با خنده گفت : صبحونه رو اینجا خورده ...  
فرهاد \_\_ الهه خانوم داشتیم ؟  
با شوخی و خنده رفتیم داخل ... شیش سال از تولد بچه ها میگذشت ... هفت سال بود منو ایمان باهم زندگی  
میکردیم ... زندگی همراه با عشقی که ایمان بهم داده بود ... همراه با محبت های ایمان ...  
آره من عاشق بودم ... عاشق شدم ... عاشق مردی که به واسطه یه ماموریت به دستش آورده بودم ...  
ماموریتی که زندگیمو ساخت ...

پایان

۱۳۹۱ / ۴ / ۷

۲۳ : ۴۰

دنیا . م